

سوالیہ دو مزن روژ

جلد اول

تالیف : الکساندر و ما

ترجمہ
حسین ضیائی

چاپ دوم

حق
چاپ محفوظ

از اشارات
کتاب فروشی و چاپخانه مرکزی

تھان خیابان ناصر خسرو تلفن ۵۰۹۵۲

خرداد ماه ۱۳۳۵



الکماندر دوما در مصر

فهرست جلد اول

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
	فصل اول		فصل اول
۱۰۱	فداکاری	۱	مجاهدین داوطلب
	فصل ۱۵		فصل ۲
۱۰۸	الیه عشق	۷	خانم مجهول
	فصل ۱۶		فصل ۳
۱۱۳	طفل معصوم	۱۵	کوپه خندق سن ویکتور
	فصل ۱۷		فصل ۴
۱۱۸	نقاب زنان	۲۰	مقتضیات وقت
	فصل ۱۸		فصل ۵
۱۲۵	طوفان	۲۷	موریس لندی کیست
	فصل ۱۹		فصل ۶
۱۳۲	تقاضا	۳۰	تامپل
	فصل ۲۰		فصل ۷
۱۳۹	کل فروش	۳۸	قسم
	فصل ۲۱		فصل ۸
۱۴۴	میخک قرمز	۴۵	ژنه ویو
	فصل ۲۲		فصل ۹
۱۴۹	تفتیش سیمون	۵۲	شام
	فصل ۲۳		فصل ۱۰
۱۵۴	الیه عقل	۵۹	سیمون بینه دوز
	فصل ۲۴		فصل ۱۱
۱۶۰	مادر و دختر	۶۴	مکتوب
	فصل ۲۵		فصل ۱۲
۱۶۶	مکتوب	۷۳	عشق
	فصل ۲۶		فصل ۱۳
۱۷۴	بلاک	۹۶	سی و یکم ماه مه

مقاله



مترجم کتاب

بنظر نگارنده داستان نویسان هر ملتی
از دو نوع خارج نیستند :
اول آنها ای که میخواهند قدرت قلم خود را
آشکار و موضوعات غیر واقعی را حقیقت جلوه
داده و در عین حال استفاده مادی نمایند .
دوم اشخاصی که مقصودشان از تحریر
داستان بر موضوعات تاریخی است منتها برای
اینکه نوشتجات آنها از روش خشک درس و
کلاسیک خارج و جهت خوانندگان دلچسب گردد
یک شاخه و برگگی بآن اضافه مینمایند
یعقیده نگارنده در زبان فرانسه بهتر از
(آلکساندر دوما) داستان نویسی با بهره
وجود نگذاشته است . اغلب داستان های وی
از قبیل (کنت مونت کریستو) و (سه تفنگ دار)
که بقلم شیوای مرحوم حاج میرزا محمد طاهر

میرزا اسکندری بفارسی ترجمه شده چاپ گردیده است .

یکی از داستانهای فوق العاده جذاب و تاریخی آن (شوالیه دوزمون روز)
می باشد که اوضاع انقلاب و اخلاق عمومی آنروز ملت فرانسه و چگونگی کشته شدن
(لوی شانزدهم) پادشاه و (ماری آنتوانت) ملکه فرانسه را تشریح میکند .
اینجانب چند سال قبل آنرا بفارسی ترجمه نمودم و علاوه بر اینکه در پاورقی
روزنامه ایران چاپ شد کتاب آن نیز جداگانه بطبع رسید . چون نسخ آن نایاب و
طالبین زیادی پیدا کرده بود اینک کتابخانه مرکزی با طرز زیبایی به تجدید طبع
آن مبادرت و در دست رس علاقه مندان قرار داده و موجبات امتنان اینجانب را
 فراهم نمود .

حسین ضیالی

فصل نخستین

مجاهدین
داوطلب
شب دهم مارس ۱۷۹۳ زنك ساعت کلیسای نتردام ساعت ده
را میزد و ضربات آن صدای غم انگیزی در فضای پاریس منتشر
می ساخت .

در این شب تاریک و وحشت افزا ابرهای متراکم غلیظ شهر پاریس را مانند دیوی
که فرشته را در آغوش کشیده باشد فرا گرفته بود ولی اثری از رعد و برق و طوفان
ظاهر نبود .

شهر پاریس در آن موقع پاریس حالیکه نبود که هزارها چراغ برق و الکتریک
شب های ظلمانی را چون روز روشن منور نموده و از اشعه خود دیده عابرین را خیره
نماید ، یا دسته دسته جوانان و خوب رویان در کنار خیابان های باصفا مشغول تفریح و
تفریح باشند بلکه تمام کوچه ها و خیابانها تاریک بود نه کسی در آنها عبور میکرد و نه اثری
از عیش و نشاط و وجود داشت فی الحقیقه میتوان گفت این شهری که امروز در قشنگی و
نظافت نادره یکتا و عروس دنیا است در آنوقت چون وادی خاموشان ساکت و آرام
و بیصدا با کوچه های تنگ و ساکنین معدود بوده خانها مانند لانه حیوانات و کلیه
مردمانش با وحشت فوق العاده هنوز آفتاب غروب نکرده به عجله تمام مانند حیوانات
رمیده بلانه های خود پناهنده میشدند .

خلاصه وضعیت پاریس در دهم مارس ۱۷۹۳ چنین بود . اینك بی مناسبت نیست
کلمه چند در خصوص عوارض خارجی که باعث آن تغییر وضع شده بود گوشزد قارئین
کرده سپس باصل موضوع حکایت به پردازیم .

دولت فرانسه بعلمت قتل لوی شانزدهم با کلیه دول اروپا قطع مراوده کرده ،
دول انگلیس ، هلند ، اسپانی . یروس ، اطریش و پیم که بواسطه کشمکشهای سابقه
از دشمنان واقعی فرانسه محسوب و دست اتفاق برای اضمحلال آن مملکت بهم داده
بودند . فقط دولت سوئد و دانمارك بیطرفی خود را محفوظ داشته مواظب جنگ
کاترین دوم بودند که برای قطعه قطعه کردن لهستان تجهیز قشون کرده میخواست
هستی پلونی را بیاد فدا دهد

پاریس موقعیت بسیار وخیمی را دارا بود . مملکت فرانسه گرچه قوای مادی خود
را از دست نداده بود ولی بواسطه قتل و غارت ماه سپتامبر و کشتن لوی شانزدهم در
۲۱ ماه ژانویه سخته کلی بقوای معنوی آن وارد آمده و در حقیقت از اطراف مابین

دشمنان خود محصور بود انگلیس سواحل آنرا احاطه کرده و قشون اسپانی درجهال پیرنه و اطیش در الپ و هلند و پروس در شمال پیم و بدتر از همه دریکی ازجهات رن علیا ۲۵۰ هزار قشون خصم فاتحانه جلو می آمدند و سرداران فرانسه از همه طرف عقب نشسته سنگرها و سلاحه و ذخایر خود را تسلیم دشمن مینمودند .

باری همانطوری که هر صدمه بهر کجای بدن انسان وارد آید البته اثرش بقلب میرسد ، در هر نقطه دور دست فرانسه هم هر عارضه که بواسطه تاخت و تاز و هجوم دشمنان یا شکست و عقب نشینی آنها رخ میداد اثرش بیاریس که قلب فرانسه است متوجه میشد و باین ترتیب هر قتحی در آن واحد یک شادی و غلغله راه می انداخت و هر شکستی یک غصه و ولوله تولید میکرد . از این قسمت میتوان فهمید که از اخبار و حوادث متوالیه چه غوغائی در یاریس برپا بود .

شب دهم مارس جلسه پر آشوبی در مجلس کنوانسیون منعقد شد بتمام صاحب منصبان امر شده بود که در همان شب در سرافواج خود حاضر باشند و دانتون مشهور که مشکل ترین کارها در نظرش بسی نهاسایت سهل بوده و بسهولت هم انجام میداد بالای کرسی رفته فریاد کرد :

« میگوئید سرباز کم است ؟ بسیار خوب یاریس موقع را برای استخلاص فرانسه مفتتن بشمارد و سی هزار نفر تهیه بکند برای دوموروز « یکی از سرداران قشون » بفرستیم آنوقت نه تنها فرانسه نجات میابد بلکه بلژیک هم تامین شده و هلند نیز مسخر می گردد . پیشنهاد دانتون با فریادهای شادمانی پذیرفته شد و همان شب در تمام نواحی دفاتر ثبت اسامی داوطلبان بازو برای اینکه ملت را به هیجان آورده و بر عده داوطلبان بیفزاید تمام تماشاخانه ها را که اسباب اشتغال حواس مردم بودند بسته و پرچم سیاه که علامت بدبختی و بیچارگی ملت بود در سردر بلدی به بحرکت در آمد . هنوز شب نیمه نشده بود که سی و پنج هزار اسم در دفاتر نواحی ثبت گردید . آن شب در یاریس همان زمینه فراهم شد که در روزهای سپتامبر فراهم شده بود باین معنی که در هر ناحیه مجاهدینیکه اسامی خود را ثبت میکردند استدعاشان این بود که قبل از حرکت آنها بفرانت جنگ بدیدن مجازات خائنین داخلی موفق شوند « لفظ خائن بکسانی اطلاق میشد که بر علیه نهضت ملی کار میکردند » بنا بر این بیانات معلوم شد احزاب مخالف که میخواستند هستی فرانسه را بیاد فنا دهند بکلمه « روو لوسیون » اهمیت فوق العاده داده از این کلمه لرزان و مرتعش بودند . خائنین قوت و قدرتی نداشتند زیرا حزب « ژیروندین » که ما آنها را به محافظه کار تعبیر میکنیم نیز ضعیف بودند . عقیده انقلابیون بر این شده که خائنین حقیقی ژیروندین ها هستند یعنی کسانی که تا دیروز در تاسیس انقلاب یا آنها دوست و متفق بودند و امروز بواسطه عدم تند روی جز و خائنین بشمار می آیند .

فردای آنروز « دهم سپتامبر » تمام و کلای انقلابیون در جلسه حاضر شده افراطیون هم مسلح داخل مجلس گشتند . رئیس بلدی به اعضاء وارد شد و راپرت فداکاری ملت را در مقابل او امر کنوانسیون

فرائت و خواهش آنها را که عبارت بود از تشکیل يك مجلس فوق العاده برای محاکمه خائنین تبلیغ نمود .

بلافاصله صداها بلند شد و گفتند باید کمیته تشکیل شده در این باب نظریات خود را راپرت بدهد . فی الفور کمیته تشکیل و پس از ده دقیقه « روبرت لندی » آمد و اظهار کرد که محکمه مرکب از نه قاضی از طبقات مختلفه که در اظهار عقاید خود آزاد باشند تشکیل خواهد شد و این محکمه بدو شعبه ثابت منقسم میشود و کار آنها این خواهد بود که بنا بر تعلیمات مجلس ملی یا مستقیماً از روی معلومات خودشان کسانی را که اسباب گمراهی ملتند تعقیب نمایند . مطلب تقریباً واضح میشد و راز نهانی از پرده بدر می افتاد .

توضیح آنکه ژیروندنها ملتفت شدند این حکم توطئه توقیف آنها است متفقاً برخاسته فریاد نمودند : مردن بهتر از آن است که به بینیم يك کارخانه ظلم و تعدی در پاریس تاسیس شده است .

در جواب این عبارت انقلابیون با صدای بلند تقاضای رای کردند . کلو در بوا فریاد کرد: بلی رای بدهیم تا مردم عالم بدانند اشخاصی هم هستند که بسی گناهان را با اسم قانون بکشتن میدهند - خلاصه رای گرفته شد و اکثریت برخلاف انتظار اینطور رای دادند که اولاً باید قضاتی معین بشوند ثانیاً عده قضات از هرايالتی باید متساوی باشد ثالثاً انتخاب قضات بامجلس ملی خواهد بود .

بعد از این که این سه ماده بتصویب رسید صدای همهمه شنیده شد مجلس که باین قبیل هیاهوها عادت نموده بود سبب هیاهو را پرسید معلوم شد که مجاهدین داوطلب پس از خوردن شام در میدان گندم فروشان تقاضا نموده اند که از جلومجلس دفیله دهند فی الفور درهای مجلس باز و ششصد نفر سرمست و مسلح با شمشیر و طپانچه و نیزه در وسط فریادهای تحسین و تمجید دفیله داده و مجازات خائنین را خواستار گردیدند . کلو در بوا در جواب آنها گفت :

« هموطنان عزیز هر قدر هم مخالفین مخالفت بکنند بالاخره ما موفق بنجات شما و برقرار کردن آزادی خواهیم شد » و پس از ادای این جمله نگاه مخصوصی بطرف محافظه کاران کرده و بآنها فهمانید که دچار چه مخاطراتی هستند . مجلس تمام شد و افراطیون در کلوپها متفرق شده تصمیم داشتند که در همان شب تمام مخالفین را بقتل برسانند .

شب نهم مارس با تمام رسید و اجرای تصمیم افراطیون به شب بعد موکول گردید: در این شب شهر پاریس را سکوت وحشت افزائی فرا گرفته بود قراولان کاردار ملی با تفنگ و سر نیزه خود با اجرای وظیفه اشتغال داشتند . بعضی از دسته های مجاهدین کسه تازه تحت سلاح رفته بودند و عده از ژاندارمها درهای خانه هارا باز کرده و درون آنها را برای بدست آوردن مخالفین تجسس میکردند . آسمان مستور از ابرهای سیاه بوده و قطرات باران باعث بد خلقی و سوء ظن قراولان را فراهم آورده بود بطوری که

بهرگس میرسیدند فوری با او دست بگریبان میشدند بالجمله با اینکه اهالی پاریس از چندی قبل باینطرف بقتل و خون ریزی عادت داشتند و صبحها چون از منزل بیرون می آمدند نقشهای کشتگان را در پشت خانههای خود میدیدند مهرباناً شب دهم مارس یکی از مهیبترین شبها بشمار میرفت در این شب بوی خون محافظه کاران بدبخت بشام هرکس میرسید یعنی بوی خون کسانی که پس از قتل لوی شانزدهم با قتل ملکه و اطفالش که در محبس تامل محبوس بودند موافقت نداشتند .

در چنین شب هولناکی يك نفر زن که شغل بلندی ازخزسیاه بردوش داشت و سر و صورت خود را بیاشناقی پوشیده بود از امتداد کوچه « سنت هنره » عبور میکرد و هروقت از دور قراولی میدید خویشتن را بگوشه دیواری کشیده ساکت و بیحرکت مانند مجسمه می ایستاد و همینکه قراول مزبور رد میشد دوباره مضطربانه و با عجله تمام بحرکت می آمد و باز همینکه بمانعی برمیخورد لوازم احتیاط را بجا آورده و خویشتن را از انظار مخفی میساخت .

خانم مزبوره در پناه این احتیاط کارها يك قسمت راه خود را بدون عارضه طی کرده بود و ناگاه در کوچه « گره نل » مصادف بیک دسته مجاهد داوطلب شد که شام را در میدان گندم فروشان صرف کرده و بشوق وطن پرستی شراب زیادی بسلامتی فتوحات آتیه خودشان نوشیده بودند .

لرزش شدیدی سرپای زن بیچاره را فراگرفت و خواست از کوچه مجاور فرار کند . رئیس مجاهدین صدا زد : خواهر بایست کجا میروی ؟

زن جواب نداد و بشای دویدن را گذاشت و رئیس مجاهدین حکم کرد تفنگها را برسر دست گرفته او را هدف قرار دهند و بصدای بلند گفت : این یکی از مستبدین است که لباس زنان را وسیله فرار خود قرار داده است .

دوسه نفر از مجاهدین تفنگها را بطور بی ترتیبی سردست آوردند و صدائی که از این حرکت بر خاست زن بیچاره را از خطر بکه دچار آن شده است آگاه کرده بطرف آنها برگشت و فریاد برآورد : برادران مشبه نشوید من زنم مرد نیستم . رئیس گفت در این صورت پیش بیا هرچه میپرسم جواب بده : تو با این قد و بالای زیبا قصد کدام محل را داری ؟

زن جواب داد برادر یقین بدان قصد هیچ محل را ندارم و بخانه خودم مراجعت می کنم .

پرسید : به ! تو حالا به خانه خود مراجعت میکنی . ؟

جواب داد : بلی .

صاحب منصب گفت : عزیز من زن نجیب زودتر از این بخانه برمیگردد .

زن جواب داد : یکی از اقوام مریض است بییادت او رفته بودم .

رئیس گفت : پس اسم شب را بیان کن که بدون آن عبور و مرور ممکن نیست و چنان دست خود را بطرف او پیش آورد که زن یکه خورده و چند قدم به عقبهرا

برگشت و گفت : اسم شب ؟ برادر اسم شب کدام است بفرمائید به بینم چه میخواهی مقصودت چیست ؟

گفت : مگر تو حکم بلدی به را نخوانده ؟

جواب داد : نه

گفت : اگر هم نخوانده باشی لابد از این و آن شنیده‌ای

زن گفت : من چیزی نشنیده‌ام . آه خدایا مدلول این حکم چیست و کار من

بکجا میرسد !

رئیس گفت : اولاً خدا گفتن قدغن است و باید واجب الوجود گفت :

زن بالکننت گفت : بیخشد اشتباه کردم زبانه عادت کرده است .

گفت : خیلی عادت بدی است ! عادت مستبدین است .

زن گفت : سعی میکنم که این عادت را ترك كنم حالا فرمایش چه بود ؟

رئیس جوابداد : فرمایش اینکه بموجب حکم بلدی به قدغن است کسی بعد از

ساعت ده بدون اسم شب از خانه بیرون بیاید حالا آیا شما اسم شب دارید ؟

زن با تضرع گفت : بدبختانه ندارم .

پرسید : به چه جهت بی اسم شب بیرون آمده ؟

جواب داد : من هیچ نمیدانستم و از حکم بلدی به هم مسبوق نبودم .

رئیس مجاهدین گفت : حال که چنین است بیا برویم بقراولخانه آنجا حرفهای

را به کابینت قراولان بگو اگر عذرهای تو او را قانع کرد تو را با دو نفر قراول بمنزلت

میفرستد والا امشب در قراولخانه میخوایید تا فردا تکلیفتان از طرف مقامات عالیتری

معین شود سپس برو مجاهدین کرده فریاد برآورد : بیچپ چپ ، آهسته . . . پیش . . . مارش !

خانم ناله از جگر برآورد که رئیس مجاهدین به شدت ترس و اضطراب او

پی برده و باخود گفت : یقین دارم شکار خوبی بچنگم افتاده است خانم جان پیش بیفت

برویم . پس بازو ببازوی زن داده و بدون اینکه توجهی به عجز و ناله زن نماید او را

بطرف قراولخانه قصر مساوات کشانید .

بالای کوچه سرژان رسیدند در آنجا جوانی بلند قد که خود را در پالتوی

پیچیده بود از کوچه طرف راست پیچیده و با این گروه کوچک محاذی شد و زن با

عجز و زاری تقاضای خلاصی مینمود ولی رئیس به تضرع و التماس او گوش نداده و با کمال

قساوت او را میکشید . زن بیچاره چون از خلاصی مایوس شد ناله دلخراشی از دل

برآورد جوان مزبور چون چشمش به معرکه افتاد و ناله زن را شنید جستن کرد و سر

راه بر مجاهدین گرفته گفت چه خبر است و رو بر رئیس کرده پرسید : با این زن

چه کار دارید ؟

رئیس مجاهدین گفت : بجای اینکه این سوال را از من بکنی دنبال کار خودت

برو جوان دوباره با آهنگی که از اولی به مراتب خشن تر و سخت تر بوده پرسید :

این زن کیست و از او چه میخواهید ؟

رئیس گفت : تو که هستی و بچه مناسب این سؤال را از ما میکنی
جوان پالتورا بکنار زده و سردوشی نظامیش را نمودار کرده گفت : می بینید
که من صاحب منصب هستم .

پرسید : صاحب منصب کجا ؟

جواب داد : صاحب منصب گارد ملی .

یکی از مجاهدین گفت این بچه مربوط است ما صاحب منصبان گارد ملی را چه
میشناسیم ؟ مجاهد دیگری با لهجه تسخر آمیز که مخصوص طبقات اراذل و اوباش
پاریس است و همیشه در مقدمه نزاعی که میخواهند با کسی بکنند بر زبان می آورند
گفت یارورا بین چه میگوید ؟

جوان گفت : یارو میگوید . اگر سر دوشی قادر باین نباشد که احترام صاحبش
را حفظ نماید شمشیر آنرا حفظ خواهد کرد این بگفت و قدمی عقب رفته شمشیر نظامی
و پهن و محکم خود را از زیر پالتو بیرون کشیده و در مقابل روشنائی چراغ بتلوی در
آورد سپس با يك حرکت سریع و چابك که نشانه مهارت در مشق نظامی بود بقاء لباس
رئیس مجاهدین را گرفته نوك شمشیر را بگلوی او گذاشت و گفت حالا پیش بیا تا
مانند دو برادر مهربان با هم صحبت بداریم .

رئیس مجاهدین در حالتی که میخواست خود را خلاص کند گفت : برادر من . .
صاحب منصب جوان مهلت نداد که حرفش را تمام کند و فوراً گفت : اگر اندك
حرکتی کنی یا مختصر اقدامی برای خلاصی تو از طرف رقابت بشود شمشیر را به حلق
فرو خواهم برد .

صاحب منصب گفت تو از من پرسیدی که کی هستم با اینکه بتو مربوط نیست معذرا
خود را بتو معرفی میکنم .

اسم من « موريس لندی » است در دهم اوت فرمانده يك باطری توپخانه بودم
و عجله هم نایب گارد ملی و هم مقام منشیگری شعبه « برادران و معجبان » را دارا
میشام گمان میکنم این معرفی کافی باشد .

رئیس مجاهدین که رفته رفته اثر نوك شمشیر را در گلوی خود احساس مینمود با
اضطراب و آفری گفت : برادر صاحب منصب اگر فی الحقیقه اینطور که خودت را معرفی
میکنی باشی يك وطن پرست هستی . .

صاحب منصب کلام او را قطع کرده گفت . من می دانستم که پس از اینکه دو کلمه با
هم صحبت کنیم بالاخره با هم سازش میکنیم حالا بگو ببینم این زن برای چه فریاد
میکرد و شما با او چکار داشتید ؟

رئیس جواب داد : ما او را بقراول خانه میبریم .

پرسید . برای چه ؟

جواب داد برای اینکه اسم شب ندارد و مطابق آخرین حکم بلدی هر کس بعد
از ساعت ده بدون اسم شب در کوچه های پاریس عبور نماید توقیف میشود مگر توفرا موش

کرده که وطن در خطر است و بیرق سیاه بالای درب بلندیه در حرکت میباشد .
صاحبمنصب اظهار کرد که من میدانم بیرق سیاه روی بلندیه در حرکت و وطن در
خطر است ولی برای چه ؟ برای این که دوست هزار نفر بر علیه فرانسه علم ضدیت بر
افراشته اند نه برای اینکه يك زن بیچاره ساعت ده در کوچه های پاریس عبور میکند
ولی بمن مربوط نیست حکم بلندیه است و باید اطاعت نمود و شما میتوانید بوظیفه خودتان
عمل کنید منتها اگر اول این حرف را می گفتی کار بچنگ و جدال نمیکشید البته وطنپرست بودن
خوبست اما بسا ادب و خوش اخلاق بودن هم بد نیست و اول صاحبمنصبی را که نباید
هموطنان احترامش کنند بمقیده من باید همان صاحبمنصبی باشد که خودشان منصوب کرده
اند عجاله اگر میخواهید این زنا را ببرید مختارید .

زن بیچاره که از ابتدا تا انتها ناظر مشاجرات و گفتگوها بود و امیدواری کامل
به خلاصی خویش از دست مجاهدین داشت به محض شنیدن جمله اخیر بارزش شدیدی
دچار شده بازوی موریس را بسختی گرفت و با صدائی که گویا از قمرچاه خارج میشد فریاد
برآوردای برادر مرا بدست این مردمان مست و خشن مده .
موریس گفت : خیلی خوب بازوی مرا بگیرد من شمارا تا قراولخانه همراهی میکنم .
زن با وحشت فوق العاده گفت : قراول خانه ! قراولخانه برای چه مرا بقراولخانه
ببرند منکه بکسی بد نکرده ام .

گفت شما را برای اینکه بکسی بد کرده اید بقراولخانه نمیببرند بلکه برای این
است که اسم شب ندارید و بلندیه حکم کرده است که کسی بی اسم شب بیرون نیاید .
زن جواب داد : آه آقا من اطلاعی از این حکم نداشتم .
موریس گفت : خواهر عزیز ابتدا وحشت نکن در قراولخانه جوانهای اصیل و
نجیبی یافت میشوند و البته عذر شما را خواهند پذیرفت
خانم جوان بازوی موریس را فشاری داده و باحالت استرحام گفت : ترس من از
این نیست که بمن بیحرمتی بکنند بلکه میترسم که اگر مرا بقراولخانه ببرند کشته شوم .

فصل دوم

خانم مجهول موریس ساکت ماند زیرا جملات اخیری که خانم مجهول ادا
کرده بود اثری در قلب موریس ایجاد کرد که بی اختیار بخود
لرزید آهنگ صدای لرزان زن جوان مانند قوه الکتریک تا قلب او نفوذ کرده و لحظه
چند مبهوت و متعجبش ساخت . سپس بطرف مجاهدین برگشت و آنها را دید که با

یکدیگر مشغول مشاوره بوده و معلوم بود که مابین خود طرح نقشه برای کشیدن انتقام از کسی که به تنهایی آنها را خار و خفیف کرده است می‌نمودند

موریس در نظر اول دانست که عده آنها هشت نفر است که سه نفرشان تفنگ بر دوش داشته و مابقی با طپانچه و سر نیزه مسلح می‌باشند و او خود بجز یک شمشیر چیزی نداشت و بدیهی است که هیچ‌چیز تناسبی بین متخاصمین نبود. زن بیچاره هم مطلب را فهمیده و سرش را بشانه خود نهاده آه میکشید

موریس با چهره غضب آلوده شمشیر برهنه خود را در دست گرفته و میان وظیفه انسانیت که او را بحمايت زن دعوت میکرد و حس وطن پرستی که به تسلیم آن بیچاره وادارش مینمود مردد مانده و دم بدم عده مجاهدین را از نظر گذرانده در صدد بود که تصمیمی اتخاذ و بدان عمل نماید.

ناگاه از گوشه کوچی «بن‌انقان» برق چند سر نیزه نمودار و صدای پای یکدسته قراول گشتی شنیده شد که چون چشمشان بجمعیت افتاد در ده قدمی توقف کرده و سر جوفه آنها فریاد برآورد کیستید؟

موریس جواب داد: «لورن» نزدیک بیا دوست است:

شخص مخاطب با رفقايش جلو آمده و همین که چشمش بصاحب منصب جوان افتاد گفت: آه موریس توئی؟ هرزه گرد هر جایی این وقت شب در کوچه‌ها چه میکنی؟ گفت می‌بینی که از انجمن «برادران و محبان» می‌آیم

لورن گفت آری برای اینکه بجمع «خواهران و خواهر خوانده‌ها» بروی میدانم سپس شعری در این موضوع برخواند.

موریس جواب داد: خیر اشتباه میکنی من مستقیماً منزل میرفتم اینجا که رسیدم دیدم این خواهر با این مجاهدین در کشمکش است ایستادم به بینم چرا او را می‌خواهند توقیف کنند

گفت: بلی صحیح است اصلاً حالت سوار نظام فرانسه همینطور است بعد صاحب منصب شاعر برگشت و علت توقیف زن را از مجاهدین استفسار نمود. رئیس آنان اظهار کرد علت را بنایب عرض کرده ام برای اینکه کارت عبور شب ندارد لورن گفت به به واقعا عجب گناه بزرگی دارد!

رئیس گفت: مگر تو حکم بلدی را نشنیده ای؟

لورن گفت: چرا شنیده‌ام.

پرسید: کدام حکم است؟

جواب داد: درست گوش کن حکم بلدی این است که می‌خوانم!

سپس این ابیات را خواند:

بروی کوه (بند) کوه (بارناس) نوشته عاشقی بانوک الماس که دارای حسن عالم افروز مجاز است آنکه در هر ساعت روز بدون داشتن پروانه از شاه کند هر جا که خواهد خواست خرگاه

ها در این باب چه میگوئی ؟

رئیس مجاهدین گفت : بلی اما عقیده من این حکم قطعی نیست و رسمیت ندارد زیرا اولاً در روزنامه درج نشده است . ثانیاً اینجا نه کوه «پند» است و نه کوه «پارناس» ثالثاً این زن نه جوان است نه زیبا .

لورن گفت : من نذر می‌بندم که بر عکس باشد . خانم بیبا حقیقت گوئی مرا ثابت نما و پرده از رخسار آفتاب آسایت بگشا و در این شب ظلمانی با فروغ روی چون قمر قلب این سیه‌کاران را روشن و صفحه خیال ما را گلشن فرما . پرده بردار که بیگانه خود آن روی به بیند تا مسلم گردد که ابلاغ واجب الاطاعة سلطان عشق بنام تو و امثال تو صادر شده است

زن خود را بطرف مورس کشانیده گفت : مسیو استدعا دارم پس از اینکه مرا از چنگ دشمنان نجات دادی بدست دوستان هم مسپار !

رئیس مجاهدین گفت : به بینید چطور آهسته حرف می‌زند من حتم دارم که این زن عیاره بی نظیر بوده و قطعاً یکی از جاسوس های مستبدین است ، زن قدمی بطرف مورس برداشت و در پر تو چراغ پرده از جمال دلارای خود گشوده بمورس گفت مسیو : درست مرا نگاه کن آیا ممکن است من آن باشم که این دبو سیرتان میگویند ؟

مورس از مشاهده جمال خانم مات و مبهوت مانده و از خود بیخبر شد و همین که خواست نگاه دیگری بروی نیکوی او نماید خانم نقاب خود را بچهره آویخته و رخسار پری وار را از چشم اهریمنان بپوشید .

مورس آهسته بلورن گفت : چون تو رئیس گشت هستی، میتوانی و حق داری که این خانم را همراه خودت بقراولخانه ببری .

لورن سری رضایت حرکت داده رو بطرف زن کرد و گفت : خانم راه بیفت حالا که نخواستی بماددل بداری که داخل حکم اخیر هستی و حاضر نشدی با برداشتن نقاب جوانی و زیبایی خود را بما ثابت نمائی باید با ما بقراولخانه بیائی .

رئیس مجاهدین گفت چطور ؟ با شما بیاید ؟

جوابداد : بلی ما او را برای کشف حقیقت بقراولخانه بلدیه میبریم

گفت : ابدأ ابدأ محال است ما شکار خود را بشما بسپاریم .

لورن گفت پس بنا براین سرچنگ داری .

جوابداد : چنگ یا صلح برای ما مساوی است ما سر بازان واقعی جمهوریت هستیم شما ها در کوچه های شهر کشیک میکشید و ما میرویم خون خودمان را در سرحد و در میدان چنگ نثار کنیم .

لورن گفت : ملتفت باشید خونتان را در کوچه ها نثار نکنید زیرا اگر قدری بی ادب تر از این باشید همین طور هم خواهد شد .

مجاهدین جوابدادند ادب از صفات مستبدین است ما مجاهدیم و او باش .

لورن گفت این مزخرفات را جلو این خانم نکوئید شاید ایشان انگلیسی باشند و بعد بشوخی و با کمال ادب رو بخانم کرده گفت ای خانم محترم و عزیز که اجازه ندادی نظری بر جمال بیمتالت افکنیم مبادا از این گفتگو ها دلگیر و کسل شده خاطر ناز نیت رنجه گردد سپس این ابیات را خواند :

ملك انگلیس ایدل یا سمن بران که در اوست

در میان استخر آشیانه ای از توست

رئیس مجاهدین گفت آه ؛ خیانت تو نیز معلوم شد و با قرار خودت تو نیز از مستبدین و یکی از وظیفه خواران انگلیسی و از ۰۰۰۰ هستی .

لورن گفت : بیشعور خفه شو . تو شعر نمی فهمی پس حالا شرمیگویم گوش کن و ما همه گارد ملی و بچه پاریس هستیم اگر کسی گوش ما را گرم کرد کله اش را گرم مینمائیم ، کلوخ انداز را باداش سنك میدهیم

در این بین موریس گفت : خانم می بینید چه پیش می آید ، نزدیک است برایت جانها تشارکشته و خونها بر زمین ریزد .

کاش میدانستم حفظ توازدست دشمنان و جلوگیری از رفتن تو بقراولخانه همینقدر ها اهمیت دارد که بگذارم خون دوست و دشمن در اینراه ریخته شود .

خانم دستهای ظریف خود را روی هم گذارد و گفت موسیو من يك كلمه بشما میگویم و يك استدعا از شما میکنم آن این است که اگر مرا از چنگ اینها خلاص نکنی نتیجه اش برای من و برای اشخاص دیگر بقدرت وخیم و درد ناك خواهد بود که با کمال عجز و لابه استدعا میکنم و تمنا میورزم قبل از این که مرا تسلیم این گروه کنی قلب مرا با شمشیر بشکاف و نعش را برود سن بینداز !

موریس که دستهای ظریف خانم را در دست فشار مختصری داده رها کرد و گفت : عزیزم حال که چنین است مطمئن باش که تا قطره خون در بدن دارم ترا بدست این اشخاص نخواهم سپرد . سپس رو به طرف سربازان ملی کرده گفت : برادران ! من با سمت صاحب منصبی ، با سمت وطن پرستی و با سمت فرانسوی بودن بشما حکم میکنم که از این زن حمایت نکنید توهم لورن اگر این بیسروپا يك كلمه حرف زیادی زدند جوابشان را با سرنیزه میدهی .

لورن فرمان حاضر باش داد

زن بیچاره در حال اضطراب سر و صورت خود را پیچیده و بدیسوار تکیه نموده آهسته می گفت ، خدا با این جوانان را که بامن همراهی و مساعدت میکنند محافظت کن مجاهدین شروع بمداغه کردند و یکی از آنها تیری بطرف موریس انداخت که گلوله آن از بالای کلاه او رد شد .

لورن به نظامیان خود حکم کرد که با سرنیزه حمله کنند لحظه بعد چکا چاک اسلحه بلند شد . در آن ظلمت شب مدتی کشمکش بطول انجامید و صدای یکی دو تیر بگوش رسید صدا های مختلفه و فحشهای رکیک از دهان طرفین خارج میشد . اشخاصی

که در اطراف این محل منزل داشتند یا کسانی که از آن نقطه عبور می نمودند جرئت نمی کردند بهر که نزدیک شوند چه در این ایام بطوری که سابقاً ذکر شد صحبت مجازات خائنین در بین بود و مردم گمان میکردند که این مقدمه همان کار است . فقط یکی دو پنجره بازو فی الفور بسته شد .

با لجمله چون عده مجاهدین که ترواز حیث اسلحه نیز مانند سر بازان گارد ملی نبودند در اندک مدتی فرار را برقرار ترجیح دادند و فقط شش نفر از آنها به جای ماندند که دو نفرشان سخت مجروح و چهار نفر دیگر را نظامیان کنار دیوار پیا داشته و سر نیزه ها را محاذی سینه شان قرار دادند

پس از این پیش آمد لورن گفت اینک امیدوارم که خانم آرام شده و اضطرابی نداشته باشد سپس رو بطرف موریس کرد و آهسته گفت : تو ماموری که این خانم را بقراولخانه بلدی بهی و میدانی که باید جوابش را هم خودت بدهی .
موریس گفت : بسیار خوب ملتفتم . بعد آهسته پرسید : اسم شب را چه باید کرد ؟
لورن شروع به خاراندن گوش خود کرده و گفت : اسم شب ؟ حرف سر همین است

موریس اظهار کرد . میترسی من از اسم شب سوء استفاده کنم ؟
گفت : نه هر طور دلت میخواهد بکن مسئولیتش بگردن خودت است .
گفت : خوب حالا چه میگوئی اسم شب را خواهی داد یا نه ؟
گفت : بلی میدهم لیکن صبر کن اول از دست این پندرسوخته ها خلاص بشویم آنوقت پیش از اینکه از هم جدا بشویم بدم نمیا بد چند کلمه بتو نصیحت بکنم .
موریس گفت : خیلی خوب منظر به بینم چه خواهی گفت .
لورن بطرف نظامیان خویش که مجاهدین را نگهداشته بودند برگشت و بمجاهدین گفت : حالا بستان شد یا باز کماتان است ؟
رئیس مجاهدین گفت : بلی سبک هارم ترجیعین بس است .
لورن با یک متانت و سکونتی گفت : عزیزم اشتباه کرده ما خیلی از تو وطن پرست تریم بجهت اینکه از اجزای کلپ «ترموپیل» هستیم که در وطن پرستی آنها هیچ شک و شبهه نیست سپس بنظامیان خود گفت : این همشهریها را رها کنید دیگر نزاع نخواهند کرد .

رئیس مجاهدین گفت : در باب زن چه میگوئی آیا مظنون نیست ؟
لورن جواب داد . خیر اگر تقصیری داشت در اثنای جنگ فرار میکردمی بینید که هنوز ایستاده است

یکی از مجاهدین گفت : ها همشهری بد نمیکوید . لورن گفت وانگهی مطلب معلوم خواهد شد چرا که رفیق من اورا بقراولخانه خواهد برد عجلاله ما هم برویم و به سلامتی ملت ساغری در کشیم . رئیس گفت : البته برویم بهتر از این چیست . غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیث باشد دل دانا که مشوش باشد

لورن گفت : بلی من خیلی عطش دارم و اتفاقا در این نزدیکی ها يك میهمانخانه خوبی واقع است که میتوانیم تا چند دقیقه دیگر اینجا برویم .
 رئیس مجاهدین گفت : برادر پس چرا زودتر نگفتی ما از سوء ظنی که درباره وطن پرستی تو پیدا کرده بودیم خیلی متاسفم عجله بیاایم و بنام ملت و قانون همدیگر را ببوسیم .
 لورن گفت : بلی ببوسیم . فوری بازار بوسه رواج گرفت مجاهدین و گارد ملی دست بگردن يك دیگر انداخته با شوق وضعف زاید الوصفی همدیگر را بوسیده و بعد از آشتی هر دو دسته یکجا جمع شده گفتند برویم به میخانه !
 در آن اوقات مردم پاریس همانطور که زود دست به یقه میشدند همانطور هم زود برای صلح و سلامت میرفتند .
 مجروحین با ناله های ضعیف آواز دادند پس ما چه بکنیم مارا اینجا می گذارید و میروید ؟

لورن گفت : بلی شما را اینجا می گذاریم شما ماشاءالله با هموطنان خود در راه وطن جنگیده و از پا در افتاده اید اینجا بمانید تا برای شما تخت بفرستیم و تا تخت بیاورند سرود ملی «مارسیز» را بخوانید که لا اقل مشغول شده باشید ... معطل نشوید ... هموطنان موقع همت رسید ... بعد بطرف مورس برگشت که با خانم مجهول الهویه در گوشه ایستاده بود و مجاهدین با گارد ملی بازو بیازوی هم داده بطرف میدان قصر مساوات میرفتند .

لورن گفت : مورس من وعده داده بودم که نصیحتی بتو بکنم و آن این است که میگویم : از خر شیطان پائین بیا و خودت را برای حمایت این زن ناشناس بخطر مینداز درست است که این زن بنظر من قشنگ می آید اما مورد سوء ظن است غالباً زن های قشنگی که نصف شب در کوچه های پاریس رفت و آمد میکنند ...

خانم حرف او را قطع کرده گفت : مسیو! مسیو من از شما استدعا میکنم بصورت ظاهر درباره من حکمی نفرمائید .

لورن گفت : اولاً مسیو (☆) خطاب می کنید و این يك خطای بزرگی است فهمیدی یا نه . این است که من هم بتو شما خطاب کردم .

زن گفت : خیلی خوب هم شهری بگذار رفیق احسان خود را با تمام برساند

لورن با تعجب گفت : چطور ؟ یعنی چه ؟

خانم جواب داد : یعنی مورس تا انتهای این کوچه با من همراهی کرده و مرا بخانه خودم برساند

لورن گفت : مورس ! مورس ! درست فکر کن که چه میخواهی بکنی این کار باعث می شود که تو را به استبداد متهم کنند .

(☆) در زمان شورش فرانسه وطن پرستان بجای شما تو بجای مسیو هم شهری خطاب میکردند و هر کس شما با مسیو میگفت جزو مستبدین محسوب و بالاخره سرش زیر گیوتین میرفت .

موریس گفت : من این مسئله را خوب می دانم ولی چه باید کرد اگر رهائش کنم
در هر قدم دچار قراولان خواهد شد
خانم گفت : آری ! اما اگر با شما باشم مسیو ... ببخشید ... اگر با تو باشم
هم شهری خلاص خواهد شد

لورن گفت : ببین لورن عزیز-زم حرف را درست بزنیم ، این زن با يك وطن
پرست است با يك مستبد اگر وطن پرست باشد تکلیف وطن پرستی ما این است که از او
حمایت بکنیم و اگر هم مستبد باشد وظیفه انسانیت اجازه نمیدهد که او را در این وقت و
در این شهر پر آشوب تنها بگذاریم

لورن گفت : رفیق عزیزم معذرت می خواهم - من از این فلسفه توجیزی نفهمیدم
این منطق خیلی مبهم بود و مانند شعر آن شاعر میماند که گفته است :

نگارم عقل و دین از من بدزدید کنون از من تمنی میکند هوش

موریس گفت : لعنت خدا بهره شاعر است. اسم شب میدهی یا نه ؟

لورن جواب داد : برادر تو مرا بجائی کشانده که یا باید وظیفه ام را قربان دوستم
بکنم یا دوستم را فدای وظیفه ام. نمایم و من خیلی مشغولم از این که وظیفه وطن پرستی
را مراعات نکرده باشم ،

موریس گفت : عزیزم بیکی از این دوشق تصمیم بگیر و تو را بخدا هر کاری
می کنی زودتر بکن

موریس گفت : آیا تو از اسم شب سوء استفاده نخواهی کرد ؟

لورن : نه بتو قول میدهم

لورن : قول تنها کافی نیست قسم بخور

موریس : بچه قسم بخورم ؟

لورن : قسم بنشان وطن پرستی بخور سپس کلاهش را برداشت و نشانش را در
مقابل موریس نگاهداشت . موریس که دید چیزی که باید بآن قسم بخورد چندان اهدیت
ندارد بدون اینکه بختند بطوری که لورن خواسته بود قسم یاد کرد

لورن گفت : اسم شب « گل الونس » است ولی قسم خود را فراموش نکنی

موریس از لورن اظهار امتنان نموده و بختانم گفت حالا هر چه بفرمایید اطاعت میکنم

لورن هم خدا حافظی کرد و نشان وطن پرستی را بر نهاده با همان طبع و خوی

شاعرانه براه افتاد و یکی از اشعار شیرین خویش را ترنم مینمود .

فصل سوم

موريس همينكه خودش را با آن زن جوان تنها ديد، احظه متفكر ماند و در موقعيكه مى خواست بازو ببازوى او بدهد از يك طرف ترس اتهام از جانب مايون از طرفى جاذبه حسن خانم و از طرف ديگر حس وطنپرستى او را در عالم اندیشه و تفكرات عميقه غوطه ور نموده بالاخره دفعتاً بخود آمده پرسيد خانم كجا ميخواهيد برويد ؟

خانم جوابداد : متاسفانه بجای خيلى دور

موريس : آخر بكجا ؟

خانم : بطرف باغ نباتات

موريس : خيلى خوب برويم

خانم كم كم بتكلم آمد و گفت : مسيو شهدالله مى بينم خيلى اسباب زحمت شما شده اما اگر دچار بدبختى بزرگى نشده بودم با اگر ميدانستم كه در يك مخاطره فوق العاده نيستم هرگز از جوانمردى شما سوء استفاده نميكردم .

موريس و خانم دوباره با يكديگر صحبت ميكردند و موريس در مصاحبت خانم همه چيز را فراموش كرده وحتى بخاطر نمى آورد كه قاموس جمهوريت لغات جديدى وضع كرده لذا با همان لحن زمان استبداد گفت : خانم (☆) واقعا چطور شده است كه تو تا اين وقت شب در كوچه هاى پاریس هستى به بين غير از ما كسى در اينجاها ديده ميشود ؟

زن جوان جوابداد : مسيو عرض كردم كه بعيادت يكي از اتوامم رفته بودم . ظهر از خانه بيرون آمدم و هيچ از اوضاع جاريه اطلاع نداشتم وقتى هم كه برميگشتم بى اطلاع بودم و تمام اين مدت را در يك خانه دور دستى بسر برده ام .

موريس زير لب گفت : بلى در يك خانه كه در همين نزديكيها ولائنه مستبدين است و خودت هم اقرار داري كه در عين حال كه از من استمداد ميچوئي زير لب و آهسته بخريت من ميخندي .

خانم صدا را بلندتر كرده گفت : من ؟ ... چطور مگر ؟

موريس جوابداد : بلى شما و همينطور كه مينشينيد يك جمهورى طلب

(☆) وطن پرستهای جمهوری بزنها بجای خانم همشهری خطاب ميكرند

جدی را آلات دست خود قرار داده و او را وادار کرده‌اند که بمسلک و بوطن خود خیانت کند.

خانم با اضطراب تمام گفت: اشتباه کرده‌اید من جمهوریت را بمراتب بیش از شما دوست میدارم.

موریس گفت: در اینصورت همشیره من اگر واقعا شما وطن پرست هستید علت ندارد که کتمان حقیقت بفرمائید پس راست بگوئید از کجا می‌آئید.

زن جوابداد: می‌وشمارا بخدا از جواب این سؤال معذورم بدار بد.

این جمله اخیر که باشرم مخصوصی از طرف خانم ادا شده در عقیده موریس تاثیر تمام بخشید و باخود خیال می‌کرد که این زن بقینا از میعادگاه عشق می‌آید و بدون اینکه بی‌علت ببرد از این خیال بی‌نهایت ملول شده قلبش بطوری فشرده میشد که توانایی حرف زدن را نداشت لذا چیزی نگفته وساکت شد.

خلاصه این دو نفر شب گرد چندین کوچه پر طول را طی کرده و چندین بار بدسته‌های گشتی برخورد و بوسیله اسم شب رد شده بودند فقط در قرارگاه آخری صاحب منصب گشت بعضی اشکال تراشیدها کرد که موریس مجبور شد اسم و آدرس منزل خود را نیز با اسم شب علاوه کند.

صاحب منصب گشت گفت: بسیار خوب این اسم و آدرس شما: اما اسم و آدرس این خواهر چطور؟

موریس با لکنت زبان جواب داد: این خواهر زن من است.

صاحب منصب اجازه عبور داد.

خانم جوان گفت: می‌وشم معلوم میشود شما متاهل هستید.

موریس گفت: خیر مادام چطور.

خانم تبسم کنان گفت در صورتیکه متاهل نیستید اگر بصاحب منصب گشت میگفتید.

این زن خواهر من است بهتر نبود.

موریس گفت: خانم اسم زن يك اسم مقدسی است که نمیتوان بدان سهولت بکسی نسبت داد. حال از این حرفها گذشته من هنوز کاملاً بشناسائی شما مفتخر نشده‌ام اینجا دیگر نوبت خانم بود که قلب خود را در تحت تاثیر عشق فشرده بیند.

در اینموقع عبور آنها از روی پل « ماری » بود و عجب اینکه زن جوان هر قدر بمقصد نزدیک میشد بر سرعت قدم خود می‌افزود تا اینکه از پل « نورنل » هم گذشتند. همینکه وارد کوچه « سنت پرناو » شدند موریس گفت: گویا حالا در محله شما می‌باشیم؟

زن جوابداد: بلی برادر. همینجا است که من بیشتر از سایر جاها بمعاونت شما احتیاج دارم.

موریس گفت: فی الواقع خانم شما رفتار عجیبی دارید: يك جا مرا از تفحص احوال خودتان منع میکنید يك جا مخصوصاً حرفهائی میزنید که مرا بکنجکاوی

مجبور مینماید . ولی این قسم رفتار حقیقتاً خوب نیست چه میشود اگر کمی بمن اعتماد بورزید و خود را بمن معرفی نمائید . چه ضرر دارد که من بدانم مخاطب من کیست ؟ خانم تبسم کتان جواب داد : آقا ! مخاطب شما زنی است که شما او را از بزرگترین خطر ها خلاص کرده و مادام العمر سپاسگذار شما خواهد بود .

موریس : خانم مقصود من این نبود خواهش میکنم قدری از شکر گذاری کم کنید و در عوض اسم خود را بمن بگوئید زن . غیر ممکن است .

موریس : چطور غیر ممکن است و حال آنکه اگر شما را بقراولخانه برده بودند مجبور بودید بگوئید .

زن : هرگز نمی گفتم .

موریس : در اینصورت به محبس می رفتید .

زن . من هر بیش آمد سوئی را بخود هموار کرده و کاملاً تسلیم تقدیر بودم

موریس . آیا میدانید محبس این روزها ... ؟

زن . بلی میدانم محبس نیست مقتل است .

موریس . شما مرك را بد کراسم خود ترجیح میدادید ؟

زن . یعنی بخیات ترجیح میدادم زیرا ذکر اسم از طرف من خیانت بود .

موریس . پس من از اول درست گفتم که شما مرا بکارهایی واداشتید که از يك

جمهوری، طلب حقیقی مستبعد بود

زن . ولی از يك جوانمرد مستبعد نبود . شما يك زن بیچاره را دیدید که در

دست جمعی مست افتاده که نشناختن میدهند و اذیتش میکنند اگر چه يك زن ناشناختی

بود باز شما زحمت او را روا نداشتید و برای اینکه از آن واقعه و از نظایر آن خلاصش

کرده باشید او را تا کلبه فقیدانه اش ه راهی میکنید . آیا حقیقتاً مطلب غیر از این است ؟

موریس جواب داد : صبیح می فرمائید ظاهراً من نیز همین است خود من هم اگر شما

راننده و بیانات شمارا نشنیده بودم عقیده ام همین بود اما رخسار نازنین و گفتار نمکین

شما حکایت می کند که از خاندان محترمی هستید . گذشته از اینها این لباس عجیب و غریب

و این محله کثیف که هر دو مخالف باحیثیات شما هستند مدلل می کنند که اینوقت شب از

خانه بیرون آمدن شما ساری است که مایل بافشای آن نیستید . حال که چنین است من هم

دیگر چیزی نمیرسم ... آیا تا منزل شما باز خیلی راه است .

در این بین وارد کوچه « سنت ویکتور » شدند . خانم بطرف خانه که در آخر کوچه

جنب باغ نباتات واقع بود اشاره کرد و گفت :

این عمارت محقر را که ملاحظه میفرمائید منزل من است این جا است که باید از

همدیگر جدا بشویم .

موریس : خیلی خوب هر چه بفرمائید مطیع و فرمانبردار شما هستم .

زن - حقیقتاً - از اینکه اسم خود را ذکر نکردم دلتنگ شدید ؟

موریس: خیر خانم بهیچوجه! وانگهی بالفرض هم که دلتنگ شده باشم برای شما چه اهمیتی دارد؟

خانم ناشناس جواب داد: برای من خیلی اهمیت دارد زیرا هنوز يك تقاضای دیگر از شما دارم.

موریس باتعجب گفت: هرچه بفرمائید بجان و دل اطاعت میکنم.
زن گفت: تقاضایم عبارت ازوداعی صادقانه وصمیمانه است یعنی و داعی که دو دوست حقیقی بایکدیگر میکنند.

موریس گفت: وداع دوستانه! .. آخ ... خانم شما نسبت بمن خیلی اظهارمهرحمت میفرمائید ولی حکایت غریبی است که دوست اسم خودش را بدوست خودنگوید و خانه اش را هم نشان ندهد که میداد اسباب زحمتش بشود.

خانم سر برز بر انداخته جوابی نداد ولی موریس حرف خود را ادامه داده گفت: اگر حرکات شما مایه حیرت من شده است خورده گیری نکنید و مطمئن باشید که من قصد تحقیق و تفتیش ندارم واسرار شما بهیچ وجه مربوط بمن نیست.
خانم خود را به نفهمیده گی زده گفت رسیدیم بمنزل.

در این موقع بکوجه قدیم «سن ژاک» رسیده بودند که دو سمت آن از عمارات مرتفع بادیوارهای کوتاه احاطه شده بود وبواسطه نزدیکی بدربارخانجات دباغی زیاد در آنجا دیده میشد وسکنة آنها ظاهراً دباغ بودند.

موریس نگاهی باطراف کرده باتعجب تمام گفت: اینجا است؟ .. چطور! شما اینجا منزل دارید؟

خانم: بلی!

موریس: ممکن نیست.

خانم: بلی همین جا است. خدا حافظ! خدا حافظ ای شوالیه رشید خدا حافظ ای حافظ غیور من!

موریس با تبسم مستهزآنه جواب داد: خدا حافظ خانم .. اما بفرمائید مطمئن باشم که دیگر هیچگونه خطری برای شما متصور نیست.

زن: خیر، هیچ!

موریس: پس من مرخص میشوم. سپس تعارف سردی کرده دوقدم عقب رفت.
خانم چند ثانیه در همان نقطه بیحرکت مانده بعد بطرف موریس پیش آمد و گفت: مسیو پس من نایست از شما مرخصی حاصل کنم؟ منّا میکنم دستا را بمن بدهید.

موریس بلا اراده نزدیک رفته دست بدست خانم داد واحساس کرد که خانم يك حلقه انگشتری بانگشت او میکند لذا دست خود را پس کشیده گفت: چه میکنید؟ ملتفت هستید که يك انگشتری بخودتان ضرر میزنید؟

خانم جواب داد: اه مسیو! این عیبی ندارد. عیب در قبول نکردن شما است.
موریس: نه خانم من اگر هر عیبی داشته باشم درازای کمکی که بهجنوع خود کرده ام توقع مزد ندارم. این بگفت و براه افتاد.

خانم اورا نگاهداشته گفت : صبر کن ! خواهش میکنم مسبو .. عزیز من .. این طور از من جدا نشو .. بگو به بینم مقصودت چیست . چه میخواهی .
 موریس بتلخی جوابداد : بهقیده شما یقیناً حق الزحمه میخواهم .
 خانم بالهجه دلربائی گفت : میواین حق الزحمه نیست . من این را درازای سری که مجبوراً از شما کتمان کردم تقدیم و تقاضای قبول آنرا مینمایم .
 در این ضمن آهنگ صدای خانم تغییر کرده و حالت استغاثه بخود گرفته بود چشم های فریبده اش پر از اشك شده و دستهایش که در دست موریس بود مرتعش گردیده بودند .

این وضعیت در حالت موریس تأثیر تمام بخشید مخصوصاً چون در نور مهتاب چشمان اشك آلود خانم را دید که باوضع مخصوصی باومینگرد بی نهایت متأثر شده و سراپایش را لرزش شدیدی فراگرفت و فوراً از مرتبه پست خشم و غضب وارد مرحله عالی عشق شده دستهای خانم را فشاری داد و با کمال مهربانی گفت :
 عزیزم من فقط ملاقات ثانوی شمارا خواستارم و جز این چیزی نمیخواهم .
 خانم جوابداد : این غیر ممکن است .

موریس گفت : تو را بخدا یکمرتبه ، یک روز ، یک ساعت ، یک دقیقه ، لااقل یک ثانیه .

خانم : بشما عرض کردم . غیر ممکن است .

موریس : واقعا جدی میگوئید ؟ من دیگر شمارا ملاقات نخواهم کرد ؟

خانم با صدای ضعیفی که در عین حال فوق العاده جانگناه بود جوابداد : بلی دیگر مرا ملاقات نخواهی کرد . !

موریس : لحظه متفکر ماند و سپس برای اینکه خود را از تحت تأثیر قوه عشق خلاص کند قدم مردانه خود را راست نموده موهای بلند خود را حرکت داد و چنین وانمود که میخواهد حرکت کند .

خانم در این حال با احساسات غیر قابل توصیفی باو نگاه میکرد و معلوم بود هنوز مقصودی را که در ترضیه خاطر موریس داشت بعمل نیاورده است لذا پس از یک لحظه سکوت گفت : موریس آیا به آنچه بگویم عمل خواهی کرد ؟

موریس بابی اعتنائی پرسید : چه بکنم ؟

خانم پس از یک آه طولانی جوابداد : آیا قسم بشارفت میخوری که تا شصت ثانیه چشمت را باز نکنی ؟

موریس : خوب اگر چنین قسمی به خورم چه خواهد شد ؟

زن : در آن صورت من حقشناسی خود را بتو ثابت میکنم و قول میدهم که جز تو کسی را در دنیا دوست نداشته باشم .

موریس : بسیار خوب ! ولی آیا من خودم این مسئله را خواهم دید ؟

زن : خیر . اما اگر بن اعتماد کنیید بالاخره خواهید دید که ...

موریس : حقیقتاً نمیدانم شما فرشته هستید یا اهرمن .

زن : آبا قسم خواهید خورد ؟
 موريس : خیلی خوب قسم یاد می‌کنم .
 زن : قسم یاد کنید که هر اتفاقی بیفتد چشمهای خودتان را باز نکنید . هر اتفاقی بیفتد خوب فهمیدی ؟ اگر چه احساس کنی با خنجر میزنندت .
 موريس : خدا میداند این تقاضای شما بکلی مرا گیج و مبہوت میدارد .
 زن : قسم بخور عزیزم . بعقیده من اتفاق بزرگی نخواهد افتاد .
 موريس چشم بر هم گذاشت و گفت : قسم میخورم هر اتفاقی بیفتد . . دو باره مکث کرد و گفت پس استدعا دارم اجازه بده یکدفعه دیگر روی ماهت را به بینم .
 خانم با عشوہ تمام پرده از رخسار برداشت و موريس در نور ماه که همان لحظه از زیر ابرو بیرون آمده بود برای دفعه دوم گیسوان آویخته ، پیشانی بلند ، چشمان سیاه و لبان متبسم با قوتی رنگ او را مشاهده کرد و با بیانات شاعرانه گفت : خانم ! راستی که شما خیلی قشنگید ، خیلی خیلی قشنگید ! شما ملکہ حسن و ملاح و فرشته رحمت و آیت لطف الهی هستید
 خانم گفت : بس است اینک بوعده خود وفا کن و چشمان خود را یک دقیقه بر هم نه موريس اطاعت کرد
 خانم جوان دستهای موريس را در دست های خود گرفت و او را آنطور که میخواست و ادا داشت و خود در مقابل او بایستاد .
 موريس ناگهان احساس کرد که یک حرارت غیر آمیز بصورتش نزدیک شد و تا خواست ملتفت خود باشد لبان نمکینی بوسه پر حرارتی از لبانش ربود و سپس چیزی شبیه بانگشتر در میان دلبش جای گرفت .
 موريس این حرکت را که بسرعت برق و صورت آتش بود حس کرد و قلق و اضطرابی شبیه بمرض دردناکی عروق و اعصابش را بلرزه در آورد و بلا اراده دستش را بجانب معشوقه دراز کرد .
 صدای خانم از چند قدم دورتر بگوش رسید که می گفت : موريس ! قسمت را فراموش نکنی !
 موريس دستهای لرزان خود را بروی چشمان گذاشت که مبدا مرتکب خلاف عهد شود دیگر شماره ثانیه هم از دست او بدرفته و بدون اینکه چیزی بگوید حرکتی کند بدیوار مجاور تکیه کرد و ایستاد !
 پس از چند لحظه صدای بسته شدن دری بفاصله پنجاه شصت قدمی بگوشش رسید و پس از آن سکوت عمیقی جانشین آن گردید آنوقت دستها را از روی چشم برداشت و چشم های خود را باز کرده مانند شخصی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد خیره خیره با اطراف نگر بسته و پس از لحظه فکر تمام این وقایع را از او هام و تخیلات پنداشت ولی بزودی از این خیال منصرف شد زیرا انگشتی را که از قبول آن امتناع ورزیده بود در میان دلب خود یافت و آنرا برداشته پس از قدری تماشا و تحیر مجدداً بر لب نهاد و با حرارت تمام بیوسید

فصل چهارم

موريس تامدنی متعير بر جای ابستاده بود و بیش از صد مرتبه
مقتضیات وقت بیخودانه انگشتر را بوسید .

پس از ساعتی که بخود آمد نگاهی باطراف خود کرده غیر از کوچه های تنگ
و تاریک چیز دیگری بنظر نیاورد خیلی سعی و کوشش نمود که خانه دلدار را بشناسد
لیکن باین مقصود موفق نشد چه حواسش مختل و افکارش پریشان شده و علاوه بر آن
محتاج جهانتابی که يك لحظه قبل برای جلوه دادن منظر دار بای خانم محبوب میدرخشید
دوباره در زیر پرده های غلیظ ابر پنهان شده و ظلمت همه جا را فرا گرفته بود لذا راه
خانه خود را که در کوچه «رول» واقع بود دوبیش گرفت . همین که بکوچه «سنت هنره»
رسید عده زیادی از قراول های گشتی را دید که در اطراف محبس تامیل سرازیر و
سر بالا میدوند .

زیادی عده واضطراب قراولان توجه موريس را جلب کرده و مایه تعجب او شد
باین جهت از وکیل باشی یکدسته قراولان که از تفتیش و تفحص کوچه فوتن مراجعت
میکردند پرسید . چه خبر است ؟
گفت : خبر آن است که امشب میخواستند این زن یعنی ملکه را با جمیع متعلقاتش
فرار دهند .

موريس پرسید : چگونه ؟ بچه ترتیب ؟

جوابداد : نمیدانم یکی از قراولهای این ناحیه بچه ترتیب اسم شب تحصیل کرده
بود که بلباس سوار نظام گارد ملی داخل محبس تامیل شده و میخواست است آن هارا
فرار بدهد خوشبختانه غفلت نموده صاحب منصب گارد را «مسئو» خطاب و مستبد بودن
خود را آشکار میسازد .

موريس گفت : لعنت بر شیطان آبا همدستان و مساعدین او هم دستگیر شدند ؟

جوابداد : فقط بکنفر از آنها خیلی اهمیت دارد که رئیس آنها و شخصی است
بلند قد و سیاه چهره که خود را بتوسط یکی از مستخدمین شهرداری داخل گارد نموده است .
اگر چه خیلی برای بدست آوردن او جد و جهد کردیم ولی متاسفانه بدستگیرش موفق
نشديم . گمان میکنم يك راه مخفی پیدا کرده و خودش را بیکی از معابد دختران تارك
دنیا رسانیده باشد .

هرگاه سایر اوقات بود که موریس خیالی جز وطنپرستی در سر نداشت تمام شب را با آن وطن پرستان که برای استقرار جمهوریت کار میکردند همراهی مینمود. اما از يك ساعت قبل دیگر خیالش بجاهای دیگری معطوف بود باین جهت پس از قدری تأمل راه خانه خود را پیش گرفت و بلافاصله فکر واقعه که برای خود او در آنشب رخ داده بود اهمیت آن خبر را از بین برده و کم و کم خود خبر نیز از خاطرش محو شد و به علاوه چون خبر فرار دادن ملکه زیاد شنیده میشد و اغلب خود وطنپرستان این خبرها را نظر بقتضیات وقت اشاعه میدادند. لذا انتشار آنها در خاطر جمهور یون نگرانی زبانی حاصل نمیکرد.

موریس بمنزل رسید و نوکرش را «که بنایعادت جمهوریت همقطار می نامید» دید که از انتظار او خسته شده و بخواب عمیقی فرو رفته است لذا با لطف و مهربانی زیاد بیدارش کرد و او داشت که چکه را از پایش بدر آورد و برای این که افکار خویش را به چیز دیگری جز بخودش مشغول ندارد عذر او را خواسته روی تخت خواب خود دراز کشید و چون مدت زیادی از موقع خوابش گذشته بود و بکلی خسته بود. با تمام تعلق خاطری که بمحبوبه غیبی داشت به محض اینکه سر بروی بالش نهاد بخواب رفت. صبح یکساعت دیرتر از هر روز از خواب برخاست و اول چیزی که بنظرش رسید کاغذی بود که در روی میز تحریرش قرار داده بودند و با کمال عجله آنرا برداشت این کاغذ با خط بسیار خوش و طرز دلکشی نوشته شده بود. سجع مهر کاغذ عبارت بود از يك کلمه انگلیسی «هیچ Nothing» پاکت را باز کرد مضمون کاغذ این قرار بود: «شکر گذار جاویدم در مقابل فراموشی جاوید.....»

موریس نوکرش را صدا زد زیرا وطن پرست های صحیح زنک نمیزنند. زنک زدن یادگار زمان اسارت و استبداد بود مخصوصا نوکرهای آن زمان اول همین شرط را با صاحب کار میکردند بعد داخل خدمت میشدند.

خادم موریس تقریبا سی سال قبل در موقع غسل تعید به «ژان» موسوم شده اما چون از این اسم بوی استبداد می آمد در سال ۹۲ به میل شخصی خود تبدیل اسم کرده خویشتن را اسکولا نامیده بود.

وقتی مشارالیه داخل اطاق شد موریس سؤال کرد «اسکولا» آیا میدانی این کاغذ از کیست؟

مستخدم: خیر هم شهری.

موریس: چه کسی این را بتو داد؟

مستخدم: لابد مستخدم طرف آورده است زیرا تمپرست بر آن الصاق نشده است.

موریس: برو باین از دربان خواهش کن بیاید بالا.

دربان بالا آمد و در مقابل موریس ایستاد.

موریس بواسطه حسن رفتار و بی آزاری محبوب تمام نوکرهای خود بود و همه فرمان او را از جان و دل اطاعت میکردند چنانکه دربان عمارت گفته بود: غیر از

موريس هر كدام از مستأجرين مرا احضار مي كرد جواب ميداد كه خودش نـزـد من بيايد .

اسم دربان آريستيد بود .

موريس بعضي سئوالات درخصوص كاغذ ازوي نمود و دربان اظهارداشت كه ساعت هشت صبح شخص ناشناسي آنرا آورده و بدون مطالبه جواب پارسيد رفته بود . موريس چند مرتبه باشكال مختلفه سئوالات را تـكـرار كرد ولي مشاراليه جواب ديگري جز اينكه گفته بود نتوانست بدهد . بالاخره موريس صد فرانك باو وعده داد كه هروقت آن شخص ناشناس را ملاقات نمايد بدون تأمل متعاقب اورفته و منزلش را بلدشود . ولي نگفته نماند كه تكليف تعاقب يكفر همنوع به آريستيد گران آمده و از صد فرانك صرفنظر كرد .

موريس پس از رفتن دربان و مستخدم كاغذ را باغيظ مچاله كرد بعد انگشتي را از انگشت بيرون آورده و بهمان كاغذ پيچيد و روي ميز گذاشت سپس روي ديوار دراز كشيد كه بخواب برود ليكن افكار پريشاني كه در نتيجه اين عشق جديد براو هجوم آورده بودند مانع از خوابيدن او شده ناراحتش ميداشتند و لحظه بلحظه از جاي خود پرميخواست و انگشتي را بوسيده كاغذ را مطالعه مينمود .

نگين انگشتر مزبور باقوت بسيار اعلائي بود كه برق آن چشم بيننده را خيره ميساخت و كاغذ هم چنانكه گفتيم كارت ظريفي بود كه علائم استبداد و اعيانيت از او هويدا بود . در اين بين درب اتاق باز شد و موريس فوراً انگشتي را بانگشت كرده كاغذ را زير بالاش پنهان ساخت . شخص تازه وارد جواني بود ملبس بلباس وطنپرستان ولي از وطنپرستهاي درجه اول چه نيم تنه اش از ماهوت نازك اعلى شلوارش از شال کشمير و جورابهايش ابريشم خالص كارچين و مخصوصاً كلاه طرز آسمائي اواز حيث زيبائي فرم و سراسي لون طعنه بتمام كلاههاي پارس مي زد علاوه بر آنها يك جفت طيانچه بكمرش بود كه در كارخانه سلطنتي ساخته شده بود و يك قبضه شمشير راست كوتاه شبيه شاگردان مدرسه شان دومارس از پهلويش آويخته بود .

وطن پرست مزبور گفت : اه پروتوس «*ه*» وای بر ما تو در خوابی و وطن در خطر ! برخیز .

موريس تبسمي كرده گفت : خير لورن بيدارم ولي خواب مي بينم .

لورن : مي فهمم ! .. خواب معشوقه ات را مي بيني !

موريس : اما عجب در اين است كه من خودم نمي فهمم .

لورن : به ! ! !

موريس : از كه حرف ميزني ؟ معشوقه كيست ؟

«*ه*» پروتوس نام دو نفر از معاريف روم بوده كه يكي از آنها مؤسس جمهوريت و ديگري قاتل قيصر بود و در فرانسه وطن خواهان حقيقي را پروتوس مي ناميدند .

لورن : همان خانم دیشبی .

موریس : کدام خانم ؟

لورن : خانم کوچه «سنت هنره» همان خانمی که من و تو هر دو رای خاطرش ازجان گذشته بودیم . همان خانم دیشبی .

موریس از اول میدانست که دوستش چه میگوید ولی تجاھل میکرد .

لورن گفت : خوب بگو به بینم آن زن که بود ؟

موریس : چه میدانم .

لورن : خوشگل بود یا نه ؟

موریس گفت : بف : ولبهای خود را باستخفاف جنبانید .

لورن گفت : معلوم میشود زن بیچاره بود که از ملاقات فاسق خود بر میکشت ...

موریس که خودش هم اول این خیال را درباره آن زن میکرد اینک از تصور

این معنی اکراه داشته و ترجیح میداد که محبوبه اش یکی از زنهای مستبده باشد تا یکی

از زنهای هرجائی زیرا لب گفت : ممکن است .

پرسید : حالا منزش کجا است ؟

جوابداد : هیچ نمیدانم .

لورن : یرو بی کارت چطور نمیدانی منزش کجاست ؟ مگر همچو چیزی

می شود ؟

موریس : چرا نمیشود ؟

لورن : تو او را بمنزلش بردی .

موریس : در بل «ماری» از چنك من فرار کرد .

لورن قهقهه زده فریاد کرد : از چنك تو فرار کرد ؟ از چنك تو ؟ زن و آنهم فرار

از چنك تو ! . بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ...

موریس گفت : لورن تو هیچوقت عادت نخواهی کرد مثل آدم حرف بزنی ؟ من

از دست اشعار مزخرف تو بئنك آمدم .

لورن گفت : چطور مثل آدم حرف بزنم ؟ من گمان میکنم از همه بهتر و فصیح تر

حرف میزنم . من در نظم و نثر خودم را تالی «دموستیه» میدانم و بك معشوقه هم دارم

که از تغزلاتم بدش نماید اما حالا صحبت از مال تو میکنم .

موریس با تعجب پرسید : از تغزلهای من ؟

لورن : خیر از معشوقه شما !

موریس : آیا من معشوقه دارم ؟

لورن : بلی بلی باشد که این غزال تو روزی مانند بلك شده دندانهایش را بتو

نشان بدهد و تو با عشق او دست در آغوش گشته شوی .

موریس سری تکان داده گفت : من وعاشقی ؟

لورن : آری تو وعاشقی . . عاشقی پیدا است از زاری دل .

موریس کلید مجوفی که روی میز بود برداشت و گفت : لورن اینک که تو دست از شعر گفتن بر نمداری منهم سوت خواهم زد
لورن خیلی خوب از سیاست صحبت به داریم . منم مخصوصاً برای همین آمده و دم آیا خبر تازه راشنیده ؟

موریس : بلی شنیده ام ملکه میخواست فرار کند .
لورن : اینک اهمیت ندارد .
موریس : مهم تر از این دیگر چه هست ؟
لورن : شوالیه معروف «مزون روژ» درباریس است .
موریس : چه وقت وارد شده ؟
لورن : دیروز عصر .
موریس : بچه شکل ؟

لورن گفت : در لباس سوار نظام گارد ملی یعنی یکنفر زن که از قرار مذکور جزو مستبدین بوده در لباس زنهای معمولی درآمده و برای شوالیه در بیرون شهر لباس میپرد پس از يك لحظه بازو و بازوی هم داده داخل شهر میشوند فقط در موقع عبور آنها یکی از قراولها سوء ظنی نسبت باو پیدا میکند چرا که يك لحظه قبل همان زن رادیده بود که بچه زیر بغل داشته میروود و حالا با يك شخص نظامی مراجعت میکند . این مسئله قدری بنظرش مبهم می آید و فوراً بسایرین خبر داده و بتعاقب آنها میشناختند حضرات در کوچه «سنت هنره» در يك مهمانخانه که گویا درش با سحر و معجزه باز شده بود مفقود میشوند مهمانخانه يك در مخفی بسمت شانزلیزه داشته «شوالیه» و همدستش از آن در بیرون رفته مفقود الاثر شده اند .

در تعقیب این قضیه حکم شده است مهمانخانه را خراب و مالکش را گردن بزنند ولی این مسئله شوالیه را از تعقیب اقدامات خود که اولین دفعه اش چهار ماه قبل و دومین دفعه اش دیروز بود دست بردار نیست .

موریس پرسید : آخر نتوانستند او را دستگیر نمایند ؟
لورن مگر «بروته» راهم میتوان گرفت عز بزم خوب میدانی که گرفتن «بروته» چه مشقت و آفری به «آرستید» داد این بگفت و شروع بخواندن غزلی نمود .
موریس فوراً کلید را که هنوز در دست داشت بطرف لب برد و گفت : ملتفت باش که سوت میزنم .

لورن گفت : خیلی خوب برویم سر مطلب ... بلی باید اقرار کرد که شوالیه مرد نام آوری است .

موریس : البته این قبیل اقدامات يك تهور فوق العاده لازم دارد .
لورن با يك عشق مفرطی .

موریس : عقیده توهم این است که شوالیه عاشق ملکه است ؟
لورن : عقیده من نیست همه میگویند منهم میگویم بعلاوه خیلی اشخاص دیگر

هم شیفته و فریفته جمال او هستند چه جای تمجب است که شوالیه هم یکی از آن جمله باشد ازقراری که میگویند «بارناو» هم یکی از دل باختگان اوست .

موریس : درهرحال شوالیه باید درتأمیل همدست داشته باشد .

لورن : ممکن است ... عشق است و برای عشق حاجب نبود ...

موریس : پس توهم مانند سایرین دارای این عقیده هستی ؟

لورن : چرا نباشم .

موریس : برای اینکه به حساب تو آنوقت ملکه باید دوستان عاشق دلباخته داشته باشد .

لورن : دوستان ، سیصد ، چهارصد هرچه بالا بروی الحق شایسته هم هست نمی گویم که ملکه هم آنها را دوست دارد اما آنها ملکه را میپرسند مثل اینکه آفتاب محل اعتنا و توجه همه کس است و حال آنکه شاید همه مورد ملاحظه آفتاب نباشد .

موریس : پس تو میگوئی که «شوالیه دوازده روز ...» ؟

لورن : من میگویم که حالا گرداگرد او را احاطه کرده اند و اگر بتواند از دست سگهای شکاری جمهوری جان بدربرد باید گفت : الحق روباه محلی است .

موریس : خوب شهرداری راجع باین مسائل درچه فکراست ؟

لورن : شهرداری حکمی صادرخواهد کرد که بموجب آن ساکنین خانها در سردر منزلشان ثبت گردد ولی افسوس که به عقیده قدما قلوب مردم روزنه ندارد که بتوان مکنونات آنها را دید .

موریس گفت : خوب خیالی است .

لورن : روزنه گذاشتن بقلب مردم را میگوئی خوب خیالی است ؟

موریس : خیراسامی ساکنین را بدرخانها نصب کردن خیال خوبی است .

ولی قارئین محترم میدانند که درادای جمله اخیر فکر موریس در کجا بود . موریس فکر میکرد که شاید باین وسیله بتواند محبوبه مجهوله اش را پیدا بکند بالاقل نشانی اراو بدست بیاورد که بآن وسیله او را بچنگ آورد دستم بدامنش برساند .

لورن گفت : این ترتیب چطوراست ؟ من نذر بسته ام که باین وسیله مجامع بانصد نفری که از مستبدین کشف بشود راستی امروز صبح در کلوب يك هیئتی از مجاهدین داوطلب را پذیرائی میکردم بامعیت همان معاندین دیشبی که درست مستشان نکردم دست از سرشان برنداشتم .

موریس خندید و گفت : راستی چند نفر بودند ،

لورن : سی نفر بودند و تمام صورتشان را تراشیده و صیقلی کرده و هر يك يك گل خوش رنگ به سینه شان زده بودند خطیب آنها این نطق را ایراد کرد :

« ما که اعضاء کلوب ترموپیل و وطن پرستان حقیقی هستیم آرزو مندیم که اتحاد برادران فرانسوی ، برای پاره پیش آمدها متزلزل نشود و آمده ایم که مجدداً رشته برادری را محکم کنیم .

موریس : بعد چه شد ؟

لورن : بعد دست برادری با هم دادیم و میز تحریر با دوتنك كوچكى كه روى آن بود صورت معبدی پیدا کرد . بهر تنگی بكدسته گل زدند و چون شب گذشته پهلوان وقایع جو بودی سه مرتبه ترا صدا کردند كه گل بارانت كنند و چون جواب نشنیدند و دانستند نیستی و از آنجا كه می بایست يك گل بارانی کرده باشند عوض تو به مجسمه «واشنكتون» گل ریزی كردند ترتیب جشن امروز از اینقرار بود .

وقتی كه «لورن» سرگذشت خود را بیان كرد همه به غوغائی در كوچه بلند و بعد صدای طبل از دور شنیده شده و متدرجا نزديك میشد .

موریس پرسید : چه خبر است ؟ گفت اعلان حكم شهرداری است . موریس از تخت خواب پائین جسته گفت من میروم به شعبه و خادمش را صدا زد كه بیاید لباسش را حاضر كند .

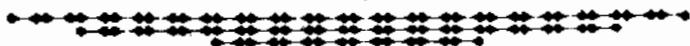
لورن گفت : من هم میروم منزل بخوابم زیرا دیشب بواسطه مجاهدین غیور تو بیش از دو ساعت نخوابیده ام اگر واقعه عمده رخ نداد بگذار بخوابم و اگر اتفاق مهمی رخ داد بیا مرا بیدار كن .

لورن كه بر خاست برود موریس گفت : برای چه خودت را این قدر تشنگ آرایش كرده ؟

گفت : برای اینکه وقتی منزل نو می آیم مجبورم از كوچه «به تیزی» بگذرم و در آن كوچه دست راست در سوم خانه است كه يك پنجره بكوچه دارد و هر وقت من از آنجا عبور میکنم آن پنجره باز میشود .

موریس گفت : نمی ترسی كه ترا جوان خود آرائی فرض كنند و به مستبد بودن منسوب شوی ؟

لورن جواب داد : من و مستبدی ؟ چه حرفی است ! مردم مرا بكي از جمهوری طلبان واقعی می دانند اما گاهی باید در راه خانمها فداکاری كرده وطن پرستی متافى با عشق ورزی نیست بلکه لازم ملزوم يكديگرند مگر این شعر را نخوانده ای : سرى كه عشق ندارد كدوى بى بار است . حالا اگر جرئت داری سوت بزن تا مستبدت قلم بدهم و چنان رشت را بترانند كه سبيلت هم روى آن برود خدا حافظ رفیق حقیق من و بگرمی دست بطرف موریس دراز كرده موریس نیز بگرمی آنرا فشاد داد . سپس لورن خندان از خانه خارج شد و شروع به ترنم يكى از قطعات «كلوریس» نمود ...



فصل پنجم

موریس لندی کیست ؟

در این موقع خوب است مختصری از شرح حال و سوابق بهلوان این حکایت یعنی موریس از نظر قارئین بگذاریم . این جوان شب پیش «آن زن ناشناس صحیح گفته بود که اسسش موریس لندی و ساکن کوچه «رول» است و چیزی که می توانست بآن علاوه نماید این بود که او پسر نیمه مستبدی بوده و نیمه مستبد بودن را در آن زمان به طبقه اشراف نسبت میدادند .

اجداد موریس از دو پست سال قبل بواسطه آن ضدیت های دائمی پارلمانی که باعث شهرت «موله دمون» شده بود معروفیت تام و تمام حاصل نموده بودند . پدرش لندی که بیچاره در تمام عمرش از رژیم استبداد نالان و گریزان بود وقتی که در ۱۴ ژویه باستیل بتصرف ملت درآمد از وجد و یاس بدرود جهان گفت زیرا اگرچه دوره استبداد سپری شد و ای خون ریزی و بی نظمی جانشین آن گردید . وارث منحصر بفرد لندی موریس بود که از حیث ثروت بی نیاز و از حیث عقیده جمهوری طلب بود .

پس از چندی شورش و انقلاب شروع شد و موریس در آن موقع معروفیت و محبوبیتی در میان ملت بهمرسانید زیرا جمیع شرایط انقلابی بودن در او جمع بود : اولاً قوت بدن و استقامت طبیعی و مزاجی داشت که هر دو از خصایص بهلوانان حاضر میدان مجاهدت آن زمان بشمار میرفت . ثانیاً تعلیم و تربیتش در محیط جمهوری شده و تعلیمات خود را بواسطه حضور در کلوپها و مداومت در مطالعه اوراق و مطبوعات تنقید آمیز آن دوره تکمیل کرده بود ثالثاً اینکه موریس طبعاً اشراف پرستی را پست می شمرد و منکر نجابت غیر ذاتی بود . اوضاع گذشته را از روی بیطرفی تنقید مینمود . در نشر افکار جدید حرارت مخصوص داشت و با افراد ملت بمحبوبیت برخورد میکرد .

این بود شمه از اخلاق موریس و قارئین تصور نکنند که مصنف این کتاب این شخص را از روی خیال انتخاب کرده است بلکه همان جریده زمینه این حکایت از روی آن برداشته شده او را بهلوان این تاریخ قراردادده است .

اما از حیث خلقت صوری :

قامت موریس دوزرع و چیزی کم بود سنش ۲۵ یا ۲۶ بدنش مانند بدن بهلوانان

عضلاتی و از حیث زیبایی شبیه به بعضی فرانسویها بود که گاهی متهم باین می شوند که از نژاد مخصوص هستند باین شرح : پیشانی گشاده چشمها آسمانی، زلفها خرمائی و مجعد، گونه سرخ و دندانها سفید مانند عاج.

پس اگر تمول زیادی نداشت محتاج هم نبود. اسم موريس احترام و وجهه ملی داشت. موريس بواسطه اینکه عملاً آزادی طلب بود همه او را خوب می شناختند. موريس قائم يك هيئتى بود همه از جوانهای وطن پرست پاریس حرفی نیست که مشارالیه در نظر انقلابيون قدری کم حرارت و در نظر اجتماعيون عاميون کمی نزاکت مآب بقلم رفته بود اما عند اینکه حرارتی از انقلابيون باین طریق میخواست که جماعت های خیلی سخت آنها را مثل نی های خیلی سست درهم می شکست و نزاکت مآبی را از اجتماعيون عاميون باین طریق تلافی میکرد که هرگاه یکی از آنها نگاهی چپ بطرف او میکرد که خوشش نیامد. يك چنان بمیان دو چشم او مینواخت که چند قدم آنطرف تر روی زمین نقش می بست.

موريس در تصرف باستیل حاضر و در جزو قشونی بود که پورسای هجوم کرد روز دهم «اوت» مثل شیر جنگید و در آن روز تاریخی حقا میتوان گفت که موريس همان قدر که از سوسیپها گشت همان قدر هم از وطنپرستها بقتل رسانید زیرا همانطور که نمی توانست لباس قرمزها یعنی دشمنان جمهوری را ببیند همانطور هم نمیتوانست ببیند که قباکوتاهای یعنی انقلابيون پاریس آدم کشی پیشه کرده اند.

همین موريس بود که اول دفعه از پنجره داخل عمارت «اوت» شد در صورتی که پنجاه نفر تیرانداز ماهر سوسی مشغول تیراندازی بوده و عده زیادی از نجباء در کمین نشسته بودند. همین موريس بود که تا اعلام تسلیم از طرف دولتیها مشاهده نکرده بود بیش از ده نفر از نظامیان را با شمشیر بخاک هلاک انداخت و بعد که دیدر فقایس مجبوسین بیچاره را که اسلحه ریخته و با دست تضرع سلامت جان خود را از آنها درخواست می کنند بیخود و بی جهت می کشتند بر فقای خود تاخته و همین اقدام شهرتی باو داد که درخور شجاعان و نجباء قدیم روم و یونان بود.

همین موريس بود که پس از اعلان جنگ کسه بنا شده بود روزی هزار و پانصد نفر مجاهد داوطلب از شهر برای جلوگیری دشمن فاتح بسرحد بروند با دسته اول به سمت نیابت عازم سرحد گردیده در جنگ اول و صف اول گلوله باو خورد که عضلات شاهنش را شکافته و در روی استخوانش ماند و چون نماینده ملیون مطلع شد وی را برای معالجه بپاریس مراجعت داد. یکماه تمام از تب و درد جراحت در بستر بیماری می غلطید دوباره در ماه ژانویه سالم و صحیح حاضر خدمت گردید و فرمانده کلوی ترموپیل شد یعنی فرمانده صد نفر از جوانهای پاریس که داوطلب بودند در مقابل اقدامات هواخواهان سلطنت استبدادی مقاومت کنند. بالاخره همین موريس بود که با ابروهای گره زده چشمهای دریده رنگ پریده و قابی که در آن واحد پراز رحم و

مروت و بغض و کینه بود شمشیری بدست گرفته و در موقع قتل شاه ایستاده بود و در میان این جمعیت وقتی که سرلوثی شانزدهم از بدن جدا شده روحش به آسمان رفت شمشیر مهیب او بود که بالا رفته و همراهان او بودند که فریاد زنده باد آزادی بر آوردند ولی ملتفت نشدند که این مرتبه صدای موریس بلند نشد.

خلاصه وقتی که لورن از موریس جدا شد ساعت ده بود و همان وقت موریس نیز بشعبه که در آن سمت منشی گری داشت رفت هیجان اهل آن شعبه بسرحد کمال بود و میخواستند رأی گرفته تقاضا نامه بمجلس بفرستند که مجلس بتوطئه و دسایس مستبدین خاتمه بدهد و باین جهت تمام اعضا بیصبرانه انتظار او را داشتند.

صحبت همه از معاودت «شوالیه دومزون روژ» بود و از اینکه چطور این ناپاک بی باک با اینکه میدانند برای سر او در پاریس قیمت گزافی معین کرده اند باز داخل پاریس شده است تعجب داشتند و قضیه راهم که شب قبل در تامل اتفاق افتاده بود باو نسبت داده و همگی اظهار بغض و عناد نسبت باین خائن مینمودند. اما موریس برخلاف انتظار عموم ساکت و صامت مانده در کمال خوبی و پاکیزه گی تقاضا نامه را نوشت و در ظرف سه ساعت کارهای دیگرش را صورت داد همینقدر که جلسه ختم شد کلاهش را برداشته بیرون آمد و بکوجه سنت هنره روانه شد. به آنجا که رسید پاریس بطرز جدیدی در نظرش جلوه گر شد و چشمش افتاد بکوجه کوچه کوك یعنی همان نقطه که محبوبه مجهول اله اش را شب قبل از چنگال مجاهدین نجات داده بود.

بعد از همان راهی که همراه معشوقه رفته بود تابل ماری رفت و هر کجا که شب قراولها نگاهشان داشته بودند ایستاده هر چه در هر نقطه با معشوقه مذاکره کرده بود تکرار نمود و جواب شنید مثل اینکه در و دیوار چون صفحه گرامافون صدای معشوقه را ضبط کرده و حالا برای او تکرار میکنند و باین ترتیب یادگارهای شب گذشته در هر قدم پیش نظرش مجسم میشد.

موریس از بل عبور کرده وارد کوچه که در آن زمان موسوم بکوجه «ویکتور» بود شد و زیر لب زمزمه میکرد و میگفت: ای زن بیچاره! این زن هیچ خیال نمیکرد که شب بیش از دوازده ساعت طول نمیکشد و شاید سر او هم بیش از یکشب بطول نیانجامد من حالا در روشنائی آفتاب دری که شب در آن داخل شد پیدا میکنم و ممکن است خودش راهم دریکی از این پنجره ها ببایم. باری داخل کوچه قدیم «سنت ژاک» شد و در همان نقطه که دشب معشوقه اش او را چشم بسته واداشته بود ایستاد و بیچاره مانند دیوانه ها لحظه چشمهای خود را بهم گذارده خیال میکرد که شاید دو باره آن بوسه های دشب حرارت بخش لبهای او خواهد شد لیکن جز هوس بوسه چیز دیگری احساس نکرد گرچه آن هوس بوسه هم کمتر از خود بوسه حرارت نداشت.

موریس چشمها را باز کرد و دو کوچه تنك و کثیف پراز لجن از چپ و راستش دید که سنك فرش های آن از بین رفته و در امتداد هر يك سدهائی بود که پل های كوچك از کنار آنها به روی رودخانه کشیده بودند.

هر کوچه دارای قریب بیست درخانه پوشیده و بی اعتبار بود بخوبی معلوم میشد که این خانهای کثیف مسکن کارگران پست و فقرا و بیچارگان میباشد .

اطراف کوچه باغاتی بنظر میرسید که بعضی بواسطه پرچین ها و برخی بوسیله طارمی های چوبی و بعضی دیگر بادبازارهای خراب محصور بودند و همچنین در بعضی نقاط انبار های پوست دباغی که بوی عفونتشان دل انسان را به هم میزد دیده می شد . .

موریس مدت دو ساعت تمام تجسس و تفحص نموده چیزی دستگیرش نشد . بیش ازده مرتبه پائین و بالا رفت و بالاخره منزل معشوقه را نیافته تمام زحماتش بی نتیجه و اقداماتش بی حاصل ماند .

موریس باخود گفت : از اینجا بگذریم که این کلخن کثیف هرگز مسکن آن کلین شریف نیست سپس بایاس تمام ازدک ملاقات محبوبه براه افتاد و بی اختیار کلمات ذیل را بر زبان آورد :

خدا حافظ ای محبوبه غیبی من تو مرا مانند يك طفل پايك دیوانه بازیچه خود قراردادی ! آیا حقیقه منزل تو در این کوچه است ؟ آیا ما باهم باینجا آمدیم ؟ نه هرگز منزل تو اینجا نیست . دور نیست که مانند يك مرغ خوش پرو بالی از روی این مرداب های عفن پرواز کرده و جای پاهم از خود باقی نگذاشته باشی .

فصل ششم

تأمیل
عمارت تأمیل از روز ۱۳ ماه اوت ۱۹۷۲ تبدیل بحسب شده و توجه عمومی را بخود جلب کرده بود .

روز یازدهم مارس همان ساعتی که موریس بایاس تمام از کوچه سنت ژاک مراجعت میکرد «سانتر» فرمانده کل قوای ملی پاریس باعده از اعضاء شهرداری به تأمیل میرفتند که تفتیش کاملی بکنند و این تفتیش به طبقه سوم عمارت از ۳ اتاق و يك سرسرا بود اختصاص داشت .

در یکی از این اتاقها دو نفر زن و يك دختر جوان و يك پسر نه ساله سکنی داشته و همگی لباس عزا در برداشتند .

از این دوزن یکی بسن ۳۷ الی ۴۰ سال در کنار میزی نشسته مشغول مطالعه کتابی بود دومی که نشسته و مشغول قالی بافی بود ۲۸ یا ۲۹ ساله بنظر میآمد . آن دختر جوان ۱۴ ساله ببالین طفلی مریض ایستاده چشم های طفل روی هم بود و خیال می نمود که خوابیده است ولی مسلما با آن همه غوغا و هیاهوی اعضاء شهرداری خواب

برای کسی ممکن نبود.

مفتشین بعضی تختخواب‌ها را تکان میدادند بعضی ملاقه‌های سفید را زیر و رو می‌کردند و آنهایی که تجسس و تفحصشان تمام شده بود باخشم و غضب به محبوسین بیچاره که یکی چشمش را بکتاب و یکی به کارگاه قالی و دیگری به‌صورت برادرش دوخته بود نگاه میکردند.

زن صنی که کتاب میخواند زنی بود فربه و سفید رنگ و قشنگ و همچو بنظر می‌آمد که تمام حواسش جمع کتاب است و حال آنکه یقیناً فقط همان چشمهایش که متوجه کتاب بود و خیالش در جاهای دیگر سیر مینمود.

یکی از اعضاء شهرداری نزدیک آمده کتاب را با یک طرز وحشیانه ازدستش گرفت و بوسط اطاق پرت کرد محبوس بیچاره بدون اینکه تغییر حالتی بخود بدهد کتاب دیگری از روی میز برداشته شروع بمطالعه نمود.

مفتش خشن که گویا از اهل کوهستان بود حرکت وحشیانه خود را تجدید کرده کتاب ثانوی را ازدست او بیرون آورد. از این حرکت محبوسه دیگری که مشغول مواظبت بود بلرزه در آمده از جاجسته آغوش باز کرد و سرخانم کتاب خوان را در آغوش گرفت و پس از لحظه‌ای بالهجه حزن آوری گفت ای مادر بدبخت!

مادر هم بنوبه خود سرش را جلو آورده مثل اینکه میخواهد او را ببوسد آهسته گفت: «ماری» یک کاغذ سر بسته توی بخاری است برو آنرا بردار و بسوزان.

مفتش شهرداری با وحشی‌گری تمام دختر را از مادر دور کرده و با حالت غضب و استهزاء گفت: پس است! عنقریب از بسیدن هم فارغ خواهید شد.

دختر جوان گفت: مسیو آبا کنوانسیون حکم داده است که اطفال مادرشان را نبوسند!

جواب داد: خیر همچو حکمی نداده ولی حکم کرده است که بهمین زودی‌ها خائنین و مستبدین مجازات بشوند و باین جهت است که ما اینجا آمده‌ایم تا بعضی سئوالات از شماها بکنیم زود باش «انتوانت» جواب بده.

ملکه که مورد این خطاب عتاب آمیز بود اصلا اعتنائی نکرد و نگاهی به مستنطق ننموده بلکه بر عکس روی از او برگردانید و صورتش که از خوف این فجایع سفید و از اشک مخطوط شده بود سرخ شد.

مستنطق اظهار داشت ممکن نیست که تو از دسیسه دیشب خبر نداشته باشی راست بگو اینسکار کار چه اشخاصی بود؟ باز محبوسه همانطور سکوت اختیار کرد سپس «سانتر» یعنی همان شخصی که روز ۲۱ ژانویه طرف صبح به تامل آمده و در مقابل چشم «انتوانت» لوی شانزدهم راه پای گیسوتین برده بود نزدیک آنتوانت آمده و بالینسکه ذره از اضطراب این دختر که چشمش بچشم او افتاده بود متأثر بشود شروع باستنطاق کرد که امشب جمعی به مخالفت با جمهوری بعضی اقدامات کرده و اهتمام داشته اند شما را

که بامر ملت تاروز تعیین مجازاتان در اینجا مجبوسید از حبس خلاص کنند. لابد شما از این خیال مسبوقید پس اقرار کنید.

ماری انتوانت از وحشت این صدا بخود لرزید و مثل اینسکه میخواهد فرار نماید باندازه که ممکن بود خود را روی صندلی عقب کشید و دفعه دیگر هم که سائتر و مستنطق شهرداری از او سؤالانی نمودند جوابی نداد.

سائتر با کمال تغییر پا را به زمین زده گفت معلوم می شود میل جواب دادن ندارید. مجبوسه با کمال بی اعتنائی کتاب سوم را از روی میز برداشت.

سائتر که فرماتده هشتاد هزاره شون بود و بیک اشاره لوی شانزدهم را از صندلی انداخته بود و صولتش در مقابل متانت این زن بیچاره که ممکن بود سراورا هم روزی بنوبت خود از تن جدا کنند درهم شکسته و رو بسوی زن دیگر نموده پرسید: الیزابت شما هم جواب نخواهید داد این زن که چند دقیقه بود دست از قالی بافی کشیده و بدرگاه الهی دراز کرده بود گفت: چون نمیدانم چه سؤالی از من می خواهید بکنید نمیتوانم جواب بدهم.

سائتر گفت: بر ذات لعنت مقصود که معلوم است از تو سؤال میکنم د برو بعضی اقدامات برای استخلاص شما کرده اند و شما باید مقصرش را بشناسید.

زن خیر چون ماهیچ ارتباطی با خارج ندارم نمیدانم چه اشخاصی بر له یا بر علیه ما اقدامات می کنند.

مستنطق گفت: خیلی خوب حالا به پیشیم خواهرزاده ات چه خواهد گفت. این بگفت و رفت بطرف تخت خواب و لیعهد. ملکه از این اقدام تهدید آمیز فوراً از جا برخاست و گفت: مسیو پسر من ناخوش و در خواب است بیدارش نکنید. مستنطق: پس خودت جواب بده.

ملکه: من چیزی نمیدانم.

سائتر راست بطرف تخت خواب طفل بیچاره که خودش را بخواب زده بود رفت و تخت خواب را سخت تکان داد که پاشو «کایت» پاشو. طفلک بیچاره چشمه را باز نموده تبسمی کرد. اعضاء شهرداری دور تختش را احاطه نمودند.

ملکه که از خوف و الم بیجان آمده بود اشاره بدخترش کرد و دختر موقع را غنیمت شمرده داخل اتاق پهلویی شده در بخاری را باز کرد، کاغذ را در آورد و سوزاند بعد فوراً با طاق برگشت و بیک اشاره مادرش را مطمئن ساخت.

طفل پرسید: از من چه میخواهید؟

سائتر با تشدد جواب داد: میخواستم بدانم تو امشب هیچ نشیدی؟

طفل: نه من دیشب خوابیده بودم

سائتر: معلوم میشود تو خیلی خواب را دوست میداری.

طفل : بلی زیراه وقت میخوابم خواب می بینم .
 سائر : چه بخواب می بینی ؟
 طفل : پدرم را که شما کشتید بخواب می بینم .
 سائر : به تنیدی گفت : از این قرار تو هیچ نشیدی ؟
 طفل : باخونسردی جواب داد : هیچ
 سائر گفت به بینید چطور این بچه به مادرش تاسی کرده بروز نمیدهد . عاقبت گرگ
 زاده گرگ شود .
 یکی دیگر از مامورین گفت : این بچه گرگها درست مثل همان ننه گرگه هستند
 اما در اینکه دسیسه در کار بوده شک نیست .
 ملکه در این موقع تبسمی نمود .
 سائر گفت : این اطربشی ما را دست انداخته . حالا که اینطور است حکم مجلس
 را در کمال سختی باید مجری داشت این بگفت و رو کرد بطرف ولیمهدو گفت : باشو
 بچه زود باش .
 ملکه بکلی خود را فراموش نموده فریاد کرد چه میخواهید بکنید ؟ مگر نمی بینید
 پسر ناخوش است و تب دار است میخواهید او را بکشید ؟
 سائر گفت پسر تو برای امنیت تامیل بك مایه وحشت و اضطراب دائمی شده او
 است که نقطه نظر همدست های تست و بواسطه او است که میخوانند همه شماها را نجات
 بدهند خیلی خوب ببایند به بینیم چطور نجات خواهند داد .
 بعد فریاد کرد : « تیزون ... تیزون ... » تیزون را صدا کنید .
 تیزون که مامور کارهای پرزحمت و پست داخلی محبس بود مردی بود چهل ساله
 سیاه چرده باروی زخمی و موی سیاه و مجمده که تاروی مژگانش ریخته بود .
 تیزون وارد شد .
 سائر گفت : دیروز برای محبوسین کی غذا آورده ؟
 تیزون اسم شخصی را بر زبان راند .
 سائر : ملافهای سفیدشان را کی آورد ؟
 تیزون : دختر من .
 سائر : دختر تو رخت شوی است ؟
 تیزون : البته چرا نباشد .
 سائر : تو خودت رخت شوئی محبوسین را با و محول کرده ای ؟
 تیزون : چرا نکند ؟ اجرتی که دیگران میبرند او ببرد اینکه پول ظالمین نیست
 پول ملت است و این مخارج را ملت متحمل می شود .
 سائر : بتو نگفتند که باید ملافها را با دقت ملاحظه کنی ؟
 تیزون : خیلی خوب مگر من در تکلیف خود قصور ورزیده ام ؟ دلیل مواظبت من
 اینکه دیروز هم يك دستمالی که دو گره بآن زده بودند یافته بانجمن بردم اهل انجمن

به عیال من حکم کردند که گره های آنرا باز کرده اطو بکشد و بدون اینکه حرفی بمادام کایت بزند باو مسترد دارد .

ملکه از نشانی دستمال بخود لرزید و حذقه چشمهایش گشاد شد و بامادام الیزابت نگاهی رد و بدل کردند .

سانتر گفت : تیزون دختر تو يك دختر خوبی است و در وطن پرستی او هم کسی شك و شبهه ندارد اما از امروز به بعد حق ورود به تامپل را نخواهد داشت .

تیزون متوحش شده گفت : خدا یا ! شماها چه میگوئید ؟ چطور ؟ پس من تابیرون نروم دخترم را نخواهم دید ؟

سانتر گفت : تو خودت هم حق بیرون رفتن نداری .

تیزون نظری به اطراف خود افکنده بدون اینکه نگاه خشمناکش را روی يك چیزی توقف بدهد یکدفعه فریاد کرد : من نمیتوانم بیرون بروم ؟ چطور همچو چیزی میشود ؟ خیلی خوب حالا که اینطور است منم بکلی از شغل خود استعفا می دهم و میروم من که خائن و مستبد نیستم که مرا در محبس نگاه بدارید بلی همین است که گفتم استعفا میدهم .

سانتر : رفیق ساکت شو مطیع احکام باش والا بدخواهی دید بتو گفتم همینجا بمان و مواظب کارت باش که مواظب کارت هستند .

در طی این احوال ملکه که گمان میکرد کسی بفکر او نیست و با او کاری ندارند رنگش کم کم بجا آمده و مشغول ترتیب تخت خواب پسرش شد . در اینموقع سانتر به تیزون حکم کرد که بگو زنت بیاید بالا .

زن تیزون بالا آمد .

سانتر گفت : ضعیفه بیای اینجا ما میرویم بدهلیز اطاق و تا ما اینجا هستیم تو مشغول شو و این مجوسین را تفتیش بکن .

تیزون بر کشت و بزانش گفت : میدانی مطلب از چه قرار است ؟ حضرات میخواهند که دختر ما را بتامپل راه ندهند .

زن تیزون پرسید : یعنی چه ؟ چطور دختر ما را بتامپل راه ندهند ؟

تیزون سری تکان داد و گفت : بلی !

زن : پس تو چه خیال داری ؟

تیزون : من خیال دارم که راه رتی به انجمن تامپل بنویسم تا به بینم آنها چه حکم می کنند .

زن گفت : تا اینکارها صورت بگیرد من عجلالتا بروم دخترم را به بینم .

سانتر گفت : حرف زن ترا اینجا خواسته اند که مجوسین را تفتیش کنی اول ماموریت خود را انجام بده تا بعد به بینیم چه میشود .

زن : اما .. آخر ..

سانتر ابروها را درهم کشیده گفت : گمان میسکنم با این ترتیب کار خودتان را خراب بکنید .

تیزون رو بزَن کرد و گفت : هر چه ژنرال سائتر امر میفرماید اطاعت بکن می بینی که میفرماید بعد می بینیم . سپس با تبسم خفیفی بطرف سائتر نگاه کرد . زن گفت : خیلی خوب از اطاق بیرون بروید من برای تفتیش حاضرم . مامورین بیرون رفتند ملکه شروع به سخن کرد که مادام تیزون عزیز من بدانکه ...

زن تیزون دندانها را از غیظ بهم فشرد و سخن را قطع کرد و گفت : من هیچ نمیدانم الا اینکه فقط توئی که مایه بدبختی من و همه شده ای . همینقدر يك چیز در تو پیدا بکنم آنوقت معلومت خواهم کرد .

چهار نفر از مفتشین دم در ایستاده بودند که اگر ملکه به تفتیش تن در ندهد به زن تیزون کمک نمایند .

تفتیش از ملکه شروع شد يك دستمال از جیب او کشف شد که سه گره بر آن زده بودند گویا بدبختانه این سه گره جواب آن دو گره بود که بدستمالی که تیزون پیدا کرده بود زده بودند .

علاوه يك مداد بایك قطعه پارچه سفید و قدری لاک از جیب های او بدست آمد . زن تیزون فریاد کرد آها ! خوب فهمیده منم به بلدیه راپرت داده بودم که این اطریشی چیز می نویسد زیرا روز پیش يك قطعه لاک پای شمعدان دیده بودم . ملکه بالجن تضرع آمیزی گفت : مادام غیر از این پارچه چیزهای دیگه را نشان نده .

زن جواب داد : صحیح ! رحم آنهم بتو هیچ بمن رحم میکنند که من بتو بکنم نمی بینی دخترم را ازم می گیرند ؟

این بگفت و شروع به تفتیش مادام الیزابت و مادام روابال نمود ولی از آنها چیزی بدست نیامد .

زن تیزون صاحب منصبان را صدا زد ، سائتر و سایرین وارد اطاق شدند . زن اشیائی که نزد ملکه یافته بود با آنها داد يك يك گرفتند و دیدند و آنها را موضوع احتمالات عجیب و غریب قرار دادند و نتیجه اینکه همه اینها وسیله شد تا افکار کسانی که معتقد با نقراض خانواده سلطنتی بودند تایید بشود .

سائتر گفت : حالا حکم مجلس را بتواخطار میکنم .

ملکه پرسید : چه حکمی ؟

سائتر : حکم این است که تو باید از بسرت جدا شوی .

ملکه : واقع راست میگوئی ؟ همچو حکمی شده است ؟

سائتر : بلی کنوانسیون در مورد طفلی که از طرف ملت با و سپرده شده بیش از آن مراقب است که نگذارد زیر دست يك مثل تو مادر نانجیبی باریاید ! ملکه بارنك بریده و خلق تنك سر پا ایستاده فریاد زد من قلب همه مادرها را در این قضیه بشهادت می طلبم که آیا ممکن است که فرزندی را از مادرش جدا کرد ؟

یکی از صاحب منصبان اظهار نمود: بلی تمام فرمایشات شما صحیح است و مسئله بی جواب ولی مدتی است که مادر اینجا هستیم و نمی توانیم تمام روزها را اینجور تلف کنیم. سپس رو بطفل کرد و گفت «کایت» برخیز و همراه ما بیا! .
ملکه از شنیدن این حرف خود را مابین صاحب منصبان و تختخواب «لوی» حایل نمود و حاضر شد با هر کس که بطرف تخت خواب بیاید مثل پلنگ ماده که از اطفالش مدافعه می کند از فرزند خود دفاع نماید و فریاد کرد هرگز نمی گذارم پسر مرا ببرید.

در این ضمن مادام الیزابت دستهای خود را روی هم گذاشته و بایک بیان رقت آمیز و احساس شفقت انگیز بنای التماس را گذاشت و اظهار کرد: آقایان شمارا بخدا بدو مادر دلسوخته رحم کنید.

سانتر گفت: حالا که اینطور است بیاید اسامی همدستهای خودتان را بگوئید و تفصیل را بیان کنید که دستمال گرم خورده که دختر تیزون در جزو پارچه ها و ملافه های سفید برای شما آورد و دستمال گرم داری که در جیب خودتان پیداشد چه بود. اگر گفتید آنوقت پسر شمارا از شما جدا نمیکنند.

مادام الیزابت نگاهی بملکه کرد و با آن نگاه باو التماس میکرد که این فداکاری مهیب را قبول کرده مطلب را بگوید اما ملکه با کمال متانت دانه اشکی را که مثل یک دانه الماس از گوشه چشمش می درخشید پاک کرد و بدون اینکه بکسی حرف بزند و فرزند خود کرد و گفت:

فرزند عزیزم خدا حافظ توهیچوقت بدرت را که در آن عالم است و مادرت را که عنقریب باو ملحق میشود فراموش مکن و دعائی که بتو یاد داده ام هر صبح و شام بخوان خدا حافظ فرزند دلبندم این یگفت و آخرین بوسه را از صورت پسرش برداشته و با کمال خودداری و بردباری برخاست و گفت آقایان من چیزی از این مقوله که می پرسید نمی دانم هر چه دلتان میخواهد بکنید اما البته میدانید که برای یک همچو مصیبتی طاقت فوق العاده لازم است که هرگز در قلب یک زن خاصه در قلب مادری که میخواهند فرزند دلبندش را از او جدا کنند پیدا نمیشود.

در این موقع پسر کوچک بدون جزع و فرغ اشک ریزان با مادر خود دست داده خارج شد و ملکه نگاهی به فرزند خود کرده آهی برکشید و از حال برفت.

در اطاق بسته شد مامورین شاهزاده را بردند و شاهزاده خانها تنها ماندند. مدتی سکوت نومیدی فضای مجاور اطاق را فرا گرفته بود فقط گاهی بغض گلوی یکی از خانها این سکوت را بهم میزد پس از نیم ساعت اول کسیکه حرف زد ملکه بود که گفت: دختر عزیزم کاغذ را چه کردی؟

دختر همانطور که فرموده بودید سوزاندم.

ملکه: بدون اینکه بخوانی؟

دختر: بلی بدون خواندن.

مادام الیزابت آهسته گفت : پس آخرین شعاع و کمترین امید هستی هم از دست رفت .

ملکه : آه راست میگوئی خواهر راست میگوئی خیلی بد شد بعد رو بطرف دخترش کرده گفت : ماری لا اقل خطش را هم نگاه نکردی .
دختر : چرا مادر يك نگاهي کردم .

ملکه برخاست و رفت دم دراطاق که ببیند کسی مواظب نیست بعد بطرف دیوار آمده سنجاقی از سر برداشت با آن از شکاف دیوار کاغذ تا شده بیرون آورده نشان مادام رویال داد و گفت : دختر عزیزم درست حواست را جمع بکن و بگو به بینم آیا آن خط شبیه باین کاغذ بود یا نه ؟

شاهزاده خانم فریادی زد که بلی بلی همین خط بود درست دیدم .
ملکه باخبر سندی تمام بزانو در آمده گفت الحمد لله : معلوم می شود هنوز سلامت و درمانیت است که از صبح تا بحال توانسته است چیزی برای ما بنویسد . خدا را شکر که يك همچو دوست نجیبی بماعطا کرده و باو نظرتفضل دارد .

مادام رویال گفت : مادر جان از کی حرف میزنی ؟ این دوست کیست : اسمش را بمن بفرمائید تا در موقع نماز سلامت او را از خدای متعال مسئلت کنم .

ملکه گفت : بلی دختر عزیزم حق داری و باید هر گز این اسم را فراموش نکنی زیرا این اسم اسم جوانی است نجیب و شجاع و با شرف . این جوان برای جاه طلبی اقدام بنجات ما نمی کند چرا که امروز روز بدبختی ما است و تا امروز هم نه او ملکه فرانسه را دیده نه ملکه فرانسه او را . با این حال جانش را برای خلاصی ما بکف دست گرفته و دور هم نیست که بالاخره همانطوری که اجر تمام مردم شرافتمند را با گیوتین می دهند سراور هم از بدن جدا کنند اما اگر هم کشته شود من در عالم بالا عذر زحماتش را در مقابل میزان عدل الهی از او خواهم خواست ... اسمش ... بدمضطربانه نگاهي باطراف کرد و صدرا دزدیده آهسته گفت : اسمش «شوالیه دومزون روژ» است . همیشه توفیق خیر برای او بخواهید .



فصل نهم

قسم

اگر چه هنوز نجات ملکه مسلم نبود ولی بعضی اشخاص که نفعی در آن برای خود تصور می کردند مایل بقرار او بوده و برخی دیگر از احتمال وقوع آن دلتنگ بودند و چیزی که این احتمال را تایید میکرد این بود که به کمیته تأمینات خبر داده بودند از سه هفته بلکه از یکماه با بنظر يك عده از مهاجرینی که از نقاط مختلفه سرحدات فرانسه رجعت نموده اند قصد و نیت مهمی در نظر دارند وطن قوی میرفت که فقط قصدشان استخلاص خانواده سلطنتی است .

بنا به پیشنهاد یکی از اعضاء کنوانسیون قانونی تصویب و اعلان کرده بودند که هر مهاجری که مجدداً قدم ب خاک فرانسه بگذارد و هر فرانسوی که بخواهد مهاجرت اختیار کرده یا در فرار کسی و معاودت دیگری معاونت بنماید و بالاخره هر کس پناه و مأمنی بمهاجرین بدهد محکوم باعدام خواهد شد .

این قانون مهیب سبب خونریزی زیادی شده و فقط چیزی که باقی مانده بود قانون بقتل رسیدن اشخاص مظنون بود .

شوالیه دومزون روز يك دشمن فعال و جسوری بود که معاودت او بیاریس و حضور بهم رساندنش در تأمیل باعث شده بود که اقدامات مجذانه در دستگیری او بکار برند .

در بسیاری از خانه ها تفتیشات سختی بعمل آوردند که تا آنوقت هرگز بآن سختی تفتیش نکرده بودند لیکن این تفتیشات و تفحصات جز اعدام چند نفر پیره زن و پیره مرد که بقیه عمرشان را قابل مدافعه از خود در مقابل میرغضبها نمیدانستند نتیجه دیگری حاصل نکردند .

مجامع ملی پاریس در تعقیب این قانون چند روزی شغلشان زیاد شد و معلوم است در این صورت منشی شعبه «لپه تیره» یعنی موریس که یکی از اشخاص متنفذ پاریس بود آنقدر ها وقت نداشت که معشوقه غیبی خویش را بیاد بیاورد چنانکه در موقع مراجعت از کوچه «سن ژاک» نیز تصمیم گرفته بود که این عشق را فراموش نماید ولی اشعاری که رفیقش لورن مبنی بر این که عشق را نمیشود فراموش کرد خوانده بود بیاد میآورد و حس میکرد که او راست گفته و عاشق نمیتواند معشوق خود را فراموش نماید . با اینحال موریس چیزی بکسی نگفته و اسراری را که در نتیجه تحقیقات از لورن بدست آورده بود در قلب خود پنهان میداشت اما لورن

که همیشه موریس را شادمان و بشاش دیده و حالا بر عکس فرو رفته در بحر تفکر و مایل بکوشه نشینی میدید یقین داشت که آن شوخ طنز کار او را ساخته و بوسیله تیرهای دلدوز رخنه‌های بزرگی در دلش انداخته است چیزیکه قابل ملاحظه بود این بود که در عرض هیجده قرن که دولت فرانسه دولت مستقلى بود کمتر سالی مثل سال ۱۷۹۳ غرائب در آن مملکت رخ داده و این اتفاقات لورن را از تفکر زباد در اطراف موریس مانعت میکرد .

چند روز گذشت و شوالیه دومزون روز گرفتار نشد و حرفش هم از زبانها افتاد . ملکه بیچاره از شوهر بیوه و از دیدار طفل یتیم محروم بوده و هر وقت فراغت حاصل میکرد خود را با گریه تسلى میداد .

ولیعهد جوان دزد بر شکنجه‌های ظالمانه «سیمون» پینه دوز که گویا مأمور بود تا یکی دو سال دیگر او را به پدرش ملحق سازد روز بروز علیل‌تر و ضعیف‌تر میشد . کوه آتشفشان فرقه «مونتاردها» هنوز بطرف خانهای اعتدالیون سیلان نکرده و موقتا از آتش فشانی دست نگاهداشته بود .

موریس سنگینی این سکونت را مثل ایشکه انسان سنگینی هوای محیط را در مواقع طوفان حس میکند احساس میکرد و در همان اوان فکر محبوسه پر بوش خود افتاده و بالاخره مصمم شد که بکبار دیگر و برای آخرین دفعه به تجسس او اقدام نماید . ابتدا موریس خیال کرد که بیاغ نباتات برود و از منشی آن شعبه که از رفقا و همسایگان خود او بود بعضی تحقیقات نموده و اطلاعاتی از معشوقه اش بدست بیاورد ولی بدین نظر که شاید معشوقه یکی از مستبدین بوده و داخل بعضی قضایای سیاسی باشد از این عزم منصرف شده و از تصور اینکه شاید بی احتیاطی او این لعبت طنز را بر میدان انقلاب فرستاده و سرنازینش را بر زیر گیوتین بدهد در عه بر اندامش افتاد بنا بر این مصمم شد بدون جلب کمک و کسب اطلاع از دیگری داخل عملیات گردد و اینهم کار مشکلی نبود . اولاً فهرست اسامی ساکنین که بدرخانها الصاق نموده بودند می توانست دلیل و هادی او بشود ثانیاً مسکن است بواسطه استنطاق دربان ها این معما را حل کنند و نظر باینکه منشی شعبه «لپه تیر» بود حق داشت که از هر کس هر استنطاقی که می خواست بعمل آورد .

موریس اسم معشوقه اش را نمیدانست و می بایستی بقرائن و علائم درصدد کشف او بر آید ولی همینقدر در نظرش مجسم شده بود که هرچو ابعثی باید اسمی فراخور حال خود از قبیل اسم يك پری یا يك حوری یا اسم يك فرشته را داشته باشد و تصور میکرد که در موقع ظهور این وجود تمام عالم مقدم مبارك او را مثل يك و خود خارق العاده فوق الطبیعه تقدیس و تعظیم کرده اند لهذا همان جمال یار بهترین راهنمای او خواهد بود . باری موریس يك بالا پوش از ماهوت مشکی اعلا در بر و يك کلاه قرمز رسمی بر نهاده بدون اینکه از قصد و نیت خود کسی را آگاه سازد برای کشف معشوقه پر بوش خود رهسپار گردید :

اسلحه اوعبارت بود از يك چوب گره دار كلفت «شيبه به گرز بعضی دراویش» كه معروف به «مشروطه» بود و این چوب كه دردست موريس بود حكم گرزى را داشت كه دردست رستم باشد بعلاوه فرمان منشى گرى شعبه «لبه تير» هم كه درجيش بود قوت و قدرت اورا از هر حيث تأمین ميكرد.

موريس راه كوچه «سن ويكتور» و كوچه سن ژاك را درپيش گرفت درحالتيكه تمام اسامى خانه ها را خوش خط و بدخط بدرپ خانه ها نوشته بود ميخواند بدر صدمين رسيد ليكن بدون اينكه از يافتن معشوقه مأبوس شود همه توجهش باين بود كه ب يك اسامى نظير اسامى كه فوقا ذكر شد برخورد نمايد.

ناگاه كفش دوزى كه از سيمای موريس در موقع خواندن فهرستها كاملا آثار بي صبرى اورا مشاهده كرده بود در را باز نموده با تخته چرمى و درفش آهنى بيرون آمده از بالاي عينك به موريس نگاهى كرد و گفت بنظرم از مستاجرین اين خانه بعضى اطلاعات ميخواهى بدست بياورى اگر اينطور است سؤال كن براى جواب دادن حاضر م.

موريس گفت: من يك نفر دوست را جستجو ميكردم.

پينه دوز: اسمش چيست بمن بگو من تمام ساكنين اين محله را ميشناسم. منزلش كجا بود؟

موريس: گمان مى كنم در كوچه قديم سن ژاك بود ولى مى ترسم نقل مكان كرده باشد.

پينه دوز: خيلى خوب اسمش چيست من بايد اسم اورا بدانم.

موريس لحظه مردد مانده سپس اولين اسامى كه بخاطرش آمد بر زبان رانده

گفت: «رنه».

پينه دوز: شغلش چيست؟

موريس چون ديد در اطرافش جز كارخانه هاى دباغى چيزى نيست گفت: شاگرد دباغ است.

يكى از اهل محل كه در اين بين آمده ايستاده بود و با يك سادگى مخصوص كه خالى از سوء ظن نبود به موريس نگاه ميكرد گفت: بايد بروى و از صاحب كارخانه اش پيرسى.

دربان يعنى كفش دوز اظهار داشت صحيح است صاحب كارخانه ها اسامى تمام عمالجاتشان را ميدانند. اينهم «ديگزم» مدير كل دباغخانه است كه در كارخانه اش بيش از پنجاه عمال و كارگردارد و ميتواند بشما اطلاعات لازمه بدهد.

موريس بعقب سرنگرست.

دراين حال مردى بلندقد با جبهه گشاده و لباس فاخرى كه دليل كمال رواج صنعتش بود ايستاده ديد.

اين شخص اظهار داشت همانطور كه دربان گفت: بايد اسم خانوادگى اورا دانست.

موريس: منكه گفتم اسمش رنه است.

دیگزمز گفت : رنه اسم تعمیدی است من اسم خانوادگی او را می پرسم زیرا عملیات کارخانه من با اسم خانوادگی ثبت میشوند .

موریس گفت : حقیقتا اینطور سئوالات و استنطاقات حوصله مرا تنگ می کند چه میدانم اسم خانواده اش چیست .

دیگزمز با تبسم مستهزانه که نمیخواست این استهزا را موریس ملتفت بشود گفت : چه طور هم شهری ؟ تو اسم خانواده دوست را نمیدانی ؟ پس عجب دوستی است ! موریس : خیر نمیدانم .

دیگزمز : در این صورت گمان نمی کنم موفق به پیدا کردن دوست بشوی . این بگفت سلام دوستانه بموریس کرده چند قدمی رفت و در کوچه قدیم سن ژاک داخل خانه شد .

دربان هم برگشت و بموریس گفت : حرف اینجا است که اگر تو اسم خانواده او را ندانی ...

موریس که بدش نمی آمد وسیله پیدا کرده خلق تنگش را که با او در جنگ بود تسلیت بدهد جواب داد : خیر ! منکه گفتم نمیدانم حالا چه میخواهی بگویی .

جواب داد : بنده عرض ندارم لیکن همانطور که دیگزمز گفت منم میگویم اگر اسم خانواده دوست را ندانی گمان نمی کنم او را پیدا کنی و بعد شانه اش را بالا انداخته داخل منزلش شد .

موریس خیلی دلش میخواست که کتک مفصلی باین شخص بزند ولی به پیری او ترحم کرده مزاحمش نشد .

سپس داخل کوچه اولی بعد کوچه دوم شده بدقت درختانها و گوشه کنارها را واریسی نموده بهر طارمی که میرسید از بالای آن نگاه میکرد و بهر دیواری که مصادف میشد سر میکشید از روزنه هر پنجره نظاره میکرد از هر سوراخی چشم می انداخت بمغازه های خالی مشت میزد و بدون اینکه جوابی بشنود باین ترتیب مدت دو ساعت بدون اخذ نتیجه وقت خود را تلف نمود تا اینکه ساعت ۹ رسید و هوا بکلی تاریک شد هیچ صدائی از هیچ جانی آمد و مثل این بود که محله بودای خاموشان تبدیل یافته و اثری از آدمی در آن یافت نمیشود .

موریس میخواست مأیوسانه مراجعت کند که ناگاه از خم کوچه يك روشنائی نمودار شد موریس در آن معبر تاریک بخطر نزدیک می شد و هیچ ملتفت نبود که در اوقات تجسس او شخصی با کمال دقت متجاوز از يك ربع ساعت از میان درختان انبوهی که از دیوار بالا آمده بودند تمام حرکات و سکنات او را مواظب بوده و بعد خود را به پشت دیوار انداخت .

چند دقیقه بعد از غیبت آن شخص سه نفر از دري که باین دیوار باز کرده بودند خارج شده بدالانی که معبر موریس بود داخل شدند و شخص چهارم در دالان را بست . در انتهای دالان حیاطی بود که يك سمت آن روشن بود .

موریس چون انتهای دالان را بسته دید درپ حیاط فوق‌الدکر را کوبیده در ضربه اول روشنائی خاموش شد و پس از چند دقیقه در زدن چون دید کسی جواب نمی‌دهد فهمید ترتیبی است که مخصوصاً نمیخواهند جواب بدهند در را باز کرده از حیاط عبور کرده دوباره داخل دالان دیگری شد.

در همان موقع دری آهسته بروی پاشنه چرخیده سه نفر از آن بیرون آمدند و صدای سوتی بلند شد.

موریس برگشت و فاصله دو قدم سه هیولا مشاهده نمود و چشم‌های او که به تاریکی عادت کرده برق سه شمشیر را دیده و فهمیده که کار گذشته و محاصره شده است خواست چوب دستی خود را دور سر گردانده و بدین وسیله راهی برای خود باز نماید ولی دالان بقسمی تنگ بود که به محض اینکه چوب را حرکت داد بدو طرف دیوار گیر کرده و در همان لحظه ضربت سختی بر سرش فرود آمد.

سر موریس از این ضربت بگردش آمده و مشاهده کرد که يك مرتبه هفت نفر خود را روی موریس انداخته و با وجود مقاومت شدیدی که نمود خواهی نخواهی بر زمینش زده دست‌هایش را از پشت و چشم‌هایش از جلو بستند.

موریس در این محاربه نه فریاد برآورد و نه کسی را بامداد طلبید جرئت و قوت او میخواستند بخودی خود کار کرده باشند و مثل این بود که از استعداد خارجی خجالت می‌کشند بعلاوه موریس میدانست بر فرض هم داد و فریاد نماید در این محله غیر مسکون کسی بداد او نخواهد رسید.

باری همان طوری که ذکر کردیم دست و چشم موریس را بدون زحمت بستند موریس خیال میکرد اگر قصد کشتن او را داشتند دیگر چشم او را نمی‌بستند و غالباً کسانی که بسن و سال موریس هستند در هر مهلتی امیدی فرض کرده و میگویند از این ستون بآن ستون فرج است. بالجمله موریس هوش و حواسش را جمع کرده منتظر نشست تا یکی از آنها که معلوم بود هنوز نفسش بواسطه کشاکشها تنگی می‌کند برسد: تو کی هستی؟

موریس: من کسی هستم که مرا خواهید کشت.
صدا گفت: اگر يك کلمه حرف بزنی یا کسی را بامداد طلبی از کشتن هم بالاتر خواهد شد.

موریس: اگر میخواستم داد و فریاد کرده یا کسی را بامداد بطلبم تا حال صبر نمی‌کردم.

صدا: حاضر هستی به سئوالات ما جواب بدهی؟

موریس: شما سئوالات خود را بکنید تا ببینم باید جواب داد یا نه.
صدا: کی تو را اینجا فرستاده.

موریس: هیچکس.

صدا: پس بازاده خود اینجا آمده ای؟

موریس : بلی !

صدا : تودروغ میگوئی .

موریس : تکانی بخود داد تا بلکه بتواند دستهای خود را باز کند ولی ممکن نشد و گفت : من هرگز دروغ نمیگویم .

صدا گفت : بهر حال چه خودت آمده و چه ترافرستاده باشی تو جاسوس هستی .

موریس با تغییر گفت : اگر من جاسوس باشم شما بی غیرت هستید .

صدا : ما بی غیرتیم ؟

موریس : بله شما هفت نفری که دست یکنفر را بسته و باو فحش می دهید البته بی غیرتید . بی غیرت هم بالاتر هستید . این تشدد موریس بجای اینکه این اشخاص را بهیچان بیارود گویا قدری اسباب تسکین آنها شد چه این خود دلیل بود که او جاسوسی که تصور می کردند نیست . جاسوس حقیقی مضطرب می شود عفو و پوزش می طلبد .

یکی از مخالفین با صدائی ملایم و متشنص تر از دیگران گفت : فحش در کار نبود . در این ایام ممکن است کسی جاسوس باشد ولی جان جاسوسها در خطر است .

موریس گفت : مرحبا بر تو که این حرف را زدی حالا به برسید تا جواب صحیح بدهم .

برسید : باین محله آمدی چه کنی ؟

جواب داد : بجستجوی زنی آمده بودم .

از این حرف زمزمه باور نکردن در میان حضرات افتاد و کم کم شروع به قیل و قال نمودند .

مجدداً همان صدای اولی بلند شد که دروغ میگوئی زنی که تو میخواهی در این محله نیست . ما میدانیم مقصود از زن چیست زنی که امثال تو به دوستی او در میایند در این محله نیست . زود باش راستش را بگو والا کشته خواهی شد .

موریس گفت : بر شما و بر شیطان لعنت پس معلوم میشود شما برای تفریح نمی خواهید بکشید مگر اینکه اصلاً یک مردم آدمکش و خونخواری بوده باشید . در این حال کوشش کرد شاید طناب را پاره کند ولی بغتة نوك شمشیری در سینه اش فرو رفت عقب جست .

یکی از مهاجرین گفت : ها ! چشیدی حالا شش سر نیزه دیگر که بر راتب تیز تر از این هستند خدمت خواهد شد .

موریس بحالت تسلیم گفت : بسیار خوب پس کار خودتان را تمام کنید هر چه زودتر بهتر .

باز همان صدای ملایم متشنص بلند شده گفت : کی هستی راستش را بگو ؟

موریس پرسید : اسم مرا میخواهید بدانید ؟

همه با هم جواب دادند : بلی اسمت را میخواهیم .

گفت : من موريس لندی هستم .
يکي از آن میان گفت : کي ؟ موريس لندی ؟ همان شورش طلب .. وطن پرست ؟
موريس لندی منشي شعبه «لپه تير» ؟

این کلمات باحرارتی ادا شدند که موريس فهمید کار تمام است و جوابی که بدهد تقدیرات وی را هرچه هست تعیین خواهد کرد با وجود این چون مشق دروغ گوئی نکرده بود حرکتی بخود داده با آهنگ متیني جواب داد : بلی موريس لندی منشي شعبه لپه تير وطن پرست ، نهضت طلب ، ژاکوبن و بالاخره موريس لندی که بهترین روزش همان روزی است که در راه آزادی کشته شود !

از این کلمات سکوتی چون سکوت مرك در میان مهاجمين پدیدار گردید و موريس سينه اش را پيش داده منتظر نشست که حالا با لحظه دیگر همان سر نیزه که نوکش بسینه اورسیده بود تاقبضه در سينه اش فرو نشیند . پس از چند دقیقه يکي از آن صداها که معلوم بود هيچانی دارد بلند شد و گفت : حقيقتاً موريس هستي ؟ .. جوان ملتفت باش دروغ نگفته باشي .

موريس گفت : جيبم را بگردید کار تم هست سينه ام را باز کنید اگر خون رویش نگرفته باشد حرف اول اسم من «م» و «ل» روی پيراهنم دوخته است .
فوراً دستی چند بازوی او را گرفته از زمین بلندش کردند و تا فاصله کمی بردند و شنید که يك در بعد از دیگری باز شد . فقط در دومی تنك تر از در اول بود زیرا اشخاصی که او را میبردند بزحمت با او داخل شدند . نجوی وقال وقيل دائم در کار بود .

موريس خود بخود میگفت : يقيناً من کشته خواهم شد حالا است که يك سنك بپایم بسته و بيك گوشه رودخانه «بيور» بيندازند . اما پس از يک دقیقه احساس کرد مهاجمين از پله هائی بالا میروند و يک دست گرمتری بصورتش خورده و او را روی نیمکتی نشانید . بعد صدای قدمهائی شنید که دور میشدند موريس مانند مظلومی که عمرش بسته بيك حرف است بنا کرد بگوش دادن و همچو بگوشش خورد که آن صدای متين ملايم بسايرين میگوید : ولش کنیم برود .



فصل ششم

ژنه دیو

Geneviève

بکر بچ ساعت که بکفرن بنظر موريس آمد بدن منوال گذشت
و طبعی هم بود که باید همینطور باشد زیرا موريس اولاجوان
بود و قشنگ و بی تاب و توان ثانيا صد نفر دوست صمیمی مطیع و
مخلص داشت که گاهی خیال میکرد بدستکاری آنها کارهای بسیار عمده صورت تواند داد .
با این حال یکدفعه بدون سابقه و مقدمه چشم باز کرده خود را گرفتار دام بلادید و جانش
را در معرض هلاکت و فنا و همینقدر میدانست که در اطاقی محبوس است و دیگر نمیدانست
که مستحفظ هم دارد پانه .

موريس يك مرتبه ديگر تكانى بخوه داد كه شايد طنابى را كه دست و پاى او را
بسته بود بگسلاند اما عضلات فولادین او بدرد آمده و طناب بگوشت فرو نشست و گسسته
نشد و بدتر از همه دستهایش طوری محکم بسته شده بود که بهیچ تدبیر نمی توانست
دستمال را از روی چشم باز بکند و اگر چشمش باز بود شاید فرار هم میسر میکرد اما
چون در عملیاتی که برای استخلاص خود میکرد مانعی نمیدید و صدائی از حول و حوش
محبس نمی آمد همینقدر مطمئن بود که کسی مواظب او نیست .

در زمین اطاق پای او بچیزی مانند ماسه یا خاک رس برخورد و بوی بدی که
بمشامش میرسید حکایت میکرد که در اطاق از جنس نباتات وجود دارد و از اینرو گمان
میکرد که در گلخانه یا یکانی شبیه بآن محبوس شده است .

بالجمله موريس قدمی چند برداشت تا بدووار برخورد و کور کورانه دست بدووار
مالیده بعضی آلات فلاحتی بدستش خورد . از این پیش آمد قدری خوشحال شده و بنا
کرد فرد فرد آلات را سنجیدن دیگر مسئله فرارش منوط بمساعدت وقت بود یعنی اگر
اراده الهی چند دقیقه فرصت باو عطا میکرد و يك آلت بریده بدستش میرسید خلاص شده
بود اتفاقا در میان آن آلات بیل پیدا کرد و چون دستش بسته بود کشتی مفصلی با بیل
گرفت تا آنرا بطوری واداشت که نوك بیل بطرف بالا افتاد بعد بیل را بآته خود
بدووار چسبانیده طناب را بدم آن داد و چندان کشش و کوشش کرد که طناب پاره شد
و این کار خیلی طول کشید چرا که دم بیل بعدگانی تیز نبود و طناب را خوب نمیرسید و
عرق از پیشانی موريس می چکید ، در این اثنا صدای پائی شنید که بسمت او نزدیک
میشد . موريس آخرین جد و جهد را کرده و بقیه طناب را که بریده نشده بود با چند

قوت برید. این دفعه دیگر صدائی از شادی ازدل بر آورد زیرا مطمئن شد که جان خود را اوزان ن فروخته و اگر کشته بشود اقلاً تا مدتی میتواند از خود دفاع کند. بعد از خلاصی دست اول دسئمال را از پیش چشم برداشت و دید اشتباه نکرده و این مکان اگرچه گلخانه نیست ولی بعضی نباتات که طاقیت سرمای بیرون را ندارند در یکطرف و در طرف دیگر مقداری اسباب باغبانی که یکی از آنها این خدمت بزرگ را باو نمود نهاده بودند.

در مقابل پنجره بزرگی دید بطرف آن دوید. پشت پنجره میله های آهنی نصب کرده بودند و یک نفر هم مسلح با طپانچه بقراولی مشغول بود. آنطرف باغ تقریباً بفاصله سی قدم محاذی اطاقی که موریس در آنجا توقف داشت اطاق چوبی دید که پنجره بدون استحکام آن بسته شده و از پشت آن روشنایی چراغ نمودار بود. موریس نزدیک دررفت قراولی دید که جلوی درب کلبه چوبی رفت و آمد می کند ولی فقط صدای پایش بگوش میرسید.

از انتهای دالان صدای قال و قیل می آمد مسئله خلاصی موریس در اینموقع در مورد تردید واقع شده بود. موریس نمی توانست نتیجه مذاکرات را بفهمد فقط بعضی کلمات از قبیل جاسوس.. خنجر.. کشتن را بوضوح می شنید و چنان بنظر میرسید که مخصوصاً آن مسافت برای رسیدن این چند کلمه بگوش موریس کم و کوتاه شده بود. موریس حواسش را با مضاعف متوجه کرد ناگاه درب اطاق مجاور محبس باز شده و بطور وضوح شنید که یکی می گوید: بلی این جاسوس است و از بعضی چیزها آگاه است محققاً او را برای کشف اسرارها فرستاده اند و اگر او را رها کنیم اسرار ما فاش و همه در مخاطره هستیم. صدای دیگر گفت: اگر قول بدهد چطور؟ دیگر مری که موریس صدایش را بخوبی آشناید جواب داد: قول؟ قول میدهد و بعد خیانت می کند. مگر او بزرگ زاده است که بتوان بقول او اعتماد کرد.

موریس از این عقیده باطل که هنوز مردم خیال می کنند که برای حفظ قول باید بزرگ زاده بود لب خود را بشدت گزید.

یکی دیگر از حضرات گفت. مگر او ما را می شناسد که برود سر ما را فاش کند؟ دیگری گفت محققاً ما را نمی شناسد و نمی داند در چه خطی سیر می کنیم لیکن چون آدرس خانه ما را می داند فوری میرود و بسا یک عده بر می گردد، بالاخره کشتن موریس قطعی شد.

صدای دیگر که چندین مرتبه بگوش موریس رسیده بود و بنظر می آمد که سمت ریاست بآنها دارد گفت: پس حالاً مصمم به کشتن او شده اید؟ صدائی جواب داد: البته صدالبته واجب القتل بودن او از بدیهیات است من معنی این گذشت شما را نمی فهمم. خوب عزیزم اگر کمیته سلامت وطن ما را گرفته بود میدیدید که غیر از این با ما رفتار نمی کرد.

آن شخصی گفت: آقا بان پس در اجرای تصمیم خودتان مصرید؟ گفتند: شبهه نیست

وامیدواریم شما هم دیگر مخالفت نفرمائید .

گفت : آقایان من فقط يك رای دارم و آن این است که آزادش کنید و شماهاشش رأی دارید و رأی همه بکشتن او است پس بروید بکشید . از شنیدن این حرف عرق و حشت برایشانی موریس نشست . باز همان شخص عنوان کرد که این محبوس وقت کشتن داد و فریاد خواهد کرد آلا اقل مادام دیگر مرادور کرده اید ؟ دیگر مرگفت : اودر عمارت کلاه فرنگی نشسته است و ابداً خبر از این تفصیلات ندارد .

موریس پیش خود زمزمه کرد که حال تازه می فهمم که اینجا منزل آن رئیس دباغها است که امروز در کوچه سن ژاک با من حرف میزد و از اینکه اسم دوستم را نتوانستم بگویم خندید امانی فهم کشتن من برای يك رئیس دباغ خانه چه نتیجه دارد ؟

بهر حال قبل از اینکه مرا بکشند من یکی دونه فراز آنها را خواهم کشت . بهمین قصد از جای جست و یکی از آن آلات باغبانی را که در دست غیر او هیچ مصرف نداشته و برای او بمنزله اسلحه مهیبی بود برداشته فی الفور پشت درآمده و طوری ایستاد که چون در باز شود او پشت لنگه در قرار گیرد و قلب او بطوری میزد که میخواست سینه اش را بترکاند و صدای طیش آن در این سکوت و حشت آور از دور شنیده میشد .

موریس شنید که یکی می گفت : اگر رأی مرا قبول کنید از همه سهل تر این است که یکی از شیشه ها را بشکنیم و از سوراخ در بایک تیر طپانچه خلاصش کنیم . از این رأی مهیب بدن موریس بلرزه درآمد و منتظر نتیجه شد .

دیگری گفت : نه ! نه ! سرو صدای خوب نیست . صدای تیر ما را با خطر می اندازد اول باید دید دیگر مرادام را چه کرده است .

دیگر مرگفت : من الان از روزنه در نگاه کردم او ابداً متوجه این مطالب نیست و مشغول مطالعه کتاب است . فقط شما باید رأیتان را یکی کنید که او را باخنجر خواهید کشت با منفرش را با گلوله پریشان خواهید کرد .

شخص مخاطب گفت : باخنجر معطل نشویم برویم .

هر پنج شش نفر متفق القول تکرار کردند : برویم .

موریس زاده انقلاب بود و مانند غالب مردم آن زمان دلی از سنک داشت و جسمی از آهن و فولاد ولی بعضی شنیدن کلمه «برویم» در پشت دری که فقط هابل میان او و مرك بود عمل صلیبی را که مادرش از طفولیت در موقع نماز بار آموخته بود بجا آورد و عبارت شهادت خود را گفت .

صدای پاها نزدیک شده مهاجمین ایستادند بعد صدای کلای آمد و در بآرامی باز شد .

در این موقع موریس با خود اندیشید که اگر وقتم را بچنگیدن تلف کنم حتما کشته خواهم شد اما اگر غفلت خودم را میان قاتلین انداخته و خود را به دالان و بیابان برسانم شاید نجات یابم . فوراً مانند شیر جستن کرده فریاد سبعانه برای ترسانیدن مهاجمین برکشید . دونه که جلوتر از همه بودند او را دست و پا بسته فرض کرده انتظار چنین

حمله رانداشتند بر زمین زده و سایرین را کنار کرده و بیرکت زانوهای فولادینش از بیست ذرع راه جستن کرده در انتهای غلام گردش دری بسمت باغ بازیدند. یکمرتبه خود را از ده پله میان باغ پرت نمود و ایستاد و درپ باغ را بمد نظر آورد. بدبختانه در قفل بود و دو کلون داشت موریس، پیشرفت و کلون‌ها را باز کرد اما کلید نداشت که قفل را باز نماید.

در این موقع مهاجمین که وی را تعاقب کرده بودند بایوان رسیدن او را دیدند و يك مرتبه فریاد زدند: بزنیذبکشید! بزنیذبکشید!

موریس که در باغ محبوس شده بود غرش بر آورده نگاهی بدیوارها افکنده دید ده با ارتفاع دارند. قاتلین بتعاقب او دویدند موریس تقریباً سی قدم از آنان جلو تر بود نگاهی مانند نگاه محکومی که منتظر است روزنه امیدی برای نجاتش باز شود با طرافش نمود ناگاه نظرش بکوشك و پنجره و روشنائی پشت آن افتاد و يك خیزده قدم فاصله را طی کرده ستون را گرفته بالا رفت و پنجره را شکسته خود را بمیان اطاق انداخت و دید زنی جلوی بخاری نشسته و مشغول مطالعه کتابی است. زن متوحشانه از اجای جست و فریاد کشید.

صدای دیگر مریبلند شد و گفت: ژنه و یوکنادروتا اورا بکشیم.

موریس دید بفاصله ده قدم لوله تفنگ بطرف او دراز است. اما بعضی اینکه چشم‌خانم بموریس افتاد فریاد مهمیبی بر آورد و عوض اینکه بنا بفرمان شوهرش کنار برود خود را مابین موریس و لوله تفنگ انداخت.

از این حرکت تمام توجه موریس معطوف به طرف این زن که بحمايت او برخاست شد و چون بدقت نگرست فریادی بر آورد و ضربان قلبش شدید شد چرا که این زن همان بود که موریس برای یافتن او خود را دچار این خطرات نموده بود.

خانم آواز داد: ساکت شو بعد رو بطرف مهاجمین که هر کدام بایک نوع اسلحه نزدیک پنجره رسیده بودند گفت: بروید بی کارتان که این مرد کشتنی نیست.

دیگزم که از وجناتش معلوم بود که مصمم قتل موریس است فریاد کرد: این جاسوس است.

خانم گفت این جاسوس است؟ این؟ جاسوس؟ دیگزم پیش بیایک کلمه حرف بز نم که خیلی اشتباه بزرگی کرده. دیگزم نزدیک پنجره آمد ژنه و یوخم شده سربگوش او برد و چند کلمه آهسته باو گفت: دیگزم سرش را بلند کرده گفت: این او است؟

ژنه و یو گفت: بلی خودش است.

دیگزم: شما مطمئن هستید؟

خانم دیگر جوابی نداد و برگشت به طرف موریس و تبسم کنان دستش را بسمت او دراز کرد:

بشرة دیگر مری تغییر کرده بجای خود سردهد و تفنگش را بر زمین گذاشته گفت:

خوب این مطلبی دیگر است ! بعد اشاره به رفا کرد چیزی گفت و همگی از حوالی اطاق دور شدند .

در آن حین ژنو ویو آهسته بموریس گفت : انگشتی را پنهان کن که همه آنرا میشناسند .

موریس فوراً انگشتی را از انگشت بیرون آورده در جیب جلیقه اش گذاشت . یک لحظه بعد در باز شد و دیگر مر بی اسلحه داخل اطاق شده بطرف موریس رفته بنای عذر خواهی را گذاشت که ببخشید من غافل بودم که چقدر باید سیاستمدار شما باشم زن من با اینکه کاملاً محبت های شب دهم مارس شما را در باره خود در نظر داشت اسم شما را فراموش کرده بود و با بیجهت ما نمی دانستیم سر و کارمان با کیست والا خدا میداند که ذره از رعایت احترام فرو گذار نمی کردیم و خدشه در باره شما بدل راه نمیدادیم ببخشید بی نهایت معذرت میخواهم .

موریس حیران مانده و بزور سر با ایستاده بوده چه سرش دوران پیدا کرده و نزدیک بود بر زمین بخورد بالاخره تکیه به بخاری کرده پرسید : حالا بگوئید به بینم علت اینکه میخواستید مرا بکشید چه بود ؟

دیگر مر گفت : این کارسری داشت که میگویم و امانات نزد شما میسپارم : من همانطور که بر شما معلوم شد دباغ باشی هستم و صاحب زین کارخانه دباغی میباشم . بیشتر موادی که در دباغی استعمال میکند جز و مال التجارهای منوعه است و قاچاقچی هایی که داریم مطلع شده بودند که اداره گمرک پی باین کار برده شما را که دیدم مشغول تفتیش و تجسس هستید ترسیدم و قاچاقچی ها بیش ازمن از این کلاه قرمز و کتچکای وحشت کردند و مخفی ماند که مصمم شده بودیم شما را بکشیم .

موریس گفت : اینرا من میدانستم زیرا هم مذاکراتتان را شنیدم و هم تفنگتان را دیدم .

دیگر مر بسادگی و ملایمت جواب داد : منکه مکرر عذر خواستم و این را هم بشما عرض میکنم که بواسطه این انقلابات و اوضاع درهم و برهم حاضره من و شریکم مسیو موراند در کاریم که یک تمول سرشاری بهم برسانیم . تهیه کلیه خورجینهای نظامی با ما است هر روز معادل هزار و پانصد بلکه دوهزار خورجین تهیه میکنم . و بعلت هرج و مرجی که در کار است بلدی که مشاغل لاتعد و لاتحصی دارد فرصت نمیکند درست به حساب های ما رسیدگی نماید و ما هم آب را گل آلود دیده ماهی می گیریم و علاوه چنانکه قبلاً عرض کردم مواد صنعتی را که با قاچاق وارد میکنیم بسک بر دو برای ما منفعت میکند .

موریس گفت : بر شیطان لعنت عجب فایده مشروعی میبیرید حالا فهمیدم که شما میترسید مبادا من بروز بدهم و این فایده از شما سلب شود اما حالا که مرا شناختید دیگر نگرانی ندارید ، همچو نیست ؟

دیگر مر جواب داد : دیگر آنقدر از شما مطمئن هستیم که هیچ قول هم از شما

نمیگیریم بعد دست روی شانه موریس گذاشته و تبسم کنان بصورت او نگاه کرد و گفت حالا که اینجا غیر از ما دوسه نفر کسی نیست و همه ما هم دوستیم شما هم راست بگوئید به بینیم اینجاها چکار داشتید و اگر نخواهید جواب هم بدهید مجبور نیستید .

موریس مضطرب شده گفت : گویا علت را برای شما بیان کردم .

دیگر مر جوابد : بلی فرمودید بسراغ زنی آمده بودید .

موریس گفت بشینید بنده همچومی فهمم که باید توضیحات کامل تری بشما بدهم بلی بسراغ زنی آمده بودم که چند شب قبل همین قدر سر بسته بمن گفت منزلش در این محله و من نه اسم او را میدانم نه خانه اش را میشناسم و نه میدانم چکاره است فقط عاشق و دیوانه اش شده ام و میدانم که قدش کوتاه . . «ژنه ویولند بالا بود» سفید پوست بود و چهارش بشاش ژنه ویو گندم گون بود خلاصه یکی از زنهای کارگر بود و منم برای اینکه خوش آیند او بشوم لباس معمولی کارگران را پوشیده ام .

دیگر مر با طرز ساده که گمان نمیرفت عقیده باطنش غیر از بیان ظاهرری باشد گفت البته صحیح است عین واقع را فرمودید .

ژنه ویو حس کرد که از این مکالمات صورتش سرخ میشود و بساین جهت سر خود را برگرداند .

دیگر مر با خنده گفت : ای بیچاره لندی چه ساعت بدی بتو گذرانندیم و چطور میخواستیم يك مثل تو هم وطن عزیز و برادر گرامی را نابود کنیم اما حقیقت این است که من گمان میکردم که شما خالی از سوء قصدی نیستید .

موریس که دید وقت مراجعتش رسیده گفت : از این مقوله دیگر صحبت نکنیم راه را بمن بنمائید و گذشته را فراموش بکنید ...

دیگر مر فریاد کرد راه را بشما بنمائیم میخواهید باین زودی ترك ما را بکنید نه هرگز نمی گذارم من میخواهم . . یعنی من و شریکم میخواهیم امشب بجوانان رشیدی که می خواستند شما را بکشند شامی بدهیم مخصوصاً میل دارم با آنها شام بخورید تا بدانید مردمان وحشی و آدم خواری نیستند .

موریس که منتها آرزویش این بود که چند ساعتی نزد محبوبه اش بماند و از این تعارف باطناً خوشحال بود ظاهراً گفت : نمی دانم آیا حقیقهً بساید این تکلیف را قبول بکنم یا نه .

دیگر مر گفت : آیا قبول بکنم یعنی چه البته باید خواهش ما را بپذیرید زیرا اینها مثل شما وطن پرست هستند بملاوه من گمان نمی کنم که تا با هم سر يك سفره غذا نخوریم شما از تقصیرات ما در گذرید .

ژنه ویو کلمه حرف نمیزد موریس از این جهت ملول بود .

موریس گفت : فی الواقع میترسم با این لباس . . . با این چهره . . . اسباب زحمت شما بشوم .

ژنه ویو نگاه محجوبانه پاو کرده گفت : ما همه چیز از صمیم قلب برای شما حاضر میکنیم .

موریس سر را بطرف او خم کرده گفت : خانم قبول کردم .
دیگرمز گفت : خیلی خوب من میروم همراهان خود را دل خوش و مطمئن نمایم
دوست عزیزم شما هم خودتان را گرم کنید تا من بیایم او رفت و موریس با ژنه و یو
تنها ماندند .

ژنه و یو با لهجه که بی جهت سعی میکرد آهنگ سرزنش بآن بدهد گفت . مسیو...
شما خلاف کردید و برده از روی کار برداشتید . موریس بی اختیار فریاد کرد . چطور
خانم ؟ آیا من اسباب تصدیع شما را فراهم آوردم ؟ اگر اینطور است حالا میروم و
دیگر ... در این اثنا خانم از جا جست و فریاد برآورد : ای خدا ... این سینه تست که
زخم برداشته و پیراهن تست که غرق خونست ؟ و این از آن جهت بود که روی پیراهن
لطیف موریس که با لباس زخم و خشنش بکلی متباین بود يك لکه بزرگی از خون
دید که خشک شده است .

موریس گفت : آه خانم مطلبی نیست اظهار نگرانی نفرمائید یکی از قاقاچی های
شما با خنجر زخمی بسینه من زده است . از شنیدن این حرف رنگ از رخسار ژنه و یو
پریده دستش را بطرف او دراز کرد و گفت : هر صدمه و زحمتی که بشما رسیده است
بمن بیخشید خیلی شرمندم زیرا شما جان مرا از مهلکه نجات دادید و من نزدیک
بود باعث هلاک شما بشوم . موریس گفت : همینقدر که شما را پیدا کردم همه اینها
سهل است شما هم تا يك لحظه قبل شاید گمان میکردید که من در نجس کسی غیر از
شما هستم . ژنه و یو حرف او را قطع کرده گفت همراه من بیائید تا پیراهن بشما بدهم
خوب نیست مدعوین ما شما را اینطور به بینند زیرا که این برای آنها يك ندامت و
خجلت بزرگی است .

موریس آهی کشیده گفت : من خیلی بشما زحمت میدهم همچو نیست ؟
ژنه و یو جواب داد : ابدأ ابدأ چه زحمتی است من وظیفه خود را مچری میدارم
و این وظیفه را با کمال لنت و خورسندی به انجام میرسانم بعد موریس را با طاق توال
با شکوهی برد که هرگز کسی در خانه يك رئیس دباغی انتظار چنین اطاق باشکوه
و آئینی نداشت همچو بنظر می آمد که این دباغ باشی باید ملیونر باشد . ژنه و یو تمام
گنجینه ها را باز کرد و اظهار نموده هر چه میخواهید بردارید این منزل خودتان است
این بگفت و بیرون رفت موریس هم لباس خود را تغییر داده و چون از اطاق توال خارج
شد دیگرمز را دید که مراجعت کرده است و میگوید : زود باشید برویم سرشام که
فقط انتظار شما را دارند .



فصل نهم

شام

موریس بازنه ویو و دیگرزمر در عمارت وسطی داخل سالون غذاخوری یعنی آنجا بیکه قبل اورا برده بودند شدند .

در این موقع شام حاضرولی اطاق هنوز خالی بود بعد دید بی دربی تمام مدعوین که عده آنها شش نفر بود وارد شدند اینها تمام مردمانی بودند بغایت نجیب و مطبوع و اغلب جوان و ملبس بلباس مدرن و نو قرآن آنها هم دارای نیم تنه شورشیان فرانسه بودند و کلاه قرمز بر سر داشتند . دیگرزمر موریس را با آنها معرفی و شغل و اوصاف او را بیان نموده بعد رو کرد بموریس و گفت برادر لندی به بینید اشخاص بیکه در تجارت بامن هم دستند این آقایان هستند و از برکت این دوره حاضر اصول انقلاب که تمام اختلافات قدیمه را محو و نابود ساخته تماما بطریق مساوات باهم زندگی می کنیم و هر روز دو نوبت در سر همین سفره بکرنگی جمعیم و خیلی خوشوقت میشویم که شما التفات فرموده در سر این سفره حاضر شده و ما را قرین خرسندی و مباهات می فرمائید شام هم حاضر است برویم سرمیز . در این بین ژنه و بوگفت : منتظر موراند نشویم ؟

دیگزمرجو ابداد : اه راست می گوئی داداش لندی آن شخص موراند که صحبتش را باشما میکردم شریک من است و او است که مباشر کارهای اخلاقی من است ، ارسال مراسلات ، حساب صندوق ، نوشتن صورت محاسبات ، پول دادن و پول گرفتن همه با او است و کار او از همه زیاد تر است و باین جهت گاهی دیر بر سر شام میاید ، بروم اورا خبر کنم . در این اثنا در باز و موراند وارد شد . موراند شخصی بود کوتاه قد ابروها پهن و مثل کسانی که چشمان از زیادی کار خسته میشود عینک سبزه بود که چشمهای سیاه او را می پوشانید ولی حاجب شراره هائی که از آنها جستن نمیکرد نبود تا این شخص شروع بحرف زدن کرد موریس شناخت که این همان صدای ملازم و متشخصی است که بکشتن وی رای نمیداد لباس این مرد لباسی بود خاکستری رنگ باد کله های بزرگ و نیم تنه ابریشمی سفید و متصل در موقع غذا خوردن دست بدستمال کردن باریک و ظریف خود میبرد و دستهایش باوصف دباغ بودن بقدری سفید و لطیف بود که جالب دقت موریس شده بود .

موراند در دست راست و موریس در طرف چپ ژنه و بو قرار گرفتند دیگرزمر رو بروی زنش و دیگران هم بدون ترتیب در دورمیز مستطیل نشستند . غذا بینهایت مطبوع بود دیگرزمر اشتهای عمده ای داشت و با کمال سادگی در سرمیز

پذیرائی میکرد عملجات یا کسانی که اسم عملگی بر آنها گذارده بودند با او در پذیرائی موافقت می نمودند. موراند کم حرف میزد کمتر غذا میخورد؛ مشروب نمی آشامید و جز بندرت نمی خندید.

موریس گویا بواسطه صدای موراند که تنها مساعد و طرفدار او در آن موقع مهیب بود میل قلبی بهم رسانده لیکن در مسئله سن او شبهه داشت و این شبهه اسباب نگرانی او شده بود گاهی تصور میکرد که باید چهل یا چهل و پنجساله باشد و گاهی برعکس او را خیلی جوانتر می پنداشت.

دیگتر مروقتی که سر میزنشست خیال کرد که باید حتماً يك دلیلی برای رفقای خود در باب پذیرائی این شخص غیر آشنا اقامه کند لذا بیانی به سادگی و تقریباً خالی از دروغ نمود ولی مهمانها از قرار معلوم آنقدر منتظر بیانات او نبودند زیرا باهمه نابخشودنی که از بیانات دیگتر مظاهر بود متقاعد شدند.

موریس با تعجب در وی نگاه میکرد و بخود میگفت قسم بشرافتم که من اشتباه کرده ام آیا این همان شخصی است که سه ربع قبل با چشم های برافروخته و صدای مهیب ششول بدست مرا تعاقب کرده و اصراری در کشتن من داشت و من او را یک نفر آدم کش تصور می کردم؟ عجیب! حرص دباغی و نفع قاچاقچی گری چقدر تغییر ماهیت با انسان میدهد!!!!

در حین که این خیالات از خاطر موریس خطوط می کرد يك حس شادی و اندوهی در اعماق قلبش بهم رسیده بود و این دو احساس بقدری لطیف بودند که خود موریس هم نمی دانست در چه حال است، شاد است یا غمگین... چیزی که بود موریس خود را پیش مجبوره مجهولش میدید که مدتها در طلبش دریده بود و همانطور که تصور میکرد اسم قشنگی داشت.

موریس سر مست از مصاحبت معشوقه تمام هوش و حواسش میان دولب او بسود بطوری که هر کلمه از دهان خانم بیرون می آمد فوری بقلب او می نشست و آنرا باهتزاز می آورد اما چه قلبی! قلبی که بواسطه احساس بعضی چیزها خسته و شکسته شده بود. اما ژنه و یو درست همان خانمی بود که موریش دیده بود روشنی چراغ بهیچوجه آن کیفیت را که در شب تار در او مشاهده نموده بود تغییر نمیداد. مشارالیها زنی بود جوان و زیبا با چشمی مخمور و سیمائی مطبوع و چنان مینمود که بیچاره مورد یسکی از آن حوادث واقع شده که مکرر در سال معروف ۹۳ و سالهای قبل و بعد از آن بوقوع می پیوست یعنی دختر یکی از متشخصین عصر خود بود لیکن بواسطه سقوط تشخصات مجبور شده بود که با تبحر و صلت نماید.

دیگتر مظاهر مرد آواسته بود و تمول بسیار داشت و رفتارش با عیال خود شبیه رفتار مردی بود که جهد دارد زنی را از بدبختی نجات داده باشد اما این سادگی، این تمول، این نیت خیر آیا ممکن بود آن بعد مسافت را که میان خانواده این زن و شوهر محسوس بود نزد يك نماید و يك زن جوان خوشگل لطیف الطبع و نجیب و دلارا را با

يك مردكاسبی پیوند دهد ؟ چطور ژنه و یو با آن همه حسن و وجاهت بچنین امری تن داده بود ؟

موریس این تصورات را می نمود و افسوس میخورد که بیجهت چرا این زن را دردل گرفته و جام زهر آلود عشق او را بسرمیکشد ولی همینکه صدای ملایم ولطیف و خوش آهنگ ژنه و یو بگوشش میرسید باچشمش بچشمان او که از فرط درخشندگی پی باسرار درونی میبرد و راز صاحبش را نیز آشکار میساخت مواجه میشد رعشه بر اندامش می افتاد و تصور نمیکرد که این زن خیال فریب او را داشته باشد ولی بازخیال میکرد این وجود نازنین که با اینهمه لطف و رعنائی بچنین مرد عوام و سبک و بیمزه سازش کرده هیچوقت او را از وصال خود کامیاب نخواهد کرد و با این تصورات حزن و اندوه ناگواری قلب او را فشار میداد .

بالجمله درسرمیز غذا صحبت تمام از سیاست بود و غیر از این هم نمیتوانست باشد زیرا در آن دوره سیاست با هر چیزی مخلوط شده بود نقش وسط بشقابها ، تصویر در و دیوارها سیاست بود . متصل اعلان های راجع به سیاست را در معابر و خیابانها روی هم الصاق میکردند . اتفاقاً یکی از معرین که تا آنوقت لب بسخن نگشوده و اظهار حیاتی نکرده بود از اخبار محبوسین تامپل پرسش آغاز کرد .

موریس از آهنگ صدای این مرد بلرزه درآمد زیرا شناخت این همان شخصی است که همیشه دست بالا را میگرفت یعنی اول با سر نیزه زخمش زد و بعد رأی بتقلش میداد در این موقع دیگر مر صدیق بیاناتی عالی راجع به وطن پرستی نموده و صحبت از مقتضیات انقلاب بمیان آورد و با این واسطه گرفتگی موریس را مبدل بنشاط ساخت . موریس در بعضی مواقع ابدأ با اقدامات سخت و مدهشی که معمول آن زمان و از ناحیه دانتون معروف بود مخالفت نداشت اما اشارتیه کسی بود که برعکس دیگر مر « دیگر مری که آهنگ صدا و صدای اسلحه او خون وی را بجوش آورده بود » اگر جاسوسی را میگرفت فوراً او را نمیکشت بلکه پس از آنکه استتقات کاملی از او میکرد او را در مکانی رها می نمود و يك شمشیر بدستش میداد آنوقت مثل دوحریف میجنگیدند تا کد امیک کشته شوند . رفتار موریس چنین بود ولی معلوم است که از يك شاگرد دباغ نمی شد انتظار داشت که او هم مثل موریس رفتار کند .

این مرد شدید العمل که از قرار معلوم در خیالات سیاست هم همان شدت عمل را که در اقدامات شخصی دارا بود داشت گفتگو از محبس تامپل می نمود و اظهار تعجب میکرد که چرا حفظ و حراست محبوسین تامپل را بعهده يك هیئت نامعینی گذاشته اند که به سهولت بتوان آنها را فریب داد یا چرا بقراولهای شهرداری سپرده اند که یکی دوبار امانت آنها مورد تردید واقع شده .

موریس گفت : صحیح است اما باید تصدیق کرد که تا بحال در چندین موقع رفتار این قراولهای شهرداری طرف اطمینان ملت واقع شده و تاریخ هم بعد از این نشان خواهد داد که رو بسپیر تنها کسی است که بتوان لفظ امین مطلق را با و اطلاق کرد .

شخص مخاطب گفت : البته در این شکی نیست اما اتفاقی که تا بحال نیفتاده است نمی توان حتم کرد که هرگز نخواهد افتاد این هم شبیه همان حکایت گارد منی است که دستجات و شعب مختلفه بنوبت و بالتساوی مأمور حراست میشوند و هیچ مستعبد نیست که در يك دسته بیست و پنج نفری يك عده هشت نفری پیدا بشود که يكشب مأمورین را بکشند و محبوسین را فرار بدهند .

موریس جواب داد : همشهری من گمان میکنم که اینکار شدنی نیست سه هفته یا يكماه قبل بود که خواستند چنین کاری بکنند و نتوانستند .

دیگر مرگفت : صحیح است اما آنوقت همچو اتفاق افتاد که يك نفر مستبد در جزو مأمورین بود و در موقعی که صحبت می کرد بی احتیاطی کرد لفظ مسیو ازدها ش جاری شد .

موریس که میخواست نظم و ترتیب جمهوری را به ثبوت رساند گفت : يك علت دیگرش هم این شد که از ورود شوالیه دومزون روژ پاریس مستحضر شده بودند . دیگر مرگفت : راستی ؟

موراند باخونسردی تمام پرسید : آبادانسته بودند که «مزون روژ» وارد پاریس شده ؟ و معلوم شد بچه وسیله وارد گشته ؟ موریس جواب داد : بلی کاملا معلوم شد .

موراند باحالات بهت و حیرتی گفت عجبا من شایقم که از تفصیل واقعه مطلع شوم و تاحال کسی صحیحاً اطلاعاتی بمن نداده است اما چون شما منشی شعبه مهمی هستید باید اطلاعات شما کاملاً مطابق باواقع و عین حقیقت باشد .

موریس گفت : البته من هرچه بدانم صحیح و عین واقع است .

حاضرین حتی ژنه و یوهوش و گوش به بیانات موریس فرادادند .

موریس بیان کرد که بلی شوالیه ازوانده آمده و از قرار معلوم همه فرانسه را بمساعدت اقبال که همیشه با او یار و مددکار است گشته هنگام ظهر به سد «رول» میرسد و تا ساعت ۹ شب در آنجا مکث میکند در آنموقع زنی در لباس زنهای وطن پرست از طرف سد می گذرد و یکدست لباس سوار نظام گارد ملی برای شوالیه میبرد و ده دقیقه بعد شوالیه با آن زن داخل شهر میشوند . قراول که زن را درموقع رفتن تنهاده بود هنگام برگشتن چون کسی را همراه او می بیند بشك می افتد و به پست کشيك خبر میدهد پست کشيك دنبال آنها می افتد زن و مرد مقصود او را حس کرده خود را بمهمانخانه که درد دیگرش بطرف شانزلیزه باز میشد انداخته و از قرار معلوم یکدسته قراول کشتی که باطناً بامستبدین همراه بودند در گوشه کوچی مهمانخانه مذکور انتظار شوالیه را میبردند . دیگر باقی مطلب معلوم است .

موراند گفت : عجبا این تفصیل را که بیان کردید خیلی شنیدنی بود . موریس گفت خیلی هم صحیح و مطابق باواقع میباشد .

موراند گفت . بلی صحیح بنظر میاید آیا هیچ معلوم هست که آن زن کجارت ؟

موريس گفت : خير زن غيب شد و معلوم نيست كى بوده و كجاست .
 در اين موقع چنين بنظر آمد كه ديگر مر و تمام مهمانهايش نفس راحتى كشيدند .
 ژنه و يو بارنگ پريده بيحس و حركت تمام اين تفصيلات را گوش مى داد اما
 موراند باخونسردى معمولى خودش گفت : از كجا معلوم شد شواليه جزو قراولانى كه
 به تامين حمله كرده اند بوده است .
 موريس گفت : يكي از دوستان من كه جزء شهردارى است آروز در تامين ماموريت
 داشت و او شواليه را شناخته بود .

موراند پرسيد پس رفيق شما تمام نشانه هاى او را ميدانسته است .
 جوابداد : بلى سابقا او را ديده بود .

موراند پرسيد : اين شواليه هيكل چگونه آدمى است ؟

موريس جوابداد : شخصى است ۲۵ يا ۲۶ ساله کوتاه قد گندم گون با صورت
 مطبوع و چشمهاى گيرنده و دندانهاى سفيد و بران . در نتيجه اين گفتار يك سكوت طولانى
 فضاي اطاق را گرفت . سپس موراند بنطق آمده پرسيد : در صورتى كه رفيق شما اين
 شواليه را مى شناخت چرا دستگيرش نساخت ؟

جوابداد : اولاً چون خبر صحيحى از ورود او پارسى نداشت ترسيد كه مبادا اشتباها
 ديگرى را بگيرد ثانياً رفيق من قدرى كم حرارت است و هيمنقدر كه اطمينان كامل نبوده
 از اقدام باين عمل احتراز جست است .

ديگر مر خنده بلندى كرده پرسيد : اگر شما جاى او بوديد آيا اينطور رفتار
 مى كردند ؟

جواب داد : خير من خودم اقرار مى كنم كه مشتبه شدن را بر فرار يك چنين
 مرد خطرناكى مانند شواليه ترجيح ميدادم ژنه و يو پرسيد : اگر شما بوديد چه مى كرديد ؟
 موريس جوابداد : اگر من بودم تفصيلى نداشت فوراً ميدادم درهاى تامين را
 مى بستند و راست ميرفتم بطرف قراولها و دست دراز كرده بقاء او را مى گفتم و مى گفتم
 «اى شواليه دومزون روز ! من شما را كه خائن ملت هستيد توقيف مى كنم» و هيمنقدر
 كه دستم بگر بياي او ميرسيد رهايش نمي كردم ... والسلام .

ژنه و يو مجدداً پرسيد : بعد كه اينكار را مى كرديد چه ميشد ؟

جوابداد چه ميشد : اين ميشد كه حكم قتل او و همدستهاى او نوشته ميشد و همان
 ساعت كردنشان را ميزدند . ژنه و يو بخود ارز بد و نگاه وحشت آوري بموراند كرد .
 اما موراند مثل اينكه اصلاً نگاه ژنه و يو را ملتفت نشده است گيلاس شرايش را
 به بى اعتنائى سر كشيده گفت : همشهرى ما موريس حق دارد و غير از اين كار ديگرى
 نمى بايست بكنند .

ژنه و يو سوال كرد : آيا معلوم شد كه اين شواليه كجا رفت ؟

ديگر مر جوابداد : محتمل است كه در شهر مانده و هيمنقدر كه از نيل به مقصود
 مايوس شده از پارسى فرار كرده باشد .

موراند گفت : شاید کلیه از خاک فرانسه بیرون رفته باشد .

موریس گفت : هرگز ! هرگز !

ژنه و بواسطه اظهار کرد : چطور هرگز : یعنی او اینقدر جسور است که در پاریس مانده باشد ؟

موریس گفت من حتم دارم که از پاریس بیرون نرفته است .

از این اظهار عقیده موریس که از روی کمال اطمینان بود حالت تحیری در همه حاضرین نمودار شده موراند گفت : این يك حدسی است که میزنند و غیر از حدس چیزی نیست .

موریس جوابداد : خیر این مطلبی است که من کمال اطمینان را را بدست آن دارم .

ژنه و یو گفت : بعقیده من اینکه میفرمائید قابل قبول نیست اگر شوالیه در اینجا مانده باشد مردی است بی نهایت مشهور موریس اظهار نمود : خانم شما زنید وزن بهتر از همه کس عملی را که ممکن است کسی را از رعایت شرایط حرم و احتیاط منصرف بدارد احساس میکند .

ژنه و یو گفت : چطور ؟ چه وسیله می تواند شخص را اینقدر غافل بدارد که از کشته شدن هم باك نداشته باشد .

موریس جوابداد : خانم این وسیله عشق است ... عشق !

ژنه و یو گفت : چطور ! عشق ؟

موریس گفت : بلی ! البته ! مگر نمیدانید که شوالیه عاشق ملکه است ؟

حاضرین از روی اجبار شروع بخندیدن کرده و دیگر مزننگاهی بموریس نکرد مثل اینکه میخواهد تا اعماق قلب او را بخواند .

چشمان ژنه و یو بی اختیار پراز اشک شد و يك فشعریه که موریس هم ملتفت گردید بتمام اندام او عارض گردید . موریس گیلان شرایش را که در آن جین بلب برده بود فرو ریخت و رنگش طوری سفید شد که اگر حواس موریس کاملاً متوجه ژنه و یو نبود از تغییر رنگ او وحشت میکرد .

موریس عنوان کرد . خانم چه شد که حال شما را دگرگون می بینیم .

ژنه و یو جوابداد . خودتان نگفتید که چون من زن هستم بهتر میفهم ؟ همین است ما زن ها از اینگونه فداکاری ها که مایه ق طبیعت ما است خیلی زود متاثر میشویم .

موریس گفت : فداکاری شوالیه بعدی است که همه میگویند يك کلمه هم باملکه صحبت نکرده است . شخصی که متوسط القامه بود گفت : چطور ؟ معلوم میشود شما خیلی نسبت باین شوالیه مهربان هستید ؟

موریس عمداً کلمه ممنوعه بزبان آورده گفت : مسیومن همه اشخاص را با لیاقت و رشید را دوست میدارم ولی هرگاه آنها را در صف دشمنان خود به بینم از مقابله و مقاتله با آنها روگردان نیستم و امیدوارم که روزی خدمت این شوالیه هم برسم .

-۵۸-

ژنه ویو گفت: اگر برسید چه میکنید؟
 جوابداد: اگر برسم؟ معلوم است با اومی جنگم و بقتلش میرسانم.
 در این موقع شام تمام شده بود ژنه ویو بر خاست که دیگران نیز بر خیزند و
 بمنازل خود بروند.

مورانده باخونسردی گفت: نصف شب شده.

موریس گفت: چطور! نصف شب! بدین زودی نصف شب شد؟
 دیکزمر گفت: از این عبارت شما خیلی خوشوقت شدم که بحمدالله از نشستن کسل
 نشده اید و امید است که باز همچو شبها تجدید بشود این خانه بیک شخص وطن پرست
 متعلق است و من امیدوارم که شما آنرا خانه دوست خود بدانید.

موریس رو به ژنه ویو کرد و گفت: نمی دانم خانم هم همینطور اجازه میدهند که من
 گاهگاهی اینجا بیایم؟

ژنه ویو فوراً گفت: از اجازه گذشته خواهش میکنم که همیشه اینجا بیایید. خدا -
 حافظ همشهری! این بگفت و باطابق خود رفت.

موریس از حضار مرخصی خواست و مخصوصاً به مورانده که خیلی از او خوشش
 آمده بود تعظیمی نموده دست دیکزمر را فشرده مبہوت و متحیر از خانه خارج شد.
 و از گذارشات آن شب که همه با هم متضاد بودند روی هم رفته دلننگ نبود بلکه
 تا اندازه هم خوشوقتی داشت. اما ژنه ویو پس از حرکت موریس در حضور شوهرش
 که موریس را بذیرانی کرده بود شروع به گریه نموده گفت: این ملاقات خیلی
 ملاقات ناگواری شد.

دیکزمر تبسم کنان اظهار کرد که ملاقات موریس را میگوئی؟ موریس که وطن -
 پرست معروف، منشی شعبه لیلہ تیر، مطاع متبوع دارای وجهه ملی؟ بالعکس این ملاقات
 برای یک دباغ فقیری که مال التجاره قاچاق در خانه خود دارد خیلی مهمتم است!
 ژنه ویو با تعجب تمام پرسید: آیا شما تصور میکنید که....؟

جوابداد: بلی من تصور میکنم بلکه یقین دارم که این ملاقات یک بیرق وطن -
 پرستی و یک نشانه معافیت است که بدست این شخص بالای خانه و زندگانی ما زده
 میشود و کاملاً امیدوارم که پس از این شب شوالیه دوزمون روژهم در خانه ما راحت و
 آسوده زندگی کنند سپس دیکزمر با محبتی که به محبت پدری شبیه تر بود تا بمهربانی
 زناشویی صورت زن را بوسیده و او را در آرامگاه مخصوص او گذاشت و با مهمانهای
 سر میز بقسمت دیگر عمارت که مخصوص خودش بود رفت.



فصل دهم

سیمون پینه دوز ماه مه میرسید دماغهای خسته از تنفس هوای سرد زمستان در طراوت آفتاب بهاری انبساطی داشتند و اشته آفتاب ملایم و صاف بدیوار سیاه تامپل تابش می نمود سربازهای قراول در راهرو داخلی که فاصل بین عمارت و باغ بود سرگرم خنده و مشغول سیگار کشیدن بودند . و با وجود این هوای مساعد و با این که محبوبین اجازه داده شده بود که اگر میل دارند می توانند در باغ آمده گردش بکنند محبوبین قبول نکرده بودند . بلکه از زمان کشته شدن شوهرش علی الدوام در اطباق خود معتکف بود و نمیخواست از جلودرب اطاقی که در طبقه دوم مسکن شوهرش بود عبور کرده باشد و از روز شوم ۲۱ ژانویه هر وقت میخواست هوای آزاد استشاق نماید به بالای برج تامپل که بنجره های آن بسته بود میرفت قراولهای مامور کشیک مسبوق بودند که این سه زن اجازه بیرون آمدن و گردش دارند ولی همه روزه انتظار بیهوده میبردند که آنها از آن اجازه استفاده نمایند .

نزدیک ساعت پنج یکفر باین آمد و نزد فرمانده قراولان رفت . فرمانده قراولان که آدم خوش اخلاقی بنظر میآمد صدا برآورد: آه ! آه ! این تویی بابا تیزون ؟

تیزون جواب داد : بلی همشهری منم و از طرف درست موریس لندی که در بالا است این اجازه نامه که سیمون تامپل آورده ام که امشب دختر مرا بگذارید بیاید مادرش را ملاقات نماید .

فرمانده گفت : حالا که دخترت میآید تو نمیخواهی اینجا بمانی و او را ببینی؟ واقعا تو بکللی از طبیعت بشری خارج شده :

تیزون گفت : چکنم دلم نمیخواهد بروم و نهایت آرزو را داشتم که منم پس از دوماه دوری دختر بیچاره خودم را ببینم و سرو صورتش را مثل يك پدرمهربان ببوسم اما چه میتوان کرد این خدمت . . این خدمت شوم مرا مجبور به حرکت میکند و حالا باید بیلدیه رفته را پرت خودم را بدهم يك درشکه با دو نفر ژاندارم منتظر من است و درست حرکت من موقعی خواهد ود که دختر بیچاره من «صوفیه» وارد میشود .

فرمانده گفت : بیچاره ! عشق وطن هر چه هست میبرد از دل .. جمله فدا می کنیم بابا تیزون اگر اتفاقا يك قافیه مناسب باین «هر پیدا کردی برای من بیاور من خودم پیدا نکردم .

تیزون : خوب توهم عمو فرمانده وقتی که دختر من برای ملاقات مادرش که از فراق او نزدیک ببردن است میآید بگذار داخل شود .

فرمانده : خوب... چشم... مخاطب این حکم منم که لورن میباشم و از دوستان شما محسوب میشوم و محل حرف نیست که هر وقت بیاید اجازه دخول خواهد داشت .

تیزون اظهار تشکری کرد و رفت که راپرتش را بشهرداری بدهد و در زیر لب زمزمه میکرد که ای بیچاره زن من حالا دیگر از دیدن دخترت خوشوقت خواهی شد .

وقتی که تیزون این حرفها را میزد و میرفت یکی از قراولهای گارد ملی که در آنجا بود بفرمانده گفت : راستی دیدن این چیزها بدن انسان را مرتعش میکند

لورن پرسید کدام چیزها عمو «ده ده»

جواب داد : همین چیزها که انسان این قراول بیرحم ملکه را با این سیمای خشن و قلب آهنین می بیند که اشک در در چشمش حلقه زده از يك طرف شاد است که زنش دخترش را خواهد دید از طرف دیگر غمگین است که چرا خودش نمیتواند او را ببیند

راستی زیاد هم باین چیزها نباید فکر کرد که مایه دل تنگی انسان میشود .

لورن گفت : راست است فکر زیاد مایه اوقات تلخی است و بهمین جهت است که خود این مردی که بقول تواشک دور چشمش حلقه زده فکر بعضی چیزها را نمی کند .

قراول گفت : چه فکری میخواستید بکنند ؟

لورن : مثلاً باید فکر کند که همینطور سه ماه است این زن بیچاره هم که در تحت مواظبت بیرحمانه او است بچه خودش را ندیده است همه غصه این مرد از بدبختی خودش

است و هیچ غصه دیگرانرا نمیخورد و باز بطعنه گفت : اگر چه فراموش کرده بودم این زن ملکه است و نمیشود معتقد شد که اوهم مثل زن يك عمله صاحب دل و اولاد دوست

باشد . ولی لازم است و بهتر آنست همانطور که گفتم زیاد فکر نکنیم زیرا فکر زیاد مایه دل تنگی است .

این بگفت و بنای زمزمه را گذاشت : دیروز یارم در چمن خوش میگذاشت از نزد من» لورن در حال ترانم بود که ناگاه از طرف چپ قراولخانه غوغائی مرکب از

قسم ، تهدید و گریه برخاست .

ده دو پرسید : این چه هنگامه است ؟

لورن گوش فراداده گفت : صدای يك طفل می آید !

ده دو گفت : طفلی است که کنکش میزنند راستی خوب است اینجا اشخاصی را بفرستند که اولاد نداشته باشند . در این اثنا صدای سخت و مهیبی بلند شد که میگفت :

میخوانی یا نمیخوانی ؟ اینطور بخوان !

داشت مادام «وه تو» این نیت خام که کشد مردم پاریس تمام .

طفل گفت : نمیخوانم .

صدا گفت : بخوان و باز همان شعر را تکرار کرد ... طفل مکرر گفت : نمیخوانم !

نمیخوانم نمیخوانم ...

صدا گفت: آه ولد الزنای حرام زاده نمی خوانی. صدای شلاق و ناله طفل بلند شد.

لورن گفت: لاله الا الله این سیمون پدر سوخته است «کابه» کوچولو را میزند. بعضی از قراولها شانه های خود را بالا انداخته و دوسه نفرشان لبخندی زدند. وه دو برخاست و رفت و ز بر لب قرقر میکرد که من درست گفتم «بچوقت پدرهای صاحب اولاد را نباید مأور اینجا بکنند».

بلافاصله يك در کوچکی باز شد و پسر پادشاه از زیر شلاق ستمکار فرار کرده چند قدم در حیاط دوید اما پشت سر او صدای يك چیز سنگینی روی سنگ فرش شنیده شد که خورد بزبانوی طفل و ناله بیچاره بلند شده بزبانودرآمد.

این يك قالب کفش دوزی بود که پینه دوز برای او برت کرده بود. سیمون می گفت: حرام زاده بخوان و قالب مرا بردار و بیاور و الا هزار شلاق خواهی خورد.

طفل بلند شد و سرش را حرکتی داد یعنی نه میخوانم و نه میآورم. سیمون گفت حالا که نمیخوانی صبر کن تا بتو نشان بدهم و مثل يك حیوان سبع که از کف نام خود بیرون جهد از اطاق بیرون جست.

لورن از مشاهدۀ این صحنه ابرو هارا درهم کشیده فریاد بر آورد آهای چه می کنی و کجا میری؟

گفت: میروم این بچه گرك را كتك بزدم.

لورن: برای چه كتكش بزنی؟

سیمون: برای چه؟

لورن: برای اینکه این حرام زاده نه مثل يك بچه و نه پسر است تصنیف مادام وه تو را میخواند و نه مثل بچه آدم خدمت می کند.

لورن گفت: بتوجه مگر ملت اورا بدست تو سپرده که آواز و تصنیف یادش بدهی. یا اینکه اورا برای خانه شاگردی تو تخصیص داده اند.

سیمون با حالت تعجب گفت: عمو سر جوقه ترا کجا میبرند؟ بتو چه مربوط است که خود ترا داخل اینکارها میکنی.

لورن: بمن چه مربوط است؟ این حرکت زشت تو بهر کسی که صاحب حس آدمیت باشد گران می آید و علاوه هیچ صاحب دلی نمی تواند تحمل بکند که يك طفل بی گناه را بزنند و او تماشا بکند.

سیمون: به! بچه ظالم را.

لورن: بلنی این بچه است بچه ایست که هرگز شريك گناهان پدرش نبوده. بچه ایست که هرگز تقصیری نکرده. همچو بچه را چرا باید كتك زد.

سیمون: من بتومی گویم که این بچه را بمن داده اند که هر چه دلم میخواهد با او بکنم من میخواهم تصنیف مادام «وه تو» را بخواند و مجبور است که بخواند.

لورن گفت: آخرای بیحیای بی شرم بی شرف، مادام که تو مادر این طفل است آیا تو رواداری که پست را مجبور کنند تصنیف بیحیائی و بی شرمی و بی شرفی تو یا مادرش را بخواند؟

سیمون فریاد کشیده گفت: بمن نسبت بیحیائی و بیشرمی میدهی؟ ای سرچوقه مستبد؟ لورن: فضولی موقوف من کایه نیستم و نمی توان مرا بزور به تصنیف خواندن واداشت.

سیمون: من الان تو را به حبس می اندازم.
لورن: تو مرا به حبس می اندازی عیب ندارد برو هرچه از دستت برمی آید بکن به بینم يك مثل منی را برای خاطر تو بدجنس حبس میکنند یا نه؟
سیمون: خیلی خوب! خیلی خوب آخر معلوم می شود. شاهنامه آخرش خوش است جوجه را پائیز می شمارند باشد تا به بینیم عجلالتا کایه قالب را بردار بیارو کفش های خودت را پاک کن و الا ز بر شلاق سیاهت می کنم.

لورن يك قدم جلو گذاشته بارنك پریده و مشت گره کرده درحالتی که دندان بدنند می سائید گفت من بتو می گویم که این طفل قالب ترا بر نمیدارد و کفشش را هم پاک نمی کند شنیدی بیحیای بی شرم میدانم که يك شمشیر قراضه در کمرداری ولی آن قدر که خودت از شمشیر خودت می ترسی من از آن نمی ترسم اگر جرئت داری بکش و پیش بیا!

سیمون فریاد کرد ای امان این مستبد میخواهد مرا بکشد.
در این ضمن دونفر زن وارد حیاط شدند یکی از آن دو کاغذی در دست داشت که بقراول نشان داد قراول صدا کرد سرچوقه دختر تیزون است که میخواهد مادرش را ملاقات نماید.

لورن از ترس اینکه مبادا چون برود سیمون فرصت را غنیمت شمرده طفل بیچاره را به باد کتک بگیرد از همانجا صدا بر آورد. بگذار برود کمسیون تا مایل اجازه داده است. قراول اجازه داد و هر دوزن رد شدند اما همینکه چهارپله بالا رفتند به موریس برخوردند که از پله ها بطرف حیاط می آمد تاریکی شب شروع شده بود چهره زن ها درست تشخیص داده نمی شد.

موریس آنها را نگاهداشت و گفت همشیره ها کجا میروید و پاک کار دارید؟ یکی از آن دوزن اظهار داشت که من صوفیه دختر تیزون هستم و بموجب اجازه کمسیون بدلاقات مادرم میروم.

موریس گفت: بلی درست است اما تو تنها اجازه داری.
زن گفت: بلی من تنها اجازه دارم اما دوست خود را همراه آورده ام که لااقل در میان سربازها تنها نباشم.

موریس گفت: خیلی خوب اما دوست تو مجاز نیست بالا برود.
صوفیه گفت: اختیار باشما است هر طور بفرمائید اطاعت میشود و دست رقیقه اش

رافشار داد و مشارالیهها خود را بدیوار چسبانیده و چنان بنظر می آمد که از وحشت خود را باخته است .

موریس سر را بلند کرده بقراولهایی که در طبقات فوقانی بودند گفت : بگذارید دختر تیزون رد شود اما رفیقہ اش حق عبور ندارد باید روی پله بایستد و شما مواظب باشید باو بی احترامی نشود . قراولها جواب دادند : بسیار خوب موریس گفت بسم الله بفرمائید زنها رد شدند خودش هم چهار پله را یکی کرده به حیاط جستن نمود و از قراولها پرسید چه شده این هیاهو برای چیست ؟

سیمون که خیلی به آئین و اطوار مردم شهر مانوس بود گمان کرد که موریس بکمک او آمده اشاره بطرف لورن کرده گفت تفصیل این است که این مستبد خونخوار نمی گذارد که من کاپه را کتک بزنم .

لورن گفت بلی نمی گذارم و شمشیرش را کشیده به سیمون گفت . اگر بکبار دیگر مرامستبد بخوانی این شمشیر را بسینه ات فرو میکنم .

سیمون فریاد کرد : ای امان قراول ها بیائید که این مستبد مرا تهدید می کند . لورن گفت : قراول منم مرا صدا مکن زیرا اگر بتویر سم کارت را تمام می کنم . سیمون این دفعه واقعا از تهدید لورن وحشت کرد و گفت : مرا تهدید می کنی ؟ موریس که سیمون او را هواخواه خودش فرض می کرد با کمال خونسردی گفت : سر جوقه حق دارد تو آبروی ملت را بردی ای مرد بی انصاف بی غیرت بی شرف آدم هم طفل بی گناه را کتک میزند ؟

لورن گفت : موریس هیچ میدانی برای چه این بچه را کتک میزند ؟ برای اینکه تصنیف مادام وه تو را نمی خواهد بخواند . یعنی نمی خواهد بمادرش فحش بدهد ! موریس گفت : ای بی شرف .

سیمون فریاد کرد : توهم اینطور ؟ پس از اینقرار من میان مستبدین گبر کرده ام . موریس دست برده گلوی سیمون را گرفت و شلاق را ازدستش در آورده گفت : ای ولدالزنا ی حرام زاده حالا بیا تا بتو مدل کنم که موریس لندی مستبد است بانه و با همان شلاق ضربت سختی بشانه پینه دوز زد .

طفل پادشاه که آنجا ایستاده و ناظر قضا با بود گفت : مرسی مسیو از شما خیلی متشکرم اما این مرد خونخوار انتقام شما را از من خواهد کشید .

موریس گفت : بیا بیا کاپه : بیا طفلك هر وقت این میر غضب خواست ترا کتک بزنند مرا صدا بکن بیا بم پدرش را در بیاورم برو بریم کاپه کوچولو برو با طاق خودت راحت شو .

طفل گفت : شما که اینطور نسبت بمن دلسوز هستید چرا بمن کاپه خطاب می کنید شما میدانید که اسم من کاپه نیست .

لورن گفت : چه طور ! کاپه اسم تو نیست ؟ پس اسم تو چیست ؟
ولیمهد جواب داد : اسم من لوی شارل دوبوربن است کاپه اسم یکی از اجداد من

است من تاریخ فرانسه را خوب می دانم پدرم بمن یاد داده است .
لورن روبسیون کرده گفت : راستی عجب احمقی هستی تو می خواهی بطفلی که
پادشاه فرانسه به تاریخ یاد داده است بینه دوزی بیاموزی .
موریس ده را بطرف بچه کرده گفت : آسوده باش من تفصیل قضیه را راپرت
خواهم داد .

سیمون هم از آن طرف فریاد کرد منم راپرت دم درم و در ضمن سایر مطالب
خواهم گفت که تو عوض یک زن که اجازه داشت وارد ج بشود دو زن را اجازه ورود
دادی در این بین آن دو زن از عمارت پائین آمدند .
موریس بطرف آنها رفت و از زنی که درست او واقع شده بود پرسید : آیا
مادرت رادیدی ؟
صوفیه فوراً خودش را تا بین رفیق خود و موریس انداخته گفت : بلی همشهری کمال
تشکر را دارم ؟

غرض موریس این بود که دوست صوفیه رادیده بالا اقل صدای او را بشنود ولی
مشارایها سر و صورتش را محکم پیچید و قسم بود که یک نامه حرف بزند حتی بنظر
موریس همچو سینه که لرزه برانگام او افتاده است ازین بابت موریس نسبت باو سوء
ظن حاصل کرده بعجله تمام بالا رفت و از پشت شیشه اطاق اولی دید که ملکه چیزی را
که شبیه بکافه است در جیبش پنهان می کند گفت : ای داد ! دیدی آخر گول خوردم
و فوراً همکارش را صدا کرد و گفت : رفیق زود وارد اطاق ملکه شو و لحظه چشم
را از روی او بردار .

آن شخص که اسمش اگر بکلا بود گفت : چه طور مگر ؟
جواب داد : بتومی گویم بدون معطلی بدون بکدقیقه تاخیر وارد شو .
اگر بکلا وارد اطاق ملکه شد .
موریس بیکی از افراد آنها گفت : مادام تیزون را نگو بیاید زود زود !
پنج دقیقه بعد مادام تیزون حاضر شد در صورتی که چشمانش از شادی برق میزد و
می گفت . دخترم رادیدم .

موریس پرسید کجا او را دیدی ؟

جواب داد : در همین دهلیز .

موریس : خیلی خوب ! دخترت هیچ نخواست ملکه را ملاقات کند ؟
زن : نه .

موریس پرسید : در مدتی که تو با دخترت حرف میزدی هیچکس از محبوسین
بیرون نیامدند ؟

جواب داد : من چه میدانم چشم بروی دخترم بود که سه ماه از او دور بوده ام .

موریس : درست فکر کن شاید یادت بیاید .

زن تیزون : بلی چیزی بنظرم می رسد .

موریس : چه بنظرت میرسد ؟
 زن : دختر كوچك از اطاق بیرون آمد .
 موریس : ماری ترز ؟
 زن : بلی .
 موریس : بادخترت حرف زد ؟
 زن : نه .
 موریس : خم نشد از زمین چیزی بردارد ؟
 زن : دختر من ؟
 موریس : نه دختر ملکه .
 زن : چرا دستمالش را از زمین برداشت .
 موریس گفت : ای حرام زاده ها و رفت بطرف زنك اخبار و بند آنرا کشید . این
 زنك زنگی بود که در موقع حوادث مهمه میزدند .

فصل یازدهم

مکتوب
 دوسر کشيك ديگر با يك دسته قراول دنبال آنها بمجله بالا
 آمدند و درها بسته شد. قراولها جلوی دو پنجره اطاق را گرفتند
 وقتی که موریس داخل شد ملکه از او پرسید مسیوچه میخواهید پنج دقیقه قبل میخواستم
 بروم در تخت خواب خودم بعد اشاره به اگر یکلا کرد گفت این سر کشيك از پنجره
 بدون آنکه چیزی از من بخواهد وارد اطاق شد .
 موریس سلام داده گفت: این سر کشيك چیزی از شما نمیخواهد . من میخواهم .
 ملکه که بواسطه آداب دانی موریس حس استثنائی نسبت با و در خود احساس میکرد
 نگاهی با و افکنده پرسید : چه میخواستید ؟
 جواب داد : میخواستم که شما لطف فرموده آن کاغذی که الان ورود بنده در جیب
 خودتان مخفی میگردید به بنده تسلیم فرمائید .
 مادام روایال و مادام الیزابت از این حرف موریس مرتعش شده و زنك از صورت
 ملکه پریده و گفت : مسیو اشتباه میکنید من چیزی پنهان نمیکردم .
 اگر یکلا فریاد کرد: زنیکه اطریشی تودروغ میگوئی .
 موریس فوراً دست روی شانه همکارش گذاشت و گفت : عزیزم یکدقیقه با ادب
 و ساکت شو بگذار من با این خانم صحبت بدارم من ایشانرا باقرار خواهم آورد .
 اگر یکلا گفت : خوب تو حرف بزنی اما نه با این ادب و ملائمت .

موریس با کمال ادب و ای قدری بخشونت گفت: خانم شما الان يك كاغذی مخفی میگردید باید كاغذ را به بنده مرحمت فرمائید .
ملکه : کدام كاغذ ؟

موریس : همان كاغذی كه دختر تیزون برای شما آورده و این خانم دختر شما آنرا با دستمال خود از زمین برداشت . هر سه زن متوحشانه بصورت هم نگاه كردند ملکه گفت : این نوع معامله با جماعت نوان حقیقتاً ظلم است .
موریس با تندی گفت : خلط مبحث نكنید ما اینجا نه قاضی هستیم نه میر غضب ما قراولیم یعنی همشهری شما هستیم كه برای مواظبت شما مامور اینجا شده ایم ما يك دستوری داریم كه خلاف آن رفتار كردن خیانت است مجدداً از شما خواهش میكنم كاغذی كه پنهان کرده اید التفات فرمائید .

ملکه با کمال تكبر جواب داد : آقا بان حال كه شما مامور و قراول ما هستید ما را بگردید تفتیش كنید و مانند هر شب خواب را بر ما حرام نمائید .
موریس : خدا نكند كه مادست بطرف زن دراز كنیم ما حالا بمجلس شهرداری اطلاع میدهم و منتظر اوامر اومی شویم چیزی كه هست شما نباید رخت خواب بـروید اگر میل دارید روی همین صندلیها بخوابید و ما هم اینجا ایستاده و مواظب شما خواهیم بود و اگر لازم بود شما را تفتیش بكنند خواهند كرد . در این اثنا زن تیزون سراسیمه سرش را از دراطاق داخل کرده پرسید : چه مسئله ایست ؟
موریس گفت : مسئله این است كه تو شريك يك خیانتی شده كه مادام الامر از دیدار دخترت محروم خواهی ماند .

زن تیزون كه هیچ ملفت نشد كه علت محرومی از دیدار دخترش مادام الامر چیست سؤال كرد : تقصیر من چه بوده است ؟ . . اینکه دخترم را پس از سه ماه دیده ام تقصیر است .

موریس گفت : خیر من میگویم دختر تو برای ملاقات تو اینجا نیامده بود بلکه برای این آمده كه كاغذی بمادام كایت برساند و دیگر هم اینجا نخواهد آمد .
زن تیزون گفت . خوب اگر او اینجا نیاید پس من دیگر او را نخواهم دید زیرا كه ما هم اجازه خروج از این عمارت را نداریم .
موریس گفت : هیچ اوقات بكسی تلخ نشود تقصیر از خود تست .

مادر بیچاره فریاد كرد : تقصیر من است ؟ این چه حرفی است كه میزنید . هیچ اتفاقی نیفتاده است و من جواب همه را میدهم و اگر هم اتفاقی افتاده باشد بدا بحال توای آنتوانت من تلافی همه را سرتودر میاورم .

موریس گفت : توحق تهدید كردن آنتوانت را نداری جهد كن كه بلایمت آنچه مقصود ما است بعمل بیاری زیرا نوزنی و ماری آنتوانت هم كه مادر است بحال يك مادر رحم میكند . فرداست كه دختر ترا بگیرند بحبس میاندازند و اگر چیزی از او كشف بشود چنانچه دراستنطاق از همه كشف میشود دخترت را با همداستانش میکشند.

زن تیزون که با وحشت دائم التزایدی گوش بحرفهای موریس میداد چشم نگرانش را بطرف ملکه انداخت و گفت : می شنوی آنتوانت دختر مرا میگویند واین توئی که باعث هلاکت اوشده .

ملکه بنوبت خود مضطرب شد واضطرابش نه بواسطه تهدیدی بود که از چشمهای زن تیزون نمایان بود بلکه از آن بود که از حالت او آیت ناامیدی وباس خوانده میشد خلاصه ملکه روبزن تیزون کرد و گفت : مادام بیایید اینجا من حرفی با شما دارم . شخص همکار موریس گفت : ببخشید نجوی ممکن نیست ما اینجا زیادی نیستیم . نجوی آنهم پیش روی مستحقظین ؟

موریس بگوش رفیق خود گفت بگذار هر کار میخواهد بکند ما از وسط دوسنک آرد میخواهیم مقصود کشف حقیقت مسئله است بهر ترتیبی باشد بحال مال فرق نمیکی . فراول : موریس توراست میگوئی اما . . .

موریس حرف او را قطع کرده گفت : نه رفیق ما میرویم پشت شیشه وعقیده من این است که رومانرا هم برگردانیم من مطمئنم خانمی که مانسبت باو این نوع ملایمت میکنیم ما را از کرده خود پشیمان نخواهد کرد . ملکه این کلمات را که مخصوصا برای شنیدن او بلند گفته بودند شنید و نگاه تشکر آمیزی بموریس کرد .

موریس بلافیدی و بی اعتنائی سرش را برگردانید و رفت پشت پنجره اگر بکلا هم دنبال او روان شد .

موریس در اینجا به اگر بکلا گفت : این زن را که تومی بینی در صورتی که بزرگترین مقصراست ملکه میباشد . وبا اینکه زن است دارای قویترین عنصر و بزرگ منشی است حق با آنها است که تاج سلاطین را درهم خورد میکنند مگر بدبختی آنها اخلاق آنها را تصفیه نماید .

اگر بکلا گفت : موریس ماشاءالله تو چه قدر خوب حرف میزنی من همیشه ما بلم به صحبتهای تو و دوست تولورن گوش بدهم راستی اینها که گفتی نظم بود یا نثر ؟ موریس خندید .

در این هنگام که اگر بکلا و موریس این صحبتها را با هم میکردند زن تیزون و ملکه هم مطابق اجازه موریس در آن طرف پنجره گرم صحبت شده بودند .

ملکه باو گفت : مادام ناامیدی شما دل مرا می شکند من هر گز راضی نیستم که تو از دیدن دخترت محروم بمانی زیرا این مصیبت بزرگی است اما فکر بکن آنچه این اشخاص میگویند بکنم ممکن است دختر تو هم بهلاکت بیفتد .

زن تیزون فریاد کرد : هر چه می گویند اطاعت بکن . هر چه میگویند اطاعت بکن ! ملکه با کمال ملایمت گفت : اول مطلع شو که مطلب از چه قرار است آنوقت بگو اطاعت بکن .

زن تیزون با بی صبری و بی خیالی تمام فریاد کرد : بگو مطلع شوم ! مطلب از چه قرار است ؟

ملکه : دختر شما يك رفيقى همراه خودش آورده بود .
 زن تيزون : بلى نميخواست تنهايى سر بازان آمده باشد لذا يك خدمتكار هم
 مثل خودش همراه آورده بود .

ملکه : اين رفيقه كاغذى بدختر شما داده بود . دختر شما كاغذ را بزمين انداخت
 ماري تيزو كه رد ميشد آنرا برداشت . اين كاغذ بلاشبه كاغذى بيمعنى است ولي اشخاصى
 كه نظر بدبيني دارند ممكن است يك معنى و پيرايه بدى براى آن پشراشد مگر نشيندى
 كه موريس گفت وقتى بخواهند در استنطاق چيزى كشف بكنند خواهند كرد .
 زن تيزون : خبلى خوب ! بعد چه ؟ بعد چه ؟

ملکه : بدهيج ! حالا ميخواهى كاغذ را بآنها بدهم ؟ ميخواهى كه من يك دوستى
 راقربانى بكنم در صورتى كه تو هم ديگر بوصال دخترت نرسى ؟
 بازن زن تيزون فرياد كرد . آنچه را كه مى گويند بكن ! بكن آن چه را كه
 مى گويند .

ملکه گفت . اما اين كاغذ دخترت را بخطر مى اندازد . درست فكر كن .
 زن بدخلق جواب داد . دختر من مثل خودم يك وطن پرست خوبى است بحمدالله
 تيزونها بوطن پرستى معروفند بكن آنچه را كه ميگويند .
 ملکه گفت . آه خداى من نميدانم چطور اين زن را متقاعد كنم .

زن تيزون درحالى كه پا بزمين ميكوفت گفت : من دخترم را ميخواهم دخترم را
 بمن برسانيد . آنتوانت زود باش كاغذ را بمن بده .
 ملکه گفت : اين كاغذ . و آنرا به اين خلقت منحوس وليجوج يعنى زن تيزون داد
 وباو فوراً آنرا گرفته باباشاقت فوق العاده سرش را بلند كرده اعضاء شهردارى را صدا
 زد كه بياييد اين كاغذ را بگيريد و دخترم را بدهيد .

مادام البزابت بملکه گفت : خواهر شما دوستان ما را بهلاكت افكنديد .
 ملکه باياس و حرمان جواب داد : نه خواهر عزيزم من غير از خودمان كسى را
 بهلاكت نيفكنم اين كاغذ كسى را گير نمى دهد .

موريس و رفيقش صدائى زن تيزون راشنيد پيش آمدند . زن كاغذ را فوراً بآنها
 داد كه باز كرده و عبارت ذيل را در آن خواندند : « دلوريان يكفردوست زنده و
 مراقب شماست . » بمجردى كه چشم موريس بكاغذ افتاد بدنش را ريشه گرفت و خط
 بچشمش آشنا آمد وباخود گفت : خدايا مى شود كه اين خط ژنه ويو باشد ؟ آه محال
 است شايد من ديوانه شده ام . بلاشبه اين خط بخط اوشبيه است ولي ژنه ويو چه ارتباطى
 باملكه دارد ؟

موريس برگشت وديد كه ماري آنتوانت نگران او است وزن تيزون هم در انتظار
 تعيين تكليف باچشم دارد او را بلع مى كند .
 موريس بزى تيزون گفت : تو كار خوبى كردى بملکه هم گفتم : شما كار
 خوبي كرديد .

ماری آتوانت جوابداد : بیائید و حرف مرا گوش بدهید کاغذ را بسوزانید تا شما هم يك کاررحیمانه و کریمانه کرده باشید .

اگر بیکلا گفت : عجبا این زن اطراشی سر شوخی دارد چطور کاغذی که اسباب کشف يك آشیانه مستبد است بسوزانیم اینکار کریمانه نیست سفیهانه است .

زن تیزون گفت : راست می گوید بسوزان دور نیست این کاغذ دختر مرا گیر بدهد .

اگر بیکلا جوابداد : دختر تو و بعضی اشخاص دیگر را هم گیر میدهد و دست برده

کاغذ را ازدست مورس گرفت و اگر یقینا مورس تنها بود کاغذ را میسوزانید .

ده دقیقه بعد این کاغذ روی میز دفتر شهرداری موضوع بحث قرار داده شده بود یکی میگفت : در لوریان بگنفر دوست مراقب شما چه معنی دارد ؟ دیگری که جغرافی دان بود جواب می داد : لوریان که معلوم است شهر کوچکی است از بریطانیا واقع میان «وان» و «کمپر» ، گرواقعا در این شهر يك عده از مستبدین وجود داشته باشند که هنوز مراقب این اطراشی باشند باید آنجا را آتش زد . دیگری می گفت : این مطلب علاوه بر همه چیز خطرناک هم هست زیرا لوریان بندر است و ممکن است از آنجا با انگلیسها روابطی بهم رسانده باشند . دیگری می گفت : خوبست يك کیسیونی به لوریان بفرستیم و در آنجا استنطاقاتی بشود . مورس که در آنجا حضور داشت می گفت : من درست نمیدانم که لوریان کجا است ولی یقین دارم که در بریطانیا نیست .

فرمای آنروز ملکه که مطابق مذکور نمی خواست از جلو اطاق محبس شوهرش عبور کرده و بیابان رفته باشد خواهش کرد اجازه بدهند که با دخترش و مادام الیزابت بالای برج رفته قدری تنفس کنند .

تقاضای مشارالیه فوراً قبول شد اما مورس هم بالا رفته و پشت معبری که حفاظ بله بالا تر بود مخفی و منتظر نتیجه کاغذ شد .

ملکه اول بطور بی خیالی با مادام الیزابت و دخترش مشغول گردش شد بعد از آنها جدا شده در نقطه ایستاده و بطرف مشرق نمود و با دقت بخانه تماشا کرد که در پنجره های آن اشخاصی چند بنظر می آمدند که در دست یکی از آنها دستمال سفیدی بود . مورس هم در همانجائی که ایستاده بود دوربینی از جیب در آورده بچشم گذاشت و مشغول میزان کردن بود که ملکه حرکت نمایانی کرده مثل اینکه میخواهد به ناظرین پنجره بفهماند که از آنجا دور بشوند اما مورس در آنجا شخصی را مشاهده کرد که زلفهای خرمائی و چهره پریده رنگ داشت و در نهایت خضوع و خشوع بملکه تعظیم می کرد . پشت سر این مرد جوانی که تقریباً ۲۵ یا ۲۶ ساله بنظر می آمد و زنی ایستاده بود که نصف صورتش بواسطه شخصی که جلوی او ایستاده بود دیده نمی شد .

مورس دوربینش را بطرف او میزان نموده و او را ژنه و بو تصور کرده حرکتی نمود که نمودار شد . فوراً زن مزبور که او هم دوربینی در چشم داشت عقب جست و مرد جوان را هم بطرف خود کشید دیگر معلوم نشد که واقعا این زن ژنه و بو بود یا دیگری و در صورتی که ژنه و بو بود مورس را شناخت بانه و بالاخره آبا آن مرد وزن بهمان اشاره ملکه عقب رفتند یا بعلمت دیگر ؟

موريس چند دقيقه هم ابستاد كه به بيند آيا دوباره آنمرد وزن جوان جلومى آيد. يانه ولى چون ديد كه پنجره خالى ماند به رقيقش اگريكلامؤ كدا سفارش كرد كه مراقب باشد و خود معجلا از پله پائين آمد از در خارج شد در زاويه كوچك «برت فوان» كمين كرد تا اينكه حضرات از خانه خارج بشوند و آنها را بشناسد ولى انتظار او بيهوده بود و احدى از خانه بيرون نيامد اماموريس چون از وقتى كه رقيقه دختر تيزون را ديده بود كه سرو صورتش را پيچيده و لب از تكلم بسته سوء ظنى بهمرسانيده بود آرام نگرفته بطرف كوچه سن ژاك روان شد در حالى كه حواسش از هجوم خيالات مختلف بكملى مختل شده بود.

موريس داخل شد ژنه و يو در لباس سفيد زير درخت باسمنى كه معمولاً نهار در اير آن درخت صرف ميكرد نشسته بود ژنه و يو عادتاً يك سلام مشفقانه بموريس داد و او را بصرف شو كولاد پيش خود دعوت نمود و موريس با كمال گرمى پذيرفت در اين بين ديگزم رسيده و از ديدن موريس كه برخلاف عادت در آن موقع بديدنشان آمده بود اظهار خوشوقتي نموده و خواهش كرد كه قبل از صرف شو كولاد كردشى با او در كارخانه بكنند.

ديگزم باز و بيازوى رفيق جوانش داده بجركت آمدند و گفت من يك خبر عمده تازه دارم كه ميخواهم بشما بگويم.

موريس كه مستغرق خيالات خودش بود پرسيد آيا خبر سياسى است ؟ ديگزم ر تبسمى كرد كه ما ؟ ما و سياست ؟ خير ! خير ! خبرهاى ما صنعتى است نه سياسى . دوست محترم من مورايد چنانكه ميدانيد گياه شناس معروفى است بتازگى نكته در خصوص چرم قرمز كشف كرده كه تا كتون كشف نشده بود اين رنگ چرم طورى است كه فاسد نميشود . من ميخواهم اين رنگ را بشما نشان بدهم و بعلاوه مورايد را هم در سر كار به بينيد كه واقعا صنعتگر قابلى است .

موريس هيچ نمى فهميد صنعتگر و چرم قرمز يعنى چه ولى قول او را پذيرفته پشت سراو افتاده از كارخانه ها رفته و به كارخانه مخصوصى رسيدند كه داداش مورايد با عينك كيود و لباس كار در آنجا مشغول كار بود و چنان وانمود ميكرد كه واقعا بيش از اين نمى توان كار كرد و زحمت كشيد و پوست گوسفند سفيد را قرمز كرد . دست و بازوى مورايد كه از زير آستين گره زده اش نمايان بود تا بآرنج قرمز بود و بقول ديگزم رنگ قرمز قلب او را مشعوف ميساخت . مورايد در حالى كه مشغول كار خود بود با سر سلامى به موريس داد .

ديگزم رسوال كرد كه خوب مسيو مورايد حرف حسابى توچيست و با اين كشف جديد چه ميتوان بدست آورد ؟

جواب داد : گمان ميكند بوسيله اين عمل سالى صد هزار ليتره منفعت ببريم اما شش روز است كه من هيچ نخواييده ام و «آسيد» بباصره ام صدمه زده است . موريس ديگزم و مورايد را بخيال خودشان گذاشته بطرف ژنه و يو رفت در

حالتی که آهسته زیر لب می گفت که حقیقتاً شغل شهرداری انسان را از انسانیت خارج میکند کسی که شش روز در تامل بماند همه مردم حتی خودش را هم مستبد تصور مینماید و خویش را به بلا مبتلا میسازد بیچاره دیگر مر و موراند فرخنده ژنه ویو و بدبخت من که چند دقیقه قبل چه سوء ظن ها درباره آنها برده بودم .

ژنه ویو بالبهای متبسم خود منتظر موریس بود که اگر سوء ظنی هم پیدا کرده باشد از خاطرش بیرون ببرد و ژنه ویو همیشگی بنظر بیاید . یعنی شیرین ، محبوب ، محبوب و دلربا .

ساعتی که موریس ژنه ویو را میدید ساعات خوش و حقیقی زندگی او بودند و باقی اوقات عمر مالیخولیائی که اسهش مالیخولیای سال ۹۳ بود در سر داشت . نزدیک ظهر موریس مجبوراً میبایستی از ژنه ویو مفارقت جسته و به تامل مراجعت کند در انتهای کوچه « سن اودای » موریس بلورن رسید که با دست قراول خودش پائین می آمد .

لورن که جزو صف بود خارج شده به طرف موریس که هنوز خرسندی دیدار ژنه ویو از وجنات حالش ظاهر بود روان شد . لورن با صمیمیت دست به موریس داده شعری خواند که مضمونش این بود . . . بیجهت سعی میکنم که راز نهانی خود را پوشیده داری زیر احراکات چشم و طرز رفتار تو چیزی را بر کسی پوشیده نمیگذارد . «
موریس دست بچیب برده کلیدش را که وسیله برای خاموش کردن ذوق شعری رفیقش قرار داده بود بیرون آورد و خواست سوت بزند ولی لورن فوراً به عده خود ملحق شده و پس از چند قدمی که رفت سر را برگردانیده گفت : تو تاسه روز دیگر در تامل خواهی بود من کاپه کوچولو را به تو میسپارم .



فصل دوازدهم

عشق حیات موریس متدرجا طرز غریبی بخود گرفته در آن واحد غم و شادی او را احاطه کرده بود .

مشاغل یومیّه موریس عبارت از این شده بود که روزها در شعبه (په تیز) کار بکند و شبها در کوچه قدیم سن ژاک بمنزل معشوقه برود و گاهگاهی هم در کلوپ ترموپیل دیده میشد اگر یکشب ژنه و یو را نمیدید تا شب بعد خاطرش آسوده نمیشد و نصیب او از این عشق فقط دیدار جمال یار بود بدون امید وصال .

ژنه و یو یکی از زنان محبوبه و ساده بشمار میرفت که بصداقت بادوست خود دست میدهند و جیبها پاک بی گناه را بامحبت خواهرانه و سادگی دخترانه بلب دوستان خود میسایند و بیش آنها کلمه عشق مرادف با کفر و لذات نفسانی عین بی ایمانی است .

رفائیل معروف با آن خیالات و افکار پاک که آنها را در برده های خود مجسم میکرد صورتی از حضرت مریم کشیده بود موسوم به «دومان» که لبهایی متبسم و چشمانی مملو از شرم و متوجه بعالم ملکوتی داشت . چنانچه ما هم بخواهیم صورتی از ژنه و یو بکشیم باید همان صورت مریم را از بین تابلوهای معروف آن نقاش زبردست و ربانی بعاریت برداشته و بنظر همه برسانیم .

باری ژنه و یو بعادت معمولی خود همواره میان گلپائیکه نسیم معطر آنان فضا را عطر آگین میکردند به تنهایی امرار وقت می کرد و هیچوقت در امورات و عملیات شوهرش دخالت نمیکرد چنانچه شوهر هم در عملیات او . مثلاً هر وقت موریس بملاقات ژنه و یو نابل میگردد دیکر مر بهیچوجه در صدد نبود که خود را داخل در صحبت آنها بکند و این يك معمایی بنظر موریس می آمد که نه بدون سؤال از آنها می توانست حل کند و نه خود جرئت سئوالش را داشت بالاخره روزی طرف عصر که اشعه طلایی آفتاب رو به افول و گل های باس و رازقی بنای عطر افشانی گذاشته بودند موریس بر حسب عادت معموله جلو پنجره که ظلمت شب آنرا احاطه کرده بود باژنه و یو تنها نشسته و به تماشای چشم های گیرنده و باحیای او که در آسمان بستاره نقره فامی معطوف بود اشتغال داشت .

در همین سکوت مسرت بخش بفتنا موریس از وی سؤال کرد که خانم شما با این جوانی و جمال و لطافت و کمال حسن و مزایای خصال چگونه راضی به همسری مردی شده اید که بسن کهنوت رسیده و پیدا است که از حیث اخلاق و تربیت نیز طی مقامات

بلندی را طی نکرده، بعلاوه از خانواده متوسطی بنظر می آید و در معاملات بقدری دقیق است که مورا از ماست میکشد و شغلش منحصر بفروش چرم ورنك آمیزی پوست میباشد و چطور است که در منزل يك رئیس دباغ این چك ودف وپیانو این مدادهای رنگارنگ نقاشی و لوازم تفریح و تروتم برای شمانهیه شده ؟ و چطور است منم که از این زخارف اشرافیت در همه جا بیزار و گریزانم در اینجا مایل و خواهان میباشم .

ژنه و یو نگاه ساده و مخلوط باحجپی به مورس کرده و گفت : خیلی از شما و از این سئوالات ممنون و متشکر شدم زیرا بر من معلوم شد شما یکمرد اصل زاده میباشید که تاکنون حالات مرا از کسی جویا نشده اید .

مورس : هرگز : هرگز : با اینکه يك دوست سمیمی دارم که برای من جان میدهد و در واقع با او يك روح در دو بدنیم و با اینکه صدها رفیق دیگر دارم که همه محرم اسرار و مطیع اوامر من می باشند با اینحال وقتی صحبت از زنی بمیان بیاید خصوصاً زنی که نامش ژنه و یو باشد بیش از يك قلب را محرم راز نمیدانم و آنهم قلب خود من است .

ژنه و یو: متشکرم .. حالا که اینطور شد هر چیزی که مایل هستید بدانید بپرسید تا خودم بشما بگویم .

مورس پرسید : اولاً قبل از اختیار شوهر اسم خانوادگی شما چه بود ؟
ژنه و یو عشق حقیقی و مغرورانه مورس را از این سئوال حس کرد متبسمانه گفت :
«ژنه و یو دوتری» .

مورس تکرار کرد : ژنه و یو دوتری .

ژنه و یو : خانواده من از زمان چنك امریکا که پدر و برادر ارشد من در آن چنك بودند معلوم شدند .

مورس : آیا هر دو نجیب زاده و با شرافت بودند ؟

چهره ژنه و یو از این سئوال قرمز شده گفت : نه ! نه !

مورس : شما که بمن فرمودید اسم جوانی شما ژنه و یو دوتری بوده .

ژنه و یو : مسیو مورس حقیقت میگویم خانواده من خیلی متمول بودند ولی جزو اشراف محسوب نمیشدند .

مورس تبسمی کرده گفت : نمیدانم چرا از من احتیاط میکنید .

ژنه و یو : آه نه ! نه ! از گفتن اجتناب ندارم پدر من در امریکا با پدر موراند عقدا اتحاد و ائتلافی بسته بودند و دیگر من عامل موراند بود . موراند چون بیچارگی و استیصال مارا دید و از طرفی هم از تمول شخص دیگر من اطلاع داشت او را به پدر من و مرا با معرفتی نمود و قبلاً درك کرده بود که این مواصلت صورت خواهد گرفت زیرا بر حسب میل و خواهش خانواده من باین عمل اقدام شده بعلاوه آن هنگام نه او را و نه کسی دیگر را دوست داشته بودم و در هر صورت خواه ناخواه قبول این وصلت را نمودم و مدت سه سال است زن دیگر من میباشم ولی انصافاً باید اعتراف کنم که در این مدت با

تباین سن و اختلاف ضروری و معنوی که بین مامووجود است نهایت رضایت را از او داشته زیرا برای راحت و آسایش من آنچه ممکن است میکنند و تاکنون هر کتی که باعث نالام و انزعاج خاطر من باشد از وی صادر نشده است

موریس گفت: آبا وقتی شما زن دیگر مرشدید مشارالیه دارای این کارخانه بود؟
ژنه ویو: خیر مادر بلوا منزل داشتیم بعد از دهم اوت مسیو دیگر مر این عمارت و کارخانه‌ای که در اطراف آن میباشد ابتیاع نمود برای اینکه من داخل عملیات نباشم و از این چیزها تکیه منظره آنها باعث تفر و تاجر من است دور مانم این قصر و عمارت را بمن داد تاها منطور که شما گفتید بطریق اشراف در اینجا تنها و مطابق میل و سلیقه شخصی خودم بخوشی و خرمی روزگاری بسر برده و آزادانه بتوانم با دوستان صمیمی که کمکی بخیالات من مینمایند امر را وقت کنم این بگفت و دست لطیف خود را بطرف او دراز کرد و اوهم با حرارت عاشقانه بوسید.

چهره ژنه ویو از بوسه موریس قدری سرخ شد و دست خود را عقب کشیده گفت دوست عزیزم گویا حالا مطلع شدید که چه طور من زن دیگر مر شده ام.
موریس نگاه عمیقانه بچهره ژنه ویو کرده اظهار نمود، بلی اما فرمودید چه طور شد که موراند شریک دیگر مر گردید.

ژنه ویو گفت: دانستن این مطلب خیلی سهل است قبلا بشما حالی کردم که دیگر مر مردمتمول و باثروتنی بود ولی نه آنقدر که شخصا بتواند يك کارخانه باین معظمی را ابتیاع و اداره نماید ولی همانطوری که سابقا عرض کردم مسیو موراند حامی و دوست پدرم نصف سرمایه خرید کارخانه را بدو ور شرکت داده نمود و نظر با اطلاعات کافی که از علم شیمی داشت با حسن عملیات و فعالیت و مراقبت در کارها که ملاحظه می فرمائید خوشیخانه تجارت ما باین سرعت فوق العاده باین مرتبه رسید.

موریس: پس در این صورت موراند هم یکی از دوستان صمیمی شماست.
ژنه ویو: یقین بدان که موراند یکی از اشخاص اصیل و حسابی است که دارای روح مجرد آسمانی میباشد.

بعضی شنیدن این کلمات موریس مرتعش شده با حال اضطراب گفت اگر تعریف موراند فقط منحصر باختراع و انتخاب قزمز دانه باشد در این صورت اجازه بدهید بگویم که اینقدر تعریف مشارالیه خیلی اغراق آمیز است.

ژنه ویو گفت: خیر بیخشید آقا امتحانات دیگری نیز بمن داده است.
موریس: بگمان من خیلی جوان است اگرچه عینک سبز او نمیکندارد که انسان حدس صحیحی در این باب بزند.

ژنه ویو: ناسی و پنج سال دارد.
موریس پرسید: آیا مدت مدیدی است شما او را میشناسید؟
ژنه ویو: از ابتدای طفولیت.

چون موریس طبعاً از دوستی موراند نسبت به ژنه ویو ظنین شده بود از شدت

رشک و رقابت لبهای خود را کزیده گفت : این طور مفهوم می شود که دوستی شما بسرحد کمال است .

ژنه و یو بدون اینکه تغییرحالی پیدا کند متبسمانه جوابداد بنظر من این یگانگی که هنوز بدرجهٔ محبت و دوستی نرسیده قابل اینقدر شرح و بسط نیست .

موریس گفت : ببخشید خانم البته خاطر شما بخوبی مستحضر است که محبتهای قلبی همیشه یکنوع حسادت و رقابتی همراه دارند و چون دوستی من نسبت بشما دارای همان حسادت و رقابت می باشد هیچوقت میل ندارم که از او تعریف و تمجید فرمایم .

در اینموقع هر دو خاموش شدند و در آن روز بهیچوجه صحبتی از موراند بمیان نیامد و چون موریس خیلی حسود بود این دفعه باحرارت عاشقانه که تا آن روز سابقه نداشت از ژنه و یو مفارقت نمود . موریس در موقع ملاقات ژنه و یو بطوری از باده عشق و محبت سرشار و مجنوب می گردید که در هنگام مکالمه قوهٔ دراکه او بکلی سلب میشد . باین جهت در این ملاقات نتوانست کاملاً به بیانات دور از حقیقت مشارالیهایی برود ولی چون از وی دور شد مطالبی را که از او شنیده بود يك يك بخاطر آورده مفهوم آنها بقدری باعث فشردهگی قلبش گردید که هیچ چیز حتی آزادی تامی هم که دیگر مر باوداده بود و بوسیلهٔ آن هر ساعت شب و روز که مایل بود می توانست بلامانع ژنه و یو را ملاقات نماید باعث تسلی و تقویت قلبش نمیکردید .

گذشته از همه اینها نه تنها موریس همسفره اهل خانه شده بود بلکه تا اندازه هم با ژنه و یو که بواسطه صفای قلب و صفات ملکوتی خود را از خواهش های جوانی محفوظ و محروس میداشت مجرم راز شده حتی گاهگاهی که ژنه و یو میخواست بعضی جاها برود موریس تا نزدیکیهای مقصد او را همراهی و مشایعت مینمود و با همه این محرمیت و یگانگی که تحصیل کرده بود فقط يك چیز او را متحیر و متعجب میداشت و آن این بود که هر قدر سعی و کوشش میکرد که مقاصد قلبیه موراند را نسبت به ژنه و یو بدست بیاورد غیر ممکن بود و از ظاهر او چیزی استنباط نمی کرد و اگر يك وقت يك چیزی هم بخاطر موریس خطور مینمود . موراند از آن هوش و فتانتی که داشت از خاطرش بیرون میکرد . معیناً موریس به خیال اینکه شاید موراند مجبوره او را دوست میدارد باقتضای رقابت از مشارالیه متنفر بود .

يك روز موریس به ژنه و یو اظهار داشت که موراند نسبت بمن حسادت میورزد . ژنه و یو نگاهی با چشموهای متعجب و قشنگش بموریس کرده گفت : بشما ؟ موراند بشما حسادت میورزد ؟

موریس گفت : بلی کاملاً مطمئن و مطمئنم .

ژنه و یو : آه برای چه بشما حسادت می ورزد ؟

موریس : میخواهید بشما بگویم برای چه بمن حسادت میورزد ؟

ژنه و یو : البته که میخواهم بگوئید .

موریس : خیلی خوب میگویم برای اینکه من . . بعد سکوت اختیار کرد . می

خواست بگوید: « برای اینکه من شما را دوست میدارم » بالاخره پس از سکوت قدری درحالتی که ازحجب و حیا سرخ شده بود گفت من نمی توانم بگویم برای چه بمن حسادت میورزد .

این جمهوری طلب غیور نزد این محبوبه محبوبه بقدری عفت و حجب پیدامیکرد که میگفتی يك دختر جوان باحیائی است .

ژنه ویو : خندید و گفت : بفرمائید مایین ما نباید ملاحظه در کار باشد . گمان میکنم آنچه را که بیان کنید باور کنم شما جوانی هستید باحرارت و خون گرم و دارای هوش و ذکاوت روشن و انصافا جوان ممتازی میباشید ولی موراند مردی است شیمی دان و ریاضت کش و کاسب مدام در فکر ترویج و توسعه تجارت شاید حقارت مشغله او باعث می شود که نمی تواند بطور لزوم باشما گرم بگیرد و مهربانی بکنند بایش پای شما بر خیزد .

موریس سری تکان داده گفت : کی از او بمنای این توافقات رادارم ؟ من خودم حاضرم پنجاه مرتبه جلوی پای او بر خیزم حسادت او علت دیگری دارد .

ژنه ویو پرسید : خوب پس علتش چیست ؟

موریس سکوت را باقتضای راز ترجیح داده لب فرو بست .

فردای همان روز در همان ساعت که روز قبل باهم صحبت میداشتند یعنی دو بعد ازظهر موریس وارد منزل ژنه ویو گردید و دید که او توال و خود آرائی نموده لباس فاخر پوشیده و میخواهد از خانه بیرون برود و همینکه او را دید گفت :

موریس خوب بموقع آمدی میخواستم بنقطه بروم باید همراه من بیایی .

موریس پرسید : کجا میخواهید تشریف ببرید ؟

جوابداد : هوا خیلی لطیف و مساعد است میخواهم به « اتوی » بروم ولی قدری هم میل دارم پیاده رفته باشم بادر شگه کمی دورتر از سد پیاده میشویم و آهسته آهسته تا « اتوی » میروم و قتیکه من کارم را در آنجا انجام دادم بر میگرددیم باز در محلی که در شگه مامنتظار است سوار شده مراجعت میکنیم .

موریس از این پیش آمد بی اندازه مسرور و خرسند شده و روی رضامندی نشان داد . هر دو جوان حرکت کرده قدری دورتر از سد از در شگه پیاده شده پراه افتادند . همینکه بسد رسیدند ژنه ویو ایستاد و بموریس گفت شما نزدیک این پارک منتظر من باشید کارم که انجام گرفت میایم و باتفاق مراجعت میکنیم .

موریس پرسید : آیا نزد چه کسی میروید ؟

جوابداد نزد یکی از خانمهای محترمه که دوست جانی و محبوب روحانی است .

موریس پرسید : من نمیتوانم باشما بآنجا بیایم ؟

ژنه ویو تبسمی کرده و سری تکان داد . بدین وسیله معلوم ساخت که غیر ممکن است .

موریس لبش را از شدت غیظ جویده گفت خیلی خوب بنده منتظرم .

ژنه ویو : هان چه شد ؟ آیا درماندن اگر اهی داری ؟

موريس : خير ميخواستم بدانم كه آمدنتان خيلى طول خواهد كشيد ؟
 ژنه و يو : اگر احساس ميكردم روز شما آنقدر عزيز و وقتتان آنقدر گرانهاست
 كه در مصاحبت من تضييع خواهد شد هرگز تمنا نميكردم كه تا اينجا بامن تشریف بياوريد
 و اتلاف وقت بفرمائيد ممكن بود با ..
 موريس فوراً حرف او را قطع كرده گفت : بلى ممكن بود با مسيو موراند
 تشریف بياوريد .
 ژنه و يو گفت : نه نه شما ميدانيد كه موراند در كارخانه است و تاشب نمیتواند
 مراجعت نمايد .

موريس پرسيد : پس کدام شخص را بن تر جيج ميداديد ؟
 ژنه و يو گفت : من نمي توانم خانمي كه بامن ميعاد گاه قرار گذاشته است منتظرش
 بگذارم و باشما مباحثه كنم اگر براي شما اسباب زحمت است كه بمانيد و باهم برگرديم
 ممكن است بياريس مراجعت كنيد فقط در شگه مرا كه در بين راه است بفرستيد بيايد .
 موريس تعظيمي كرده گفت : خير خير بنده مطيع اوامر شما ميباشم .
 خانم آهي كشيده داخل اتوي شد .

موريس در همان محل عرض و طول راه را قدم ميزد و فكر ميكرد . با نوک عصا
 سر گلهها و علف ها را قطع كرده و هر سبك و خار و خاشاكي كه جلو راهش بود بكنار
 مي انداخت . چيزي كه بيشتر از همه حواس او را پریشان و خيالش را مشوش و مشغول
 ميداشت دانستن اين بود كه آيا ژنه و يو او را دوست ميدارد يا دوست نميدارد بعلاوه
 ميديد تمام رفتار و كردارش نسبت باو مثل خواهر بست نسبت به برادر يا يك دوست
 ظاهري و احساس ميكرد كه اين اندازه محبت نسبت باو خيلى كم است زيرا محبت و
 خواهش موريس نسبت به ژنه و يو عاشقانه بود نه برادرانه و در واقع روز را بمشق او
 شب ميكرد و شب را بهوای محبت او صبح .

سابقاً منتهای آرزوي موريس فقط ديدار جمال زيباي او بود ولي كم كم به ملاقات
 تنها اكتفا نداشت بلكه دلش ميخواست طوري بشود كه معشوقه اش خاطر خواه
 حقيقي او گردد .

باري پس از اينكه بكساعت غيبت ژنه و يو طول كشيده و بنظر موريس بيش از
 يكقرن آمد خانم خندان و بشاش بيمعاد گاه مراجعت نمود و بالعكس موريس با ابروي
 درهم كشيده و بخشونت از مشاراليتها استقبال كرد .
 بلى قلبها از بس ضعيف و زود رنجند مردم بخيال واهي درعين خوشبختي خود را
 بدبخت فرض ميكنند .

ژنه و يو متبسمانه بازوي موريس را گرفته گفت دوست عزيزم از شما خيلى معذرت
 ميخواهم كه منتظر تان گذاشتم موريس در جواب سري فرود آورده هردو از جاده سبز
 و خرم كه بشاهراه ممتد ميشد براه افتادند .
 اين موقع يكي از عصرهاي خيلى مطبوع بهاري بود گلهها بتوسط قاصد صبا كه

بآسمان میرفت شکایت خود را از مظالم زمستان به رب النوع بهاری عرضه می داشتند
پرندگان از این شاخه بآن شاخه جستن نموده و بالعان خوش معنوی شکر نعمت هستی
را در درگاه الهی بجا می آوردند .

موریس ساکت بود و ژنه و بو متفکر مشارالیه با یکدست دسته گلی را که در
دست دیگر داشت بومیگردد . غفلة موریس سؤال کرد خانم چه کسی شمارا امرور را بنقدر
محزون و غمناک کرده است .

ژنه و بومیتوانست جواب بدهد : « بخت من » ولی نگاه ملایمی با کمال سادگی
باو کرده و گفت : شما که بیش از من محزون هستید .

موریس : من حق دارم زیرا خیلی بد بختم ولی شما چرا ؟

ژنه و بو با تعجب پرسید : شما بد بختید ؟

موریس : بلی مگر بعضی اوقات از لرزش و گرفتگی صدای من احساس نکرده
اید که چقدر رنج میبرم ؟ ندیده اید گاهی که باشما یا شوهر شما صحبت میدارم یکدفعه
بلااراده برمیخیزم و میروم و در فضای باغ هوای آزاد استنشاق میکنم ؟ علتش این است
که احساس میکنم از شدت رنج و تعب قلبم میخواهد از جای خود کنده شود .
خانم بادغده خاطر پرسید آیا این رنج و تعب که احساس میکنید بجهة کسه و
برای چیست ؟

موریس با تبسم محزونی جواب داد : اگر شما بجای من بودید از درد دل من
آگاه می شدید .

ژنو و بو : آیا در آن موقع احساس درد هم میکردم ؟

موریس : البته !

ژنه و بو : برگردیم برویم .

موریس : باین زودی خانم ؟

ژنه و بو : بلی چندان زود نیست .

موریس : آه ببخشید راستی یادم نبود که مسیومورانند بایستی شب مراجعت بکنند
والان هم تقریباً شب است برویم .

ژنه و بونگاه ملامت آمیزی بوی کرده گفت : باز هم از این صحبتها میکنید !

موریس گفت : اگر میخواستید از این صحبتها نکنم آنروز آنقدر مدح بیجا از

مورانند نمی فرمودید . این خود تقصیر شما است !

ژنه و بو گفت : میخواهم بدانم از کی اینطور معمول شده است که نزد جوانان

مقبول و معقول نمیتوان تعریف یکمرد محترمی را نمود ؟

موریس : این احترام و قدرشناسی باندازه تند و محسوس است که مانند يك

موتور طبیعی باعث سرعت قدم انسان هم می شود مثل اینکه الان این قدرشناسی را

بموقع عمل گذاشته و از ترس اینکه مبدا چند دقیقه دیرتر برسید با این سرعت و عجله

قدم بر میدارید .

ژنه ویو گفت : حقیقه امروز خیلی بی انصاف و ظالم شده آیا يك قسمت از روزم را باتو نگذرانیده ام .

موريس درحالتی که خانم را بحال و اختیار خود وا گذاشت که بهر سرعتی میخواهد برود گفت : حق باشماست من امروز خیلی جسارت و تقاضاهای بیجانموده و باصطلاح بایم را از گلیم خود بیشتر دراز کرده ام عذر می خواهم برویم به مسیوموراندرسیم . برویم ! برویم !

ژنه ویو متعجب شده احساس غم و اندوهی در قلب خود کرده گفت بلی برویم بمسیومورانده ملحق شویم اقلاويك دوستی است که تا کنون سرسوزنی بمن اذیت نکرده و زحمت خیالی مرا فراهم نیاورده است .

موريس درحالتی که از حسادت و رقابت داشت خفه میشد گفت : بلی اینطور است اینگونه اشخاص دوستان باقدر و قیمتی میباشد باید قدر آنها را دانست من خود نیز خیلی مایل و راغب بشناسائی اینطورمحبان میباشم . دراینموقع بشاهراه رسیده بودند حالت افق تغییر کرده بحالت تیره گی مخلوط بسرخي جلوه گر میکشت خورشیدخاوری درحال افول و آخرین اشعه طلایی خود را به گنبد نیلگون منعکس میکرد اولین ستاره که چندشب قبل نگاه ژنه و بورا بخود معطوف و جلب نموده بود در فضای لا یتناهی کبود متلاؤ بود . ژنه ویو باحالت حزن آوری بازوی موريس را رها کرده گفت : چرا اینقدر باعث رنج و تعب من میشوید ؟

موريس گفت : آه آه متأسفانه لیاقت من بمراتب کمتر از جوانانی است که میشناسم زیرا هرچه سعی و کوشش مینمایم نمیتوانم کاری بکنم که مرا نیز دوست بداند . ژنه ویو گفت : موريس ! موريس !

موريس گفت : آه خانم اگر مورانده بنظر شما فوق العاده خوب جلوه کرده و همیشه باشما به نهج مطلوب رفتار میکند علتش این است که از عوالم عشق و مراتب محبت بکلی بی بهره و بی نصیب است .

ژنه ویو از این عشق و محبت بی غل و غش و بیانات جانگذازم تأثر شده مجدداً دست سفید بلورین خود را بیازوی توانای موريس نگیه داد و با يك صدای گرفته گفت : خواهش می کنم و تمنا دارم دیگر در این موضوع بیش از این صحبت نفرمائید و سخن را در همین جا قطع کنید .

موريس : برای چه صحبت نکنم . منکه مردم ! آخر تا کی ؟ تا چند ؟ ژنه ویو : برای اینکه صحبت شما باعث شکجه قلب و زحمت خیال من میشود . موريس : تنها کلمات من باعث کراهت و انزجار خاطر شما نیست بلکه در همه چیز و در هر حال منفور شما میباشم .

ژنه ویو : آه بخدا ساکت شو .

موريس باحرارت و شدت دست را به پیشانی خود که از عرق محبت غمناك شده بود گذاشته گفت : خیلی خوب خانم اطاعت میکنم و ساکت میشوم .

ژنه ویو مشاهده کرد که حقیقه مشارالیه خیلی رنج میبرد و روحش در عذاب است زیرا دردغم در بعضی طبایع مثل طبیعت موریس مکتوم و مجهول است فقط طرف مقابل اگر خیلی حساس باشد حس میکند لهذا نگاه محجوبانه بوی کرده با لهجه و بیانی ملکوتی اظهار داشت: موریس شما دوست عزیز من هستید. دوست صمیمی گرانبهایس ملتفت باشید کاری نکنید که مجبور شده این دوست جای و محجوب روحانی را از دست داده نأسف بخورم.

موریس فریاد کرد: آه خانم شما آنقدرها نأسف نخواهید خورد بلکه هیچ متأسف نمی شوید.

ژنه ویو: خیلی اشتباه می کنید فقدان دوستی چون شما برای من بی اندازه تأسف آور است.

موریس فریاد کرد: ژنه ویو. ژنه ویو بمن ترحم نما، رحم کن که دیگر عنان صبر و طاقت از کفم بیرون شده است.

ژنه ویو بخود ارزید زیرا برای اولین دفعه بود که موریس باحالت افسرده و قلب شکسته با لهجه محزونیه ژنه ویو را به اسم خطاب کرد. موریس حرف خود را مداومت داده گفت: حالا که از بطون قلب من آگاه شدید بگذارید هر چه می خواهم بگویم. آبا میخواهی بایک نگاه مرا بکشی... مدتی است ساکت شده ام ولی دیگر طاقت سکوت ندارم میگویم و حرفی ناگفته نمیگذارم.

خانم جوان گفت: آقا جان عزیزم من بنام دوستی از شما استعفا کردم ساکت بشوید باز هم همان استدعای خود را تجدید و تکرار میکنم اگر بخودتان رحم نمیکنید لااقل بمن رحم کنید شما را بخدا در این موضوع دیگر حرف نزنید ولو یک کلمه هم باشد.

موریس گفت: دوستی! دوستی! کاش آنقدر که با مسیوموراند اظهار دوستی میفرمائید با من هم بفرمائید. بنده ابداً مایل باینطور دوستی شما نمیباشم. ژنه ویو باید مرا بیشتر از هر کس دوست داشته باشد.

خانم جوان باوقار و طمانینه که از خصایص شاهزاده خانم ها با یک ملکه بشمار میرفت گفت: آقای لندی بس است دیگر بس است سخن را کوتاه کنید رسیدیم. این درشکه ماست مرا بنزد شوهرم برسانید. وقتی چشم موریس بدرشکه افتاد که بفاصله چند قدمی ایستاده تپی شدید واضطراری فوق الطاقه باودست داد.

خانم دستش را روی شانه موریس گذاشت ولی مشارالیه حس کرد که این دست نیست بلکه اخگریست سوزان و آتشی است فروزان. بالاخره هر دو سوار درشکه شدند خانم نشست و بعد موریس روی صندلی مقابل او قرار گرفت و بدون اینکه از طرفین مبادرت بصحبتی بشود شهرپاریس را عبور کردند و در این مدت طی مسافت مینمودند ژنه ویو دستمال خود را جلو چشمش گذارده بود. وقتی داخل خانه ژنه ویو شدند دیدند دیگر مر در اطاق کابینه خود مشغول کار میباشد و موراند هم تازه از کارخانه مراجعت کرده و تغییر لباس میدهند.

ژنه و بودستی بطرف مورس دراز کرده گفت: حالا که منتظر شنیدن این عبارت بودید باشما خدا حافظ ابدی میکنم این بگفت و داخل اطاق خود شد.

مورس بیچاره هیچ نگفت و بطرف بخاری رفته عکس میناکاری ژنه و یو را از بالای آن برداشته بایک حرارت فوق العاده بوسیده روی قلبش چسباند و دو باره سر جایش گذارده رهسپار منزل گردید.

بیچاره بدون اینکه بداند چه واقعه رخ داده وجه حادثه بر او گذشته شهر پاریس را عبور کرده بدون اینکه چیزی به بیند یا بشنود تمام اشیائیکه از پیش نظر او گذشته بود رؤیا مانند میدید و در واقع نمیتوانست دو مرتبه آن عملیات و آن بیانات مسا آن احساساتی را که بژنه و یو القاء کرده بود بخاطر بیاورد زیرا بکلی از خود بیخود بود. پس همانطوری که شرح دادیم این وقایع و سوانح چون برق لامع از نظر مورس گذشت و پس از ساعتی بمنزل خود رسیده وارد شد و لباسهای خود را بدون کمک پیشخدمت کننده و ابدأ توجهی به غذای خود که آشپزش تهیه کرده بود ننموده مراسلاتی که در آن روز آورده بودند از روی میز برداشته یکی را پس از دیگری باز و مطالعه نمود بدون اینکه کلمه از آنها درک نماید چرا؟ برای اینکه هنوز آثار و علائم رقابت و حسادت و مستی حقیقت عشق از مغز وی خارج نگردیده بود بالاخره همانطور که از ژنه و یو دور شده بود تمام کارهای خود را بدون تفکر و تأمل و تدقیق معجلاً صورت میداد همانطور در ساعت ده بعضی اینکه خود را بروی تخت خواب انداخت خوابش برد. راستی اگر بطور ساده و خون سردی حوادث گذشته و اعمال و رفتار عجیب و غریبی که از مورس صادر شده بود برای او حکایت میکردند ابدأ باور نمیکرد و چیزی بخاطر نمی آورد در این لحظه همان خیالی که تقریباً در این گونه موارد برای این قبیل اشخاص دست میدهد بجهت مورس هم رخ داد یعنی طوری مات و مبهوت شد که گوئی فاقد تمام حواس گردیده است.

فردای همان شب بصدای دری بیدار گردید و آن دری بود که از اطاق خواب مورس بطرف يك باغ بزرگ مصفا و باشکوهی که از گل های رنگارنگ تزین یافته بود باز می شد.

بعضی اینکه پیشخدمت بر حسب عادت معموله هر روز پنجره های در را باز نمود از صدای آن مورس بیدار شد در آن زمان گل کاری زباد معمول و فوق العاده مطبوع بود و باین که مورس شیفته و فریفته گل و رباحین بود ابدأ اعتنائی نکرد و حتی يك نظر سطحی هم بگلها ننهاد و فقط سرش را از بالش بلند کرده بدستش تکیه داد و فکر میکرد و سعی می نمود که وقایع گذشته را بخاطر بیاورد و برای اینکه بتواند جهت خلق تنگی و علت تلخ کامی خود را احساس نماید از خود می پرسید: چه شد که اینطور شد؟ چرا بی حجه اینگونه بژنه و یو پر خاش نمودم که بفراق او مبتلا شوم؟ پس باید گفت علت این پیش آمدهای ناگوار فقط حسادت و رقابتی بود که بی حجه نسبت بموراند داشت ولی بیچاره بدموقعی برای این خیالات انتخاب کرده بود زیرا در موقعی که

موراند در کارخانه بود و در حالتی که بامعشوقه خود در محلی خالی از اغیار در اولین روزهای خوب بهاری که گوئی طبیعت شیرینی و لطافت مخصوصی برای تعیش مجتبان تعیین و تهیه کرده بلاوه بقدری بهم نزدیک بودند که فقط البسه آنها حایل بینشان بود البته این چنین موقعی را باید موریس مفتنم شمرده سختی های گذشته را جبران و پیگانگی را پیگانگی مبدل نماید نه اینکه بیجهت حسادت و لجاجت ورزیده اسباب نلخ کامی خود و خلق تنگی محبوبه اش را فراهم نماید و این مسئله را نیز باید گفت که موریس ابداً از خانه اتوی یعنی از محل میعادگاهی که ژنه و بورا تا آن مکان مشایعت کرده و بیشتر از یک ساعت در آنجا توقف نموده بود ظنن نبود و واهمه نداشت بلکه فقط و فقط رنج و شکنجه لاینقطع زندگانش این خیال بود که موراند حتماً ژنه و بورا دوست میدارد صدای پیشخدمت مشارالیه را بکمر تبه از بحر تفکری که در آن غوطه ور بود منصرف و بخود مشغول داشت .

پیشخدمت پاکتهای باز شده روی میز را با آقای خود ارائه داد اظهار کرد این پاکتهای باز شده روی میز را تماماً ملاحظه فرموده اید که همه را بسوزانم یا اینکه يك قسمت از آنها باقی است .

موریس گفت : چطور ؟ کدام کاغذها را بسوزانی ؟

مستخدم : کاغذهاییکه دیشب قبل از خوابیدن مطالعه فرمودید .

موریس ابداً بخاطر نداشت که یکی از آنها را هم خوانده باشد و گفت همه را بسوزان . مشارالیه يك بسته پاکت بزرگ جدیدی که محتوی چندین کاغذ بود به موریس ارائه داده گفت: خیلی خوب پس اینها که مال امروز است بخوانید و بعد کاغذهای دیروزی را روی بخاری ریخت و سوزاند .

موریس پاکت را گرفت و بواسطه ضخامتی که در میان انگشتان خود احساس نمود تصور کرد که باید یکی از آنها بلاك مهور شده باشد و بطور مبهم عطر محبتی از آن استشمام کرد .

بین آنها پاکتی که لاک دار بود دید و بعضی اینکه چشمش بخط و مهر پاکت افتاد بکمر تبه بدنش مرتعش گردید . بلی عشق اینطور است ! جوانی که جلو تمام حوادث مهمه مهیب و خطرناک بی باك بود فقط از نگاه و استشمام عطر يك پاکت فوراً رنگش پریده و طپش و ضربان قلبش محسوس شد .

پیشخدمت برای سؤال مطلبی میخواست پیش بیاید ولی موریس بادست اشاره کرد که از اطاق خارج گردد و همچو احساس نمود که محتوی این کاغذ خطوطی است که علامت سختی و بدبختی و تیره روزی او خواهد بود معیناً تمام قوا و قدرت و جرئت خود را مهیا کرده پاکت را باز و بطور ذیل را خواند :

«آقای موریس !»

«چون آنطور که شاید و باید شما قوا این دوستی را مراعات نکرده بلکه از حد خود تجاوز کرده اید پس باید علاقه و آمیزش بکلی قطع شود شما يك مرد باشرفی

هستید حالایک شب از اتفاقی که دیشب بین من و شما گذشت میگذرد. بلکه باید ملتفت شده باشید که من بعد حضور شما در منزل ما غیر ممکن است! من بشما اطمینان دارم که برای نیامدن خودتان یک بهانه و عذر موجهی پیدا خواهید کرد که نزد شوهرم مطبوع و مقبول افتد حتی تقاضا دارم که همین امروز کاغذ شما به مسیود بگزم برسد. اگرچه بدبختانه از فقدان دوستی صمیمی چون شما متأسفم ولی چه باید کرد که تمام پیش آمدهای اجتماعی مرا از ملاقات شما ممنوع و معذور میدارد. لهذا خدا حافظ ابدی می نمایم.

حامل منتظر جواب است «ژنه ویو».

موریس صدا زده پیشخدمت داخل شد و از او پرسید این کاغذ را که آورده است جواب داد: یک نفر مستخدم.

پرسید حالا اینجا است؟

جواب داد: بلی.

موریس بدون قلق و اضطراب باتامل و تردید فوراً از تخت خواب باین جسته شلوارش را پوشیده و جلوی میز تحریر نشسته اولین ورق کاغذی که بدستش آمد و مارک شعبه لپه تیرا داشت برداشته و مشغول تحریر گردید:

«آقای دیگرمر!

«من شما را دوست میداشتم و هنوز هم دوست میدارم ولی متأسفانه من بعد ملاقات ما غیر مقدور خواهد بود..»

در این موقع موریس فکر میکرد که چه علتی برای ترك ابدی دیگرمر جعل نموده و متعذر بچه عذری شود فوراً تنها خیالی که بنظرش رسید این بود که تهمتی باو زده و آنرا بهانه خود قرار دهد. لذا نوشت: «در این موقع بعضی سوء ظن ها از شما نسبت به جمهوری مملکت فرانسه انتشار دارد که بنده نه میل دارم شریک اتهام شما باشم و نه میخواهم از شما مدافعه کنم پس متمنی است تا سفات تاثیر آمیز مرا قبول فرموده مطمئن باشید که اسرار شما در بطون قلب من مکتوم خواهد ماند.»

پس از نوشتن همان طوری که اشاره کردیم بواسطه تاثیرات اولیه که باو مستولی شده بود کاغذ را بدون مراجعه امضا و لاک کرد بدست پیشخدمت داد که بحامل کاغذ رسانده ارسال دارد.

حال باید دانست دلیل اینکه موریس کاغذ را بدون مراجعه ارسال داشت چه بوده است؟

محققا اثراتی که در قلب او مستولی شده بود باید اینطور نتیجه بدهد و شکی هم نبود که اینطور نتیجه میبخشید. باری موریس نزد خود فکر میکرد که دیگرمر وطن پرست غیور همینکه کاغذ را ملاحظه و از مندرجات آن مطلع گردد مسلماً رنجش خاطر پیدا کرده و قطعاً بادی از او نخواهد کرد ملاقات ژنه و بوهم دیگر برایش میسر نخواهد شد. در این تفکرات آه سوزناکی از جگر برکشید و فوراً دستکش و کلاه

خود را برداشته بطرف شعبه که در آن مستخدم بود رهسپار گردید .
در این روزها آدم کشی و خونریزی مانند سیل عالم گیری در جریان افتاده و
میخواست سد و مانعی که از طرف مرتجعین در پیش پای جمهوریت ظاهر شده بود نابود
و برطرف نماید .

این مرتجعین جسور و متهور جرأت کرده میخواستند انتقام خونریزی ماه سپتامبر
را کشیده و شاید در این بین بتوانند ولیعهد را از مهلکه نجات و مجدداً سلطنت مستقله
را اعاده دهند .

هنگامیکه موریس با شدت و وحدت معمولی مشغول کار شد حامل مراسله بکوچه
قدیمی سنت ژاک داخل شده و خانه مسکونی ژنه و بورا پر از تعجیر و تعجب نمود .
پس از این که کاغذ از لحاظ ژنه و بوگنشت تسلیم دیگر مر گردید . مشارالیه کاغذ
را باز کرده خواند ولی چون نتوانست چیزی از مندرجات آن استنباط و استفاده نماید
فوراً بمورانده داد و او آنرا در پیش خود نهاده پشانی درخشان خود را بدست سفیدش
تکیه داده و در بحر تفکر فرو رفت .

در همان ساعت دیگر مر و موراند و رفقای از این پیش آمد مات و مبهوت شده
دور هم حلقه زده مشغول طرح نقشه بودند که تکلیفشان چیست و چه باید بکنند . گرچه
موریس بکلی از اسرار و افعال آنها بی اطلاع بود لیکن قارئین محترم باید احساس نمایند
که وصول کاغذ و اطلاع بر مقاد آن برای حضرات چه بلای ناگهانی و چه صاعقه
آسمانی بوده است .

دیگر مر با حالت محزون و سوال کرد که آیا این جوان نجیب و اصل زاده است
که اسرار ما مکتوم بماند ؟

موراند بدون تأمل و تردید جواب داد بلی !

آن کسی که همواره طرفدار آخرین علاج یعنی قتل مخالف بوده و رأی بکشتن
موریس داده بود گفت حالا به بینید آن شب چقدر بد کردیم که او را نکشتیم ! اگر کشته
بودیم هیچ اهیستی نداشت و از این پیش آمدها هم آسوده بودیم .

موراند جواب داد : ما بایک انقلاب بزرگ و مدهشی مواجه شده و بیک مخاطره
عظیم با گرداب مهلکی افتاده ایم و باید فکرمان را مصروف باضمحلال و فناء آن
بنمائیم در حقیقت خیلی خوب کاری کردیم که مرتکب چنین جنایت فجیع و خجلت آوری
نشدیم علاوه بر این تکرار میکنم و اطمینان میدهم که موریس جوانی صدیق ، حساس
و اصل زاده میباشد .

دیگر مر مجدداً عنوان کرد که بلی همینطور است که میفرمائید لیکن آیا ممکن
نیست یک جوان صدیق حساس و اصل زاده در جمهوریت ثابت قدم و پایدار بوده و از
عملیات و افعالی که از ما بر صر و ظهور میرسید تنفر حاصل کرده آنها را گناهی
عظیم بشمارد و خدمت ما را خیانت فرض کرده بجای اجر ما را زجر جزا دهد همچنانکه
این اشخاص جمهوری طلب در موقع قبول این عقیده در مقابل احساسات خودشان بمعراب
وطن قسم یاد میکنند .

بس از این شرح موراند سؤال کرد : آیا ممکن است با سرار ما بی برده باشد ؟
 نوراً ملتفت شد بد که چه میگوید ؟ مینویسد اسرار شما در قلب من مکتوم خواهند ماند .
 دیگر مر گفت : محققاً این اسرازی که میگوید همان اسرار مصلحتی راجع به
 مال التجاره قاجاق است که من باو گفتم و چیز دیگری از اسرار و رموز ما مطلع نیست .
 موراند گفت : آیا از ملاقات اتوی ظنین نشده است ! میدانید که بهمیت زن شما
 بآن میعادگاه رفته بود .

دیگر مر گفت : من خودم بژنه و بو گفتم که برای حفظ و حراست خود موریس را
 همراه ببرد .

موراند گفت : گوش بدهید اگر حدس و سواد ظن ما درست و بجای باشد بزودی
 معلوم میشود زیرا روز دوازدهم ژوئن نوبه قرائی بیاطالیون ما میباشد یعنی هشت روز
 دیگر شما سلطان و من نایب هستیم اگر بیاطالیون یا بکررهان ما حکم ناسخی آمد
 چنانکه امروز بیاطالیون « و ت ده مولن » ناسخ حکم رسید و فوج « گراو بلر » را
 سائر بجای آن دسته مامور کرد ، دیگر باید دانست که تمام اسرار ما فاش شده و چاره
 جز فرار از پاریس با کشته شدن در حال دفاع نداریم . ولی اگر اتفاقی نیفتاد و کارها
 از مجرای طبیعی خود سیر کرد .

دیگر مر در اینجا حرف او را قطع کرده گفت . اگر خبری هم نشود باز ما معدوم
 صرف خواهیم بود .

موراند پرسید : برای چه معدوم صرف خواهیم بود .
 جواب داد : آخ خدایا مگر نه این است که موریس حافظ ملکه می باشد ؟ مگر
 نه این است که ما باید بدستکاری او بدون اینکه از قصد و نیت ما مطلع بشود راهی
 بملکه پیدا کنیم ؟

موراند با یاس و حرمان تمام گفت : صحیح است .
 دیگر مر ابروها را درهم کشیده و بالاخره دنباله صحبت خود را با اینجا ختم کرد که
 بهر قدر و قیمتی شده است باید رضایت خاطر جوان را بعمل آورده روابط اتحاد دوستی
 را با وی محکم نمود .

موراند پرسید : خوب اگر امتناع ورزد و از ترس اینکه مبدا خود را بهر من خطر
 اندازد خواهش ما را رد کند چه باید کرد ؟

دیگر مر گفت : تأمل کنید من میروم از ژنه و بو تحقیق می کنم زیرا آخرین
 لحظه که از اینجا رفت با او بود ممکن است ژنه و بو اطلاعات از اعتراض مشار
 الیه داشته باشد .

موراند گفت : دیگر مر من می بینم که شما بانهایت جدیت و کوشش میل دارید
 ژنه و بو را در تمام عملیات خودمان داخل نمائید و ترس من نه از این است که مبدا
 بی مبالایی کرده و موریس از وی استکشاف سری نماید بلکه چون قمار می کند
 ما بازی می کنیم یعنی عملیاتی که ما داخل آن شده ایم خیلی مهیب و خطرناک است

شرم دارم و از انصاف دور میدانم سربك زن معصومه و بی گناهی را در قمار خودمان باخته باشیم راستی از چنین اتفاقی بنباه بخدایمیرم .

دیگرمز جواب داد که اولاً سربك زن بیش از سربك مرد قدر و قیمت ندارد ثانیاً در چنین مواقع بعضی اوقات حیل و تدبیر و معصومیت و وجاهت از قوت و توانائی بیشتر و بهتر می تواند کار بکند . در این صورت ژنه و یو با فداکاری و صمیمیت سهیم و سربك سر نوشت ما خواهد بود .

مورانده گفت : دوست عزیزم حالا که اینطور است هر کاری که میل دارید بکنید آنچه که وظیفه من بود و میبایستی بگویم گفتم و اینرا هم میدانم هر خدمتی را که به ژنه و یو رجوع کنید یا خود شخصاً اقدام به آن نماید از روی مهارت و لیاقت انجام میدهد و نیز باید دانست که همیشه بادست اشخاص صدیق و معصوم و صمیمی مردمان شربالنفس معدوم و کشته می شوند و بعد از ادای این کلمات دست سفید ظریف خود را که بیشتر بدست زنها شباهت داشت بطرف دیگرمز دراز کرده مشارالیه هم بادست زمخت خود گرفته فشاری داده باو و سایر رفقا سفارش کرد که حالا باید بیش از پیش مواظبت داشته و در هر قدمی که برمیدارید اول اطراف و اکناف خود را بیابید و بعد از سفارشات لازمه خداحافظی نموده بطرف اطاق ژنه و یورفت .

ژنه و یو سرس را پائین انداخته جلو میز تحریر نشسته و چشمش را بیک پارچه قلابدوی دوخته بود و بعضی اینکه در باز شد سرش را بلند کرده و دیگرمز را دید و گفت : آه دوست عزیزم شما هستید ؟

دیگرمز با چهره ساکت و خندانی جواب داد بلی و سپس لحظه ساکت مانده بعد گفت : امروز يك كاغذی از دوست شما موريس بمن رسیده كه ابدأ بمندرجات آن پی برده و چیزی دستگیر نموده است بگیر و بخوانید و آنچه بنظرتان میرسد بمن بگویید . دیگرمز كاغذ را به ژنه و یو داده و در موقعی که او مشغول خواندن بود مشارالیه با کمال دقت چشمانش را بچشمان ژنه و یو دوخت و پس از اینکه كاغذ تمام شد پرسید : خیلی خوب چه فهمیدید .

ژنه و یو گفت : مسيو موريس جوان اصل زاده است و از طرف او ابدأ نباید تشويش داشت .

دیگرمز پرسید : عقیده شما بر این است که او مطلع نیست شما با چه اشخاص در اتوی ملاقات کرده اید ؟

ژنه و یو : خير از این بابت كمال اطمینان را دارم .

دیگرمز : پس علت ابراز این تندي و قهر چیست مگر در روز هنگام ملاقات اخلاق و عاداتش با سایر اوقات فرق داشت ؟

ژنه و یو : خير بنظر من چندان فرقی نداشت .

دیگرمز گفت در جوابی که بمن می دهید خوب فکر کنید و بدانید که جواب شما دخالت بزرگی در اجرای مقاصد ما دارد .

ژنه و یو باتوازل خاطری که میخواست آنرا از دیگرمر مخفی دارد جواب داد :
صبر کنید . عجله نداشته باشید .

دیگرمر عضلات صورتش را جمع کرده باو گفت : بسیار خوب البته آنچه که بین
شما گذشته درست بخاطر آورده حقیقت را بیان نمائید .

ژنه و یو : بلی بلی درست بخاطر آمدم که مورس دبروزمختصر گرفتگی داشت
و باید دانست که مشارالیه درعالم دوستی قدری تندرو است و چندی است که از این
قبیل مذاکرات و مشاجرات بین ما جریان داشت .

دیگرمر : فقط مختصر تقاری بوده است ؟

ژنه و یو : بلی چندان مهم نبود .

دیگرمر : دراینموقع باحتمال نمیشود متکین شد بلکه باید بحقیقت پی برد .

ژنه و یو : بلی راست میگویم کدورت مختصری در بین است .

دیگرمر : پس دراینصورت بقین دارید که این کاغذ را فقط و فقط برای نیامدن
باینجا نوشته است ؟

ژنه و یو : دوست عزیزم چطور میشود که هرچیزی را بطور وضوح و بی پرده
بیان کرد ؟

دیگرمر گفت : ژنه و یو ! ژنه و یو ! هراطلاعی در این خصوص دارید بی پرده و
بی پروا بمن بگوئید و یقین کنید اگر زن دیگری بجای شما میبود هرگز این سؤالات
را از وی نمینمودم .

خانم سر خود را از خجالت بزمین افکنده گفت : بلی حقیقت این است که این کاغذ
را فقط بهانه برای نیامدن باینجا قرار داده است .

دیگرمر پس از سکوت مختصری دستش را از جیب بدر آورده در کمر زنش
حمایل کرده و گفت عزیزم حالا موقع آنست که منتهی بر من گذارده خدمتی نمایان و
شایان تقدیر بنمائید .

ژنه و یو با تعجب و تحیر برگشته سؤال نمود : چه خدمتی است ؟

دیگرمر گفت : انسان عاقل باید همواره مخاطرات را قبلا پیش بینی نماید اینکه
شما میگوئید و حتم دارید که این کاغذ فقط بهانه است ممکن است حقیقت واقع غیر از
این بوده و با سرار مایی برده باشد پس لازم است در کلمه دوستانه باو بنویسید .

ژنه و یو از این امر بخود لرزید و گفت : برای چه بنویسم ؟

دیگرمر گفت : البته شما باید به او بنویسید و اینطور وانمود کنید که کاغذ را
خود شما باز کرده و میل دارید در اینخصوص از وی توضیحات بخواهید مسلما خواهد آمد.
آنوقت میتوانید بسهولة حقیقت امر را از او کشف نمائید .

ژنه و یو با وحشت و اضطراب امتناع و استنکاف نموده گفت : هرگز بچنین امری
اقدام نخواهم نمود .

دیگرمر گفت : ژنه و یو عزیزم وقتی که انسان بایک منافع بزرگی مواجه میشود

باید آنرا استقبال نماید ملاحظات و پیش بینی های بیربط چرا باید شما را از شاهد مقصود دور سازد .

ژنه و یو گفت : من عقیده خودم را درخصوص موريس بشما گفتم مشارالیه یکی از جوانان نجیب و اصل زاده باشرف و عالی همت میباشد ولی در موارد دوستی با زن خیلی بی احتیاط و بی اختیار است . . . شرافت و ناموسم بمن اجازه نمی دهد که غیر از شوهرم بادیگری مراوده نمایم و درحقیقت بادکانی که معامله ندارم نمیخواهم ناخنک زده باشم .

ژنه و یو چنین باوقار و طمأنینه ملکوتی جواب دیگرمر را داد که مشارالیه فوید دراینموقع اصرار و اهمیت دادن باین مسئله بکلی بی نتیجه خواهد بود لذا سخن را کوتاه و لب فرو بست و بدون اینکه خانم ملتفت شود نگاه عمیقی باو کرده درحالتیکه دستش را به پیشانی عرق آلود خود برده بود ازاطاق خارج گردید . موراند در نهایت نگرانی منتظر دیگرمر بود مشارالیه طابقاً بالنعل مذاکرات و مکالماتیکه بین خود و زنش رد و بدل شده بود برای او شرح داد .

موراند جوابداد : خیلی خوب مقضی است دراین موضوع دیگر مذاکره نکنیم و گرد این مطلب نگردیم . عبارتة اخرى هر قدر دراین مسئله کنجکاوی بکنید بیشتر اسباب زحمت خیالی زن شما شده و شرافتش لکه دار خواهد شد دراینصورت من دیگر دست از اقدامات خود برنمیدارم .

دیگمر پرسید : چطور ؟ تصور میکنید که من احمق ؟ گمان میبرم که احساسات قلبیه شما عالی تر از احساسات قلبیه من باشد ؟ یقین بدانید که نه من نه شما نه ژنه و یو هیچکدام درمقابل استخلاص ملکه وجودمان قدر و قیمتی ندارد و عبارتة اخرى درمقابل خلاصی عاقله سلطنتی معدوم صرف هستیم .

موراند از بیانات دیگمر مرتعش شده سکوت دردآور و تفکر آمیزی نمود و بدون اینکه يك کلمه باهم سخنی رد و بدل نمایند چند مرتبه دور باغ قدم زده تا بالاخره دیگمر سکوت را قطع و بابيك صدای آرام و خالی از تزلزل گفت : مسیو موراند من بعضی اوامر و دستوراتی دارم که باید بدهم پس عجالة از شما مفارقت میکنم و دستی به موراند داده رفت . پس از اینکه دیگمر دور شد موراند گفت : ای بیچاره دیگمر از این میترسم که خودت بیشتر از همه در خطر بیفتی .

دیگمر داخل کارخانه شده بعضی اوامر و دستوراتی را داده قدری جرأید را مطالعه و حکم کرد مقداری نان بین فقرای شعبه تقسیم نمایند بعد داخل منزل شخصی گشته لباس های کار را از تن کنده و برای اینکه ارخانه بیرون برود لباس رسمی در بر کرده خارج شد .

بکساعت بعد در موقعی که موريس باحرارت تمام در شعبه مشغول قرائت خطابه بود نوکرش وارد شده سر بگوش مشارالیه گذاشته گفت شخص محترمی آمده اظهار میکند که کار خیلی مهمی با شما دارد و الساعة در منزل منتظر شماست .

موریس خطابه را ختم کرده رهسپار منزل گردید و در بین راه هر چه علائم و نشانی شخص منتظر را از نو کر پرسید که بداند کیست چون او تا کنون دیگر مر را ندیده و نمی شناخت نتوانست نشانی صحیحی از او بدهد.

چون موریس وارد منزل شد دیگر مر را دید در اطاق نشسته مشغول ورق زدن روزنامه میباشد بی اندازه متعجب و متعجب شده در آستانه در ایستاد و چهره اش از مشاهده مشارالیه فوری تغییر کرد.

دیگر مر بر خاست و باخوش روئی و تبسم دستش را بطرف موریس دراز کرد و گفت: موریس عزیزم برای چه بی جهت متغیر شده و اینطور کاغذ مینویسید؟ حقیقتاً این کاغذ منزله تیر زهر آلودی بود که بقلب من زدید! از کجا کم حرارتی من در وطن پرستی بشما معلوم شده است که اینطور می نویسد؟ این نوع نسبت های بی اصل بمن نمی برآزد و در وطن پرستی من هیچ شك و شبهه نیست و نمیتوانید مرا متهم سازید پس اقرار و اعتراف نمائید که بیجهت باما در صدد قهر و منازعه برآمده اید.

موریس جواب داد: عزیزم آنچه را که میفرمائید اقرار میکنم زیرا حسن سلوک و رفتار حسنه شما نسبت بمن در این مدت مثل یکی از اشخاص مهربان مهمان دوست بوده است معذرتاً بدبختانه نمیتوانم تصمیمی را که اتخاذ کرده ام ابطال نمایم زیرا تصمیمی است تغییر ناپذیر.

دیگر مر گفت: با این اقرار و اعتراف صریح شما و با اینکه هیچگونه ابرادی از کارما ندارید چطور میخواهید قطع دوستی و روابط اتحاد از ما بنمائید.

موریس: عزیزم برای این نوع رفتار و تصمیمی که من اتخاذ کرده و برای محروم بودن از دوستی شخص محترمی مثل شما باور و یقین کنید که لابد بایست دلائل محکمی در دست داشته باشم.

دیگر مر خود را بشاش و خندان و انمود کرده گفت: بلی! ولی با این حال آن دلائلی که میفرمائید اینها نیستند که برای من نوشته اید اینها که نوشته اید فقط و فقط بهانه و مستمسک است.

موریس يك لحظه تفکر و تأمل نموده گفت: گوش بدهید! دیگر مر ما در يك موقع و زمانی زندگی می کنیم که وصول همچو کاغذی برای شما باعث نگرانی خیال و پریشانی حال خواهد بود و از يك جوان باشرف و اصل زاده خیلی بعید است که شما را در يك همچو نگرانی و شکنجه و عذاب بگذارد: دیگر مر عزیزم راست است دلائلی که در آن کاغذ ذکر کرده بودم فقط بهانه و مستمسک برای نیامدن به منزل شما بود.

این اقرار و اعتراف بجای اینکه چهره دیگر مر را بشاش و روشن نماید بالعکس باعث گرفتگی و تیره گی خیال او گردید گفت خیلی خوب: پس تقصیر حقیقی و واقعی ما را بیان فرمائید.

موریس گفت: بدبختانه نمیتوانم آنرا بگویم ولیکن مطمئنم که اگر میدانستید

مسلماً تصدیق نمی فرمودید که من در اظهارات خود راستگو و صدیقم .
دیگرمز در افتاء آن اصرار نمود .

موریس گفت : حالا حتماً میخواهید همه چیز را بدانید ؟

دیگرمز جواب داد : بلی خیلی مایل بدانستن آن میباشم .

موریس اظهار کرد بسیار خوب حالا که مرا مجبور میدارید راستی و حقیقت را بیان کنم گوش بدهید تا بگویم شما يك زن جوان خوشگل طناز با عصمتی دارید كه به وجهات و در بائی آن صاحب عصمت و عفت سبب و علت شد كه پای من از خانه شما بریده شود .

دیگرمز از بیان فوق قدری رنگش بریده بعد اینطور اظهار کرد : واقعا همین است كه فرمودید ؟

موریس : بلی !

دیگرمز گفت : خوب موریس عزیزم آیا بایستی شوهر يك زنی كه شما نسبت به او قدری تند رفته و خوب نكرده اید حالا در عالم دوستی از شما اظهار تشكر و امتنان نماید ؟

موریس با متانت و قدرتی جواب داد : تصور نکنید كه من آنقدرها احمق باشم كه در پیش خود همچو فرض نمایم كه حضور من برای شما یا برای زن شما تولید بدنامی خواهد نمود لیكن ممكن است حضور من در خانه شما علت اتهام بشود و البته میدانید كه اتهام بيك رنگ مخصوصی جلوه نميكند بلكه با شكل مختلفه در میاید .

دیگرمز با بی اعتنائی شانهای خود را بالا انداخته و بالحن تكبر آمیزی گفت : راستی چه قدر بچه هستی ؟

موریس گفت : هر قدر تصور كنید و هر قدر مرا احمق فرض نمائید معذرا به شما صراحتا میگویم كه دوستی دورا دور بهتر از نزد يك پراز شورش و اتهام آمیز است زیرا دوستی نزد يك سر تا پا

دیگرمز گفت : خیلی خوب چطور سرایا ؟

موریس : همانطوری كه ممكن است انسان از هر چیزی حسن استفاده بكنند همان طور ممكن است سوء استفاده نماید .

دیگرمز گفت : موریس آیا همچو تصور میکنی كه من دارای این نوع عقاید باطله و خرافات میباشم ؟

موریس تكانی بخود داده گفت : پناه میبرم بذات یگانه خدا .

دیگرمز گفت : قبل از اینكه بمن كاغذ بنویسید چرا این مطلب را اظهار نكردید ؟

موریس جواب داد : برای اینكه این نوع صحبتها ما بین ما پیش نیاید .

دیگرمز گفت : آیا از آمدن من باینجا برای كشف حقیقت مسئله رنجیده خاطر و دلگیر شده اید ؟

موریس گفت : بالعكس خیلی خوشوقت و خورسندم از اینكه توانستم آخرین دفعه

شمارا ملاقات نمایم . دیگر مردست مودت و محبتی به مورس داده و در ضمن فشردن گفت مورس آبا میل دارید که دیگر هیچکدام همدیگر را ملاقات نمایم ؟ و حال آنکه ما شمارا خیلی دوست میداریم و نمیخواهیم باین زودی قطع دوستی بنمایم .

دیگرم پس از اظهار این مطلب گفت : راستی موراند ...
مورس از شنیدن کلمه موراند بخود لرزید . دیگرم که با کمال هوشیاری مواظب حرکات مورس بود بدون رعایت حال وی تکرار کرد که راستی موراند امروز صبح بمن ماموریت داده است که بهر قسمی از اقسام و بهر نحوی از انحاء که ممکن است شمارا ببرم .

مورس ابروها را درهم کشیده با کمال سختی دستش را ازدست دیگرم خارج کرد و گفت : من آنقدرها شخصا با موراند خصوصیتی ندارم که شمارا مامور بردن من بنماید .

دیگرم گفت : آبا در دوستی مشارالیه تردیدی دارید ؟
جوابداد : در این موضوع گذشته از تردید یقین دارم مسلما وقتی من بخانه شما می آمدم برای خاطر شخص شما وزن شما بوده است نه برای موراند .
دیگرم گفت : توضیحا بشما عرض می کنم که موراند را کاملاً نشناخته و باخلاق روحیه او بی نبرده اید که چه روح بزرگوار و چه شخص صدیق و مکرمی است . مورس بطور خونسردی و چهره گرفته گفت : این روح بزرگوار مال خودتان .
دیگرم گفت : این موضوع بماند و صحبت از چیزی که باعث ملاقات اولیه من و شما شد بداریم .

مورس سری بعلامت قبول فرود آورد .
دیگرم گفت : جهت نیامدن شما بخانه من همین علل بود که ذکر کردید ؟
مورس : بلی !

دیگرم : بسیار خوب بهتر این است حالا که کار با اینجا رسیده مطلب را بدون پرده پوشی آشکارا بمیان آوریم . چرا باید شما اینطور ملاحظات بی مدرک داشته باشید آبا حقیقتا شما وجدان ندارید و با اینکه ژنه و یو صاحب عفت و عصمت نیست ؟
مورس گفت : در اینکه عمل و تجارب من کمتر از شما است حرفی نیست من همیشه مطالب را بدون تمعق و سطحی ملاحظه میکنم و باین جهت است که می گویم اجازه بدهید همان مطالب اولیه را تکرار کنیم که نباید عصمت و عفت زنی مثل ژنه و یو را طرف اتهام قرارداد .

دیگرم گفت : حالا که داخل این قبیل سخنها شده ایم بهتر آنست همانطور که گفتیم هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نکنیم .
مورس سرخ شده با تغییر حال پرسید : چطور ؟ میخواهید بچه چیز اقرار بنمایم ؟ مگر حرفی باقی است که نگفته باشیم ؟
دیگرم : بلی علت اینکه شما میخواهید با ما قطع مراد و دوستی بفرمائید

نه سیاسی است و نه مربوط به ژنه و یو و اوضاع دیپلماسی بلکه جهت دیگری دارد .

موریس : چطور ؟ جهتش چیست که من نمیدانم ؟

دیگزمر : جهتش آن اسرار داخلی ما است که شما بآن پی برده اید .

موریس بایک لهجه و بیان کنجکاوی بی حیل و تدویری که دیگر مر را مطهئن ساخت پرسید : کدام اسرار ؟

دیگزمر : همان اسرار ، همان کار غیر قانونی ، حکایت مال التجاره قاچاق ، اولین شبی که بخانه ماداخل شدید و با سرار ما پی بردید ، همان شب تاریخی ، همان شبی که نزدیک بود برای مخفی ماندن اسرار ماصدمه بشما وارد آید و یقین دارم شما از تقلب ماصرف نظر و غمض عین نکرده و بواسطه منافع زیادی که از مواد و اتمه انگلیس که در کارخانه بمصرف میرسانیم بدست میاوریم در وطن پرستی و جمهوری طلبی ما را مقصر و متهم میدانید .

موریس گفت : دیگر مر عزیزم قسم بشرافتم که من بکلی این مسئله را فراموش کرده و هر وقت منزل شما می آمدم هر گز خیال نمیکردم که منزل یک قاچاقچی میروم .
دیگزمر : حقیقت میفرمائید ؟

موریس : خدا میداند راست میگویم .

دیگزمر : پس غیر از آن عللی که ذکر کردید آیا هیچ علت و جهتی نداشت که با ما قطع دوستی و مراوده کردید ؟
موریس : خیر بشرافتم .

دیگزمر برخاست و در حالتی که دست موریس را فشار میداد گفت : امیدوارم در آن تصمیمی که اتخاذ کرده و بواسطه آن همه ما را بزحمت انداخته اید تا مل و تفکری فرموده از آن خیال در گذرید و قطع دوستی و مراوده نفرمائید .
موریس هیچ نگفت : ولی تعظیمی نمود که آخرین استنکاف و امتناع او را ثابت می نمود .

دیگزمر از اینکه نتوانست کاملاً نظر این جوان را که تنها مراوده و ارتباطش برای او در بعضی مواقع نافع و سودمند بلکه لازم و واجب بود بخود جلب و تجدید عهد ائتلافی بنماید با کمال حزن و باس ازوی مفارقت جست .

موریس بیچاره که با هزاران هزار آمال و آرزوهای متضاد و مخالف دست بگر بیان شده بود پیش خود فکر میکرد و بخود می گفت : خوب برای نیل بشاهد مقصود چه موقعی از این بهتر و مساعدتر ممکن بود اتفاق بیفتد ؟ اگر خواهش دیگر مر را میپذیرفتم امکان داشت ژنه و یو هم بنوبه خود قلم غو بر تندخوئی و گناهان من بکشد پس چه را عناد و سرکشی و سرسختی نموده خواهش او را قبول نکردم ؟

باری لورن دوست صمیمی موریس هم چون این اوقات مشارالیه را خیلی افسرده و مغموم میدید برای اینکه شاید او را از این خیالات واهی منصرف و منحرف نماید هزاران ضرب المثل هایی که از تصنیفات و تالیفات مصنفین درجه اول اخذ و اقتباس کرده

بود بجهت تسکین او می گفت ولی بالعکس بجای اینکه نصایح سودمند او در مزاج رقیقش مؤثر واقع شود کاغذی که ژنه و یو باو نوشته و حکم مرخصی قطعی و ابدی او را باو داده با کاغذ کوچکی که پس از ملاقات اول برای او فرستاده بود همراه خود بشعبه برده روی قلبش نهاده بود .

اینرا هم نباید نگفته گذاشت که چیزی که بیشتر باعث غصه و هلاک این جوان شده بود همانا رقابت و حسادت بود که نسبت بموراند میورزید زیرا وجود موراند را علت قطع روابط ورشته محبت ژنه و یو نسبت بخود فرض میکرد و گمان می نمود که اگر موراندی در میان نبود میانه او بامشارالیهها هیچ کدورت و قطع روابط حسنه حاصل نمی شد : بالاخره مور پس با این همه تشتت خیال پرمالال در تصمیم خود سخت دلی کرده ثابت قدم ماند و از این فیض عظمی که همه روزه در سره و قعر بکوچه قدیم سنت ژاک میرفت محروم گردیده بود . همه روزه در ساعتی که روزهای گذشته در آن موقع بیدار ژنه و یو میرفت بیک اضطراب و هیجان قلبی و جنون مالیخولیائی شدید مبتلا می شد و پس از آن لحظه که اثرات مالیخولیائی از وی دور می شد در خیالات متضاد و مختلفه الاشکالی فرو میرفت و بیشتر اوقاتش را در انتظار طاق فرسای نامعلومی بسر میبرد . بلی همین جوانی که در مقابل الحاح و اصرار دیگرمر با صدای متین ایستادگی و مقاومت کرده از تصمیم خود منصرف نکردید اکنون طوری پژمرده و بیچاره شده بود که با خود خیال می کرد اگر کاغذ دیگری از دیگرمر برسد بکلی تسلیم او خواهد شد . باری هر روز صبح باین انتظار از خانه خارج میشد که شاید ژنه و یو را در راه ملاقات نماید و قبلاهم هزار وسیله و مستمسک برای مواجه شدن و حرف زدن با او تهیه کرده بود . هر شب باین امید بخانه مراجعت میکرد که شاید قاصدی که بکروز صبح سبب بدبختی او بوسیله آوردن آن کاغذ کذابی شده افکار او را پریشان و خاطرش را غمگین ساخته بود مجدداً با آوردن يك مراسله دوستانه بایک مژده جان بخشی از طرف محبوبه بکلی غم و اندوه او را ازدل بزداید . هم چنین غالباً در مواقع باس و حرمان این مرد غیور و توانا و خوش طینت بفکر می افتاد آن کسی را که او را اینگونه از خود محروم و بدرد فراق محزون و بشکنجه و غذاهای کوناگون مبتلا نموده است تلاهی و بسزای خود رسانیده و باعث آزار و اذیت او گردد ولی فوراً از این خیال آن هم نسبت بزین منصرف میشد و گمان میکرد تمام مصائب و سختی و بدبختی وی فقط وجود موراند می باشد و بس و همواره طرح نقشه می نمود که بهانه پیدا کرده باو پیشنهاد جنگ و جدالی کند لیکن حرکات مشارالیه بقدری ساده و خود او باندازه افتاده حال و بیگانه بنظر می آمد که اذیت کردن باو بادعوت بجنگ و مبارزه آن هم از طرف بهاوان شجاعی مانند موریس که از اشخاص نامی آن عصر بشمار میرفت نهایت مایه پستی و سرشکستگی بود .

لورن برای اینکه شاید دوست عزیز خود را از خیالات عاشقانه و غم و غصه هائی که همواره از او مکتوم نموده انکار هم نمیکرد منصرف نماید و قلب پاک او را که از يك عشق خونخوار غیر از عشق وطنپرستی جریحه دار شده بود مجدداً به عشق وطن سوق

دهد. بنا براین هزاران هزار تفریحات بیانی و عملی برای او تهیه کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی دریغ نمیداشت و هرچند که این حادثه فوق العاده مهم بود، هرچند که استعداد ذاتی و عقلانی وریس وی را در گرداب سیاست غوطه ور ساخته بود، مهندس لورن نتوانست این جوان جمهوری طلب را بفعالیت و رشادت که در چهاردهم ژوئیه و دهم اوت از او بظهور رسیده بود و بواسطه آن شجاعت پهلوان نامی شده برساند. در این موقع دو طریقۀ یعنی دو مسلک در فرانسه حکمفرما بود: ارتجاع و افراط و این هر دو از بطن انقلاب تولید شده و مدت دوماه در مقابل یکدیگر ایستادگی کرده و تا آن لحظه فقط حملات خفیفی از طرفین دیده میشد ولی حالیه خود را برای منازعه جدی و انقراض واضح لال یکدیگر مهیا و حاضر کرده بودند و البته پرواضح است که در نتیجه این کشمکش بالاخره هلاکت و بزانو درآمدن یکی از آن دو حزب حتمی بود. مسلک ژبروندین ها ارتجاعی و نماینده آنها «پسیون» و «برلیوت» و «والانده» و غیره بودند.

مسلک ترورها افراطی و نماینده آنها «دانتون» و «روسیپیر» و «نابار» و «کلود برواس» و غیره می بودند.

پس از دهم اوت همانطور که در ابتداء شروع بهر عمل حدت و حرارتی در انسان تولید شده پس از ختم عمل رو بنقصان می گذارد و با اصطلاح مر بوضی که تب تند دارد زود عرق میکند افراطیون رفته رفته از حرارت مفرط خود کاسته و تقریباً اعتدالی شده بودند چنانچه هیئت دولت نیز از وزراء اسبق و چند نفر از متجددین تشکیل شده بود. مثلاً هیئت دولت آن عصر مرکب بود از «رولاند» «سرومین» «گلابروس» که جزء وزراء سابق بودند و «دانتون» «مونتر» «لو برون» که از متجددین محسوب می شدند با استثناء یک نفر که دست از مسلک افراطی خود بر نمیداشت در واقع می توان گفت که کابینه از اعتدالیون تشکیل شده بود ولی معلوم است که این عده هم اعتدالی نسبی بودند نه اعتدالی صرف.

انعکاس واقعه دهم اوت تولید هیجان فوق العاده در خارجه نموده و قشون متفقین از اطراف بفرانسه هجوم آوردند و این تهاجم نه فقط برای حمایت شخص لوی شانزدهم بود بلکه بجهت جلوگیری از زوال و انحطاط سلطنت مستقله و ارتجاعی که در آن زمان متزائل شده بود بعمل آورده بودند. در این موقع سخنان نهید آمیز «برنسونیک» مانند صدای مهیب توپ بفرش در آمده طنین انداز شده بود «لونکوی» و «وردون» باست دشمن افتاده و «ترورست» ها آنچه در مخیله و قوه داشتند عمل نمودند. دانتون روزهای ماه سپتامبر را جلوه گر انتظار عموم کرده مجدداً با اقدامات خون آلود خود آن ایام که فرانسه را در مقابل خصم شریک جنایات و قتل و غارت های متمادی و انمود کرده بود متشبث شد و این تشبیهات باعث این گردید که فرانسه در نظر دشمن مانند مملکتی جلوه نماید که بابای کامل و وجود فاسد برای حفظ حیات خود مپیای هر گونه پیش آمد و خونریزی بیرحمانه شده است. گرچه سپتامبر فرانسه را نجات داده بود ولی این نجات و تندرستی بیفایده موجب تقویت حزب اعتدال را فراهم آورد.

ضمناً موقع مناسبی برای توییح و تحقیر متنفذین ایام انقلاب سپتامبر بدست حزب مزبور داده و با کلمات تنفر آمیز آنها را جانی و قاتل مینامیدند و کلمه «سپتامبریزور» نیز بلغات مصطلح ملت افزوده شد. دانتون این کلمه تحقیر آمیز را که به معنی میر غضب ماه سپتامبر است و با واطلاق میکردند با کمال متانت و بردباری می پذیرفت. موقعیت کنونی این عامل بزرگ انقلاب عیناً مثل کلویس شده به دستها بردباری دانتون در قبول این لقب مثل این بود که سر خود را در موقع غسل تعمید خونین پائین انداخته که بار دیگر آنرا تهدید آمیز تر و بلندتر نماید. باری برای تجدید انقلاب و آدم کشی موقع مناسبی بدست «تروورها» افتاد و آن موقع پیش آمدن محاکمه لوی شانزدهم بود. اعتدالیون و انقلابیون داخل مناظرات حزبی گردیدند ولی این مرتبه گفتگو در اختلافات و مناقشات حزبی و شخصی نبود بلکه نزاع و مجادله در اصل موضوع یعنی تغییر سلطنت مستقله جمهوری بود. طرفین قوای خود را یکی برضد دیگری در معرض امتحان در آورده بالاخره در نتیجه این کشمکش ها اعتدالیون مغلوب و سرپادشاه فرانسه با گریز از بدن جدا گردید. این عمل که در ۲۱ ژانویه اجرا شد مانند حادثه دهم اوت تأثیر فوق العاده در خارجه نمود قشون متفقین فرانسه را از هر طرف محاصره و شروع بمهاجمه نمودند ولی این دفعه اقبال با سپهسالار قشون فرانسه «دوموریز» مساعدت نکرد زیرا بواسطه اختلال اوضاع ادارات و محروم ماندن از قوای امدادیه و بول و سایر لوازمات حربیه و غیره فتوحات و ترقیات مشارالیه متوقف و مجبور گردید که برضد ژاکوین ها قیام نماید و با زبردن ها طریقه مصالحه و مؤالفت را پیش سازد اما در همان حینی که ظاهراً خود را دوست و حامی آنها معرفی مینمود باطناً باعث هلاکت آنان گردید. در این موقع جنگ معروف «داند» شروع و ایالات فرانسه مورد تهدید واقع گردیدند. ادبار و بدبختی تولید خیانت های متعدده نمود و هم خیانتها باعث ادبار و بدبختی شد. افراطیون اعتدالیون را متهم و مصمم گردیدند در دهم مارس آنها را مضمحل و منهدم نمایند «یعنی از همان شبی که تاریخ ما شروع گردید» لیکن عجله و تندروی آنها با همان اقداماتیکه بسیون معروف را عظمیئن ساخته بود باعث نجات اعتدالیون گردید. از دهم مارس با بنظر طرف هر پیش آمدی که رخ میداد تماماً مقدمه اضمحلال و انهدام ژیروندن ها بود. مارات که متهم بود برائت ذمه حاصل کرد. روبسپیر و دانتون با هم دیگر آشتی کردند اما صلح و مصالحه این دو نفر مانند دوستی شیر و پیری بود که بخواهند گاوی را بدرند «هانریوت» سپتامبر بزور معروف بفرماندهی گارد ملی منصوب شده بود. این حوادث عظیم اگر در سایر مواقع بوقوع می پیوست از و طنپرست غیور یعنی موریس لندی بسی کارها سر میزد لیکن حالیه خوشبختانه با بدبختانه نه تشویقات لورن و نه حوادث موحش خونینی که در کوچه و بازار اتفاق می افتاد هیچکدام نتوانستند تنها خیال و عشقی که موربس نسبت به ژنه و بوداشت از سراوا خارج نمایند و وقتی ۳۱ ماه مه رسید همین پهلوان شجاع فاتح نامی جنگ مهیب باستیل و توپلری دچار تب مهلکی که قویتر بن مردان عالم را از پای در میآورد گشته فقط داروی دردش نگاه محبت آمیز محبوبه اش بوده و تبسم شیرین مودت انگیزی از آن دلبر برای علاج دردش کافی بود.

فصل سیزدهم

در همان روز معروف سی و یکم ماه مه که صدای زنگ ناقوسهای سی و یکم ماه مه کلیساها و صدای ژنرال سانتر از طلوع آفتاب زلزله و اوله در شهر پاریس انداخته بود باطالیون محله « سن ویکتوار » وارد تامپل میشد و وقتی تمام دستورالعملهای نظامی داده شد و دستجات آنها به عملهای خود تقسیم گردید صاحبمنصبان مستحفظ با چهار عراده توپ امدادیه وارد و به توپخانه آتشبار ملحق گردیدند .

در همان لحظه سانتر سردار نامی انقلاب با سردو شیهای زرد پشمی که از بی اعتباری به آرایش و زینت لکه های بزرگ در روی آن قرار گرفته بود و همین عدم توجه و بی اعتنائی و لاقیدی بخود آرائی وطن پرستم، او را بیشتر جلوه گر می ساخت و وارد تامپل شده و پس از اینکه به باطالیون و با افراد مستحفظین فردا فرد سرکشی کرده و هر یک را در محل خود برقرار یافت صاحبمنصبان کشیک را شمرده دید سه نفر هستند بنا بر این پرسید : برای چه سه نفر هستید ؟ کیست آن صاحب منصب خونسرد بی حرارت تنبلی که غائب شده است ؟ اگر بکلار فبق قدیم حق شناس موریس گفت : حضرت سردار صاحب منصب غائب شخص خونسرد بی حرارت تنبلی نیست بلکه موریس لندی منشی شعبه لپه تیر و رئیس قهرمانان و شجاعان میباشد .

سانتر گفت : خیلی خوب شناختم او هم مثل تویک وطن پرست حقیقی است ولی وطن پرست بودن دلیل این نمیشود که او را جزو غائبین محسوب ندارم اگر پس از ده دقیقه دیگر نیا بد اسم او را در ردیف غائبین ثبت نمایند . این بگفت و به تعلیمات دیگری رجوع و شروع نمود .

در آن وقتی که سانتر مشغول ادامه صدور احکام بود به چند قدم فاصله معزی الیه یک نفر سلطان بابک سرباز دور از جمعیت نشسته یکی به تفنگش تکیه کرده و دیگری روی توپ نشسته بود .

سلطان با صدای بلند و ملایمی بسرباز خطاب کرد که شنیدند؟ موریس نیامده است . سرباز جواب داد : بلی لیکن آسوده خاطر باشید اگر حادثه غیر مترقبه برای او رخ نداده باشد حتما خواهد آمد . سلطان اظهار کرد خیلی خوب مطلبی نیست بزفرض هم که نباید من شما را بجای اوتعیین و روی پله ها قراول میگذازم و اگر محبوسین خواستند بالای برج بیایند شما مجاز هستید که بیک اخطار مشارالیهم را تهدید و از بالا آمدن مانع شوید . در این موقع شخصی ملیس بلیاس صاحب منصب سوار نظام با سردو شی سه رنگ

که ظاهر آبا سلطان ناشناخت کار داشت وارد شد و نگاه اند مر موزی باو نموده و برونال سائر کرده گفت : من از تو خواهش میکنم مرا بجای موریس که در بستر بیماری افتاده قبول نمائی این ورقه است که طیبب اخوشی او را تصدیق کرده که هشت روز دیگر نوبه کشیک من است .

با اقرار گذارده ام همان طوری که من امروز بجای او کشیک میدهم او هم بنوبه خود هشت روز دیگر بجای من کشیک خواهد داد . یکی از صاحبمنصبان بطور شوخی گفت اگر محبوسین تاهشت روز دیگر زنده بمانند

سائر بایک تبسم ملازمی جواب مزاح صاحبمنصب غیور آزاد بخواه را داده بعد رو کرد بطرف وکیل موریس و گفت : بسیار خوب برو بجای موریس لندی دفتر را امضا کن و درستون ملاحظات علت نیامدن او را هم بنویس .

در آن لحظه سلطان یعنی دیگر مر با آن صاحب منصبی که بجای موریس منسوب شد يك نگاه زیر چشمی از روی تعجب و بشاشت رد و بدل کرده آهسته گفتند تاهشت روز دیگر .

سائر فریاد کرد سلطان با رفیقان بر اوید در باغ و مشغول حفظ و حراست محبوسین بشوید .

دیگر مر به رفیقش گفت موراند بیائید حاضر باشید .

طبل حاضر باش زده شد و سلطان یعنی دیگر مر رئیس دباغان با عده ابوابجمعی خود منظمآ به نقطه که از طرف سائر مامور شده بودند حرکت کرد و در نقاط متعینه چاتمه قراول گذارده و بقیه گروهانش دسته دسته از هم جدا شده و بر حسب میل و ادخواه خود به عرض و طول باغ مشغول گردش شدند .

این زمین همان باغی بود که در حیات لوی شانزدهم عامله سلطنتی برای هواخوری و تفریح باینجا می آمدند و حالیه این باغ بکلی مخروبه لم یزرع خشک و بی آب و عاف یعنی بالمره خالی از طراوت و فاقد صفای گل و نوای بلبل میباشد .

برای استراحت و رفع خستگی سربازان گارد ملی که موقتاً بجهت پاسبانی و حراست ملکه و خانواده سلطنتی در تأمیل توقف داشتند و برای اینکه در روزهای شورش بلوا بآنها اجازه داده نمیشد که جهت تهیه اشرف و اغذیه از تأمیل خارج شوند اداره شهرداری پیش بینی کرده و تقریباً در بیست و پنج قدمی قسمت دیوار کوچه «فورت فوان» یا «قسم کلبه محقری بنا کرده بودند . هر کس که متصدی اداره کردن میکند داخل این کلبه میشد برای اونهایت افتخار و سربلندی بود بالاخره امتیاز اداره این محل را بیک زن بیوه اولین وطن پرست که از اهالی دهات اطراف بوده و شوهرش در راه آزادی کشته شده بود تفویض و تسلیم کرده بودند . این زن موسوم به «نه نه پلومو» بود . بنای این کلبه یا میخانه نه نه پلومو از تخته و گاهگل بود فقط دور این بنا را بطور رچین درختهای شمشاد غرس کرده بودند .

ساختمان فوقانی این بنا عبارت بود از يك اطاق مربع ۱۲ ذرعی و قسمت زیر زمینی

که پله‌های آنرا بطور ناهموار از خاک زمین کنده بودند و در همین زیرزمین بود که نه نه پلومو ما کولات و مشروبات خود را جاداده خود و دختر دوازده سیزده ساله اش بنوبت خوردنی‌ها را حراست و مواظبت می کردند. بعضی اینکه قراولان و مستحقین در محل های خود جا گرفتند همان طوری که پیش بیان کردیم بعضی در باغ مشغول تفریح کردن شدند برخی مشغول صحبت کردن با دربان و قابوچی ها عده بتماغای تصاویری که از وطن پرستان بدوهارها منقوش شده بود بودند که یکی از آن تصاویر هیکل لوی شانزدهم پادشاه فرانسه بود که پادشاهش آویخته بودند و یکی تصویر دیگری که با گیوتین سرش را قطع میکردند.

مادام پلومو بایک چرب زبانی که مخصوص شارلاتانها است گفت: آه سلطان دیگرم اگر بدانی چه شراب ناب اعلائی دارم! شراب مشهور «سومور».

دیگرم پس از اینکه با کمال دقت و مواظبت اطراف و جوانب خود را ملاحظه و خالی از اغیار دید جواب داد: بسیار خوب اما بقیه من شراب «سومور» بدون پنیر «بری» مثل مجسمه ایست بی روح و گلی است بی بوی و دلی قبل از این جواب بساطی که مادام پلومو گسترده و روی آن انواع و اقسام ما کولات چیده بود کاملاً تفتیش کرده و دانسته بود که پنیر «بری» را ندارد از این جهت برای دست بسر کردن مشارالیه فقدان پنیر مذکور را مستمسک و بهانه قرارداد.

نه نه پلومو گفت: آه سلطان این پرواضح است اما چکنم که تمام شده یعنی آخرین تکه آنرا الان دزدیدند.

دیگرم: پس در اینصورت بدون پنیر «بری» شراب «سومور» هم مزه ندارد لیکن این نکته را بدان که مهیا نمودن پنیر فایده اش برای تو بیش از زحمت مهیا نمودن خواهد بود زیرا - نیدی که میخواستم گروهان خودم را مهیا کنم.

نه نه پلومو گفت: سلطان عزیزم پنج دقیقه بمن مهلت بده الان میروم قاپوچی و زباده تر از قیمت معمولی باو میدهم و برای شما میخرم زیرا او همیشه با من همکاری و هم چشمی میکند و من حتم دارم که مال او تمام نشده است و شمارا هم میشناسم که یک وطنپرست جلیل القدری میباشید البته همانطوری گفتید خدمت مرا منظور و تلافی زحمت و رفع خسارتم را خواهید کرد.

دیگرم: البته! البته! معلوم است! پس زود برو و مراجعت کن ماداخل سرداب شده و خودمان هر شرابی که دلمان بخواد انتخاب میکنیم.

نه نه پلومو: خیلی خوب! اینجا مثل منزل خودتان است هر کاری می خواهید بکنید مختارید این بگفت و با تمام قوای خود بطرف منزل قاپوچی بنای دویدن را گذارد و در صورتی که سلطان دیگرم و موراند شمع بدست در پیچه زیرزمین را بلند کرده داخل آنجا میشدند. بعد از اینکه موراند کاملاً امتحان و واریسی نمود گفت: خیلی خوب خط امتداد این زیر زمین بکوچه «فورت فوان» منتهی میشود و عمق آن با سطح کوچه بیش از بازده قدم نیست و! بعداً ساختمانی این قسمت نشده است و فقط خاک طبیعی می باشد.

دیگزم بر رسید : جنس طبیعی این خاک چیست ؟

جوابداد : فقط گل سفید- این زمینها بر گردانده شده است یعنی زمین این باغها برای نمو نباتات کراراً زیر و رو شده و ابداً در آن سنک و آجری یافت نمیشود .
دیگزم فریاد کرد : زود باش . عجله کن صدای پای میزبان میاید، دو بطری شراب بردار زود برویم بالا .

در موقعی که نه نه پلومو باقطعه پنیری که آنقدر با اهمیت و اصرار آنرا خواسته بودند وارد شد هر دو خود را به در زیر زمین رسانده بودند . در آن لحظه که مادام «پلومو» مراجعت میکرد بواسطه مأکول و لذیذ بودن پنیر فوق الذکر عده از پیاده نظام دنبال مشارالیه افتاده ورود نمودند .

دیگزم مرهم بطوری که وعده کرده بود جوانمردی نموده بعهد خود وفا و بیست بطری شراب به رفقای خود بدل نمود . موراند هم در اینموقع خلوص نیت و پاکی طینت کورتوئیس و وطن پرستی «برو تو سل» و کامبوس و بیقرضی «فایر بوس» را برای حضار نقل میکرد درواقع میتوان گفت آنقدر که مستمعین از قصص و حکایات موراند معظوظ شدند از پنیر «بری» و شراب سومور بهره ور نگردیدند .

ساعت یازده را زد و معمولاً میبایستی ساعت یازده و نیم قراولان را عوض کنند . در این وقت تیزون از جلو میخانه می گذشت دیگزم از وی سؤال کرد آیا از ظهر تا یک ساعت بعد از ظهر است که مجوسین حق گردش را دارند .

گفت : بلی درست از ظهر تا یک ساعت و نیم بعد از ظهر و بعد شروع کرد به تصنیف خواندن ..

این تصنیف خواندن باعث خنده و مسرت عمومی سربازان گسارد ملی گردید دیگزم فوراً بقراولانیکه جزو گروهان وی بوده و بایستی از ساعت یازده و نیم تا یک ساعت بعد از ظهر قراولی بدهند فرمان حاضر باش داده و امر نمود در نهار خوردن عجله کنند و موراند راهم مطابق قرارداد خصوصی در طبقه از برج یعنی در آن محلی که موریس در روز کشیک خود مخفی شده و اشاراتیکه از پنجره بکوچه فورت فوان بملکه میشد دیده بود بقراولی گماشت . در موقعیکه موراند مامور بقراولی شد با اینکه این ماموریت خیلی سهل و آسان بود و بعلاوه خود او با کمال اشتیاق و آرزو انتظار آنرا داشت معیناً اگر کسی در آن لحظه باو نگاه میکرد لرزش بدنش را بخوبی حس میکرد . در اینموقع بغتاً یک همهمه حیاط های تامبل را بلرزش در آرد و ازدور غریب و غرش رعد آسمانی شنیده شد .

دیگزم از تیزون پرسید چه خبر است ؟

زندانبان جوابداد: خبری نیست اهمیتی ندارد بعضی از اراذل و او باش قصد دارند قبل از رفتن بسر گیوتین پلوا و شورش نمایند ولیکن نتیجه نخواهند برد .

همهمه و هیاهو رفته رفته زیادتیر و نهادید آمیز تر میشد ولی در این ضمن صدای چرخیدن عرابه های توپ و فریادهای زنده باد شمیات پاینده باد «هانریوت» پست باد

«رولاند بخت» نابود باد «وه تو» از دسته از جوانان بلند شد تیزون دست بدست فشرده گفت به به چه خوب الان میروم پنجره اطاق مادام «وه تو» را باز میکنم تا از احساسات و اظهارات عشق و محبتی که ملت نسبت با و ابراز مینمایند بهره مند گردد این بگفت و بطرف پنجره محبوسین دوید .

صدای تحکیم آمیزی از باین بلند شد که میگفت : آهای تیزون چه میکنی ؟
تیزون فوراً ایستاد و گفت : چه میفرمائید سردار ؟
سانتر گفت : برگرد امروز خروج محبوسین از اطاق خودشان بجهت تفرج اکیداً قدغن است .

حکم تغییر ناپذیر بود .

تیزون گفت : برای من بهتر اقلاً زحمت کم تر شد .
دیگزم و موراوند در این موقع نگاه شومی از روی یأس و ناامیدی ردوبدل کرده بعد با انتظار ساعت موعود برای کاری که فعلاً بی فایده میدیدند هر دو رفتند کنار سرداب و دیواری که بسمت کوچه «فورت فوان» بود مشغول تفرج و تفریح گردیدند در اینجا موراوند با قدمهای هندسی مشغول مساحت کردن فاصله بین زیر زمین و دیوار شد .

دیگزم برسید : چه قدر فاصله بود ؟

گفت : شصت الی شصت و یک قدم .

دیگزم : برای حفر این فاصله چند روز وقت لازم است ؟

موراوند با یک تکه چوب بعضی خطوط هندسی شکل روی شن ها کشیده پس از قدری تفکر گفت اقلاً هفت روز و فوراً آن خطوط را محو کرد .

دیگزم گفت : هشت روز دیگر نوبه کشیک موریس خواهد بود پس بر ما لازم و متعجب است که از امروز تا هشت روز دیگر بهر نحوی هست مشارالیه را بتجدید دوستی خودمان راضی بنمائیم .

ساعت نیم را زد «موراوند» آه عمیقی کشیده تفنگش را برداشت و با سرچوقه بیرون رفت تا عده خود را که در حیات مشغول کشیک بودند بر دارد .

«و» تو کلمه لاتینی است و معنای لغوی آن «رد میکنم» میباشد و این اختیاری است که قانون اساسی فرانسه پادشاه داده که بوسیله آن اجرای قانون معوق مینماید و چون قبل از خلع لوی شانزدهم غالب قوانین و تصمیمات مجلس را بتحریک ملکه رد کرده بود لهذا بطور استهزا شاه و ملکه ملقب بمسیو و مادام «وه تو» شده بودند .



فصل چهارم

فداکاری

فردای آنروزی که این اتفاق مهم و حوادث غیر مترقبه گذشت و ما برای قارئین خود بیان کردیم یعنی اول ماه ژوئن ساعت ده صبح ژنه و یو بر حسب عادت معموله هرروزه نزدیک پنجره نشسته و بخود می گفت: برای چه طلوع روزهای این سه هفته مرا متاثر و محزون کرده و آنقدر طولانی شده و بآهستگی به پایان میرسد و بالاخره برای چه بجای اینکه همواره با کمال اشتیاق و بشاشت انتظار رسیدن شب رامیداشتم حالا بالعکس بانهایت وحشت و اضطراب تاریکی شب را استقبال میکنم؟ مخصوصا لیالی سابقه چقدر خوش و فرح بخش و انبساط آور بود و بالعکس شبهای کنونی این اندازه وحشت افزا است. در این لحظه چشمش به گلدانهای میخک قرمز و الوانی افتاد که از اوایل زمستان و برای معطر ساختن اطاق خود از گلخانه که موریس در آنجا محبوس بود بیرون آورده بود.

موریس طریقه کاشتن و بعمل آوردن این گلهای را در آن جعبه چوبی کاشته بودند به ژنه و یو آموخته بود و مشارالیهها هم در اوقاتی که موریس قطع مرادوده نکرده بود برای اینکه همیشه این گلهای تروتازه بمانند بادست خود برگهای پژمرده و خشک شده آنها را کنده و سیر آب مینمود خیلی خوشوقت بود و از اینکه وقتی موریس میآمد ترقی و نمو گلها را که در تحت توجه و مواظبت مخصوص خود تربیت کرده بود باو نمایش میداد فرح و انبساطی داشت ولی از وقتی که موریس قطع مرادوده نموده بود بواسطه عدم مواظبت و فراموشی تمام غنچههای گل خشک و برگهای سبز زرد و پژمرده و سرافکننده شده بودند.

ژنه و یو فوراً بهمین نظر علت حزن و پژمردگی خاطر خود را فهمید و بخود میگفت عوالم بعضی از عشقها عیناً مثل یک گل میباشد که وقتی شخص از روی میل و خاطرخواهی آنرا کاشت باید آب بدهد و مواظبت کند تا همیشه تروتازه بماند ولی همینکه بواسطه یک عایق و مانعی بیا یک پیش آمد ناگواری از مواظبت و حراست آن غفلت ورزید آن گل پژمرده و سرافکننده و بالاخره خشک میشود. باری ژنه و یو بیچاره پس از اینکه بخیالات و ابتلائات مخوف و علاج ناپذیر خود پی برد بخیال اینکه میتواند برضد آن احساسات درونی مقاومت کند و شاید گمان میکرد در این منازعه غالب خواهد آمد لهذا بیش از پیش با خیالات درونی خود مشغول جنگ و جدال شد و پس از زد و خورد های

طولانی علاوه بر اینکه خود را در مقابل قوای مافوق خود مغلوب و متکوب و زبون یافت ملاحظه کرد طوری آن احساسات غلبه بر وجود او دارند که بایستی حتماً با آن احساسات زیر خاک برود و چون دیگر زندگانی را برای خود مشکل و غیر قابل تحمل دید سرش را آهسته خم کرده و یکی از غنچه‌های پژمرده و خشک شده را بوسید و مثل ابر بهاری بنای گریستن را گذارد.

درست در همان لحظه که اشکهای چشمش را پاک میکرد شوهرش داخل اطاق شد ولی آنقدر دیگرمز در خیالات شخصی خود مستغرق بود که ابتدا ملتفت تغییر حالتی که بهران دردناک دینی زنش را ظاهر میساخت نشده وقتی توجهی هم به پلک‌های چشمان او که از شدت گریستن متورم شده بود نکرد. بندهی است بمحض اینکه ژنه و یو چشمش بشوهر افتاد فوری برخاست و بطرف او دوید ولی طوری پشتش را حایل بشیره و شوهر نمود تا تاویکی اطاق مانع مکشوف شدن برافروختگی صورت و قرمزی چشمان متورم او گردد.

ژنه و یو گفت: خوب خبر تازه چه دارید؟

دیگرمز: نازه نیست جز اینکه غیر ممکن است بلکه نزدیک شد یا باو کاغذی داد یا اشاره کرد حتی دیدنش نیز محال و ممنوع گردیده است.

ژنه و یو: با این هیاهویی که فضای شهر پاریس را فرا گرفته که ملکه را از محبس نجات دادند و چها کردند چطور دیدن او غیر ممکن گردیده؟

دیگرمز: بلای صحیح است اما همین سبب شد که عدم اطمینان مستحقظین زیادتیر شده برآمده آنها افزودند یعنی ملاحظه کردند مبادا در این هیجان عمومی بعضی اقدامات از مردم ناشی شود که منجر به استخلاص عائله سلطنتی گردد حتی موقعی که علیاحضرت ملکه بجهت هواخوری میخواست از سکو بالا برود از طرف سائتر حکم صادر شد که هیچیک از محبوسین نه ملکه نه مادام الیزابت نه مادام روابال حق ندارند از محبس خارج گردند.

ژنه و یو: بیچاره و بدبخت شوالیه که از هر طرف با مخالفت و عدم موفقیت روبرو میشود.

دیگرمز: بلای وقتی دید اوضاع این طور شد و بخت از ما برگشت طوری رنگش پرید و خود را باخت که من مجبور شدم برای اینکه اسرارش فاش نشود او را بطرف دیگر بکشانم.

ژنه و یو با حالات معجوبانه اظهار کرد آیا هیچیک از صاحبمنصبان شهرداری را که بشناسند در تامل نبودند؟

دیگرمز: فقط بکنفر از آنها مرا میشناخت که آنهم نیامده بود.

ژنه و یو: کدام؟

دیگرمز: موریس! ولی طوری کلمه موریس را به بی اهمیتی ادا کرد مثل اینکه بودن و نبودنش برای او علی السویه بوده ژنه و یو هم بنوبه خود مثل دیگرمز

تجاهل نموده و بهمان سادگی گفت برای چه نیامده بود ؟
دیگزمر : ناخوش است .

ژنه و یو: چطور ! ناخوش است

دیگزمر : بلی در صورتی که وطن پرستی اورا بخوبی میدانید مرضش طوری سخت است که مجبور شده کشیک خود را بدیگری واگذار نماید ، آخ ژنه و یو نمیدانم چه بگویم با این کدورتی که در بین است و از ما قهر کرده بر فرض هم میبود چه نتیجه از برای ما مترتب می شد بلکه عقیده من این است از حرف زدن با من نیز احتراز میجست .

ژنه و یو : عزیزم اولاً گمان میکنم در سختی ناخوشی او مبالغه می فرمائید ثانیاً ممکن است بواسطه بعضی جهات خالی از اهمیت هوسی کرده است دیگر اینجا نیاید و ما را به بیند ولی این دلیل دشمنی او نسبت به ما نمی شود کدورت و پرودت باعث بی ادبی و بی تربیتی نیست بلکه من حتم دارم که اگر به بیند بطرف او میروید و تا نیمه راه شما را استقبال خواهد کرد .

دیگزمر: ژنه و یو با آن دوستی صمیمی و معنوی که مابین ما و موریس بود قدری بیشتر از ادب و انسانیت از او انتظار داشتیم بعلاوه آن دوستی هم که امروز موقوف و گسیخته شده است و من بعد دیگر هیچ امیدی از طرف او نمی بایست داشت این بگفت و يك آه سوزناکی از ته دل برکشید و از جبهه گشاده آرام معمولی او آثار حزن و اندوه نمایان بود .

ژنه و یو همچو بانه جواب داد : اگر گمان میکنید وجود موریس برای مقاصد شما خیلی لازم است ...

دیگزمر کلام اورا قطع کرده گفت : با اندازه وجود او برای ما نافع و واجب است که من مایوسم از آن که بدون وجود او کاری از پیش برده و به مقاصد خود نائل گردیم .

ژنه و یو : در این صورت چرا اقدام جدیدی برای رفع کدورت و دلشنگی «لندی» بعمل نمیآورید ؟ ژنه و یو باین جهت لندی گفت و موریس نگفت که گمان میکرد اگر اورا باسم تعمید یعنی موریس خطاب کند حتماً تقییری در حال و آهنگ وی ظاهر گردد باین جهت اسم خانواده او را برد شاید کمتر تاثیر بخشد .

دیگزمر سری تکان داده گفت : خیر خیر آنچه از دستم بر میآید درین خصوص بعمل آوردم و اگر باز جدیداً اقدامی بنمایم حتماً بر سوء ظن او افزوده خواهد شد خیر اینکار خوب نیست بعلاوه ژنه و یو شما میدانید که من در کلیه مسائل از شما باریک بین تر و دور اندیش تر هستم بعقیده من يك زخمی بدل موریس وارد آمده است .

ژنه و یو فوق العاده متعجب شده گفت : خدا یا ! يك زخم بقلب موریس ؟! شوهر عزیزم واضح حرف بزنید به بینم چه میخواهید بگوئید .
دیگزمر گفت : ژنه و یو عزیزم میخواهم بگویم چنانکه خود شما هم با من در

-۱۰۴-

این خصوص هم عقیده هستید قهرموریس با ما آنطوری که گفتید از روی یک هواوهوسی نیست بلکه علت خارجی دارد .

ژنه ویو : یعنی چه : چه علت خارجی دارد ؟ قهر اورا بچه حمل میکنید ؟

دیگزمر فوراً گفت : به تکبر !

ژنه ویو : به تکبر !

دیگزمر : بلی این از باب پارسی این نیمه اشراف که تحت تاثیر عجب و خودپسندی ، وطن خواهی ، وجهه ملی ، نطق و بیان فصیح و عضویت مجامع سیاسی با ما راه دوستی می پیماید و احساسات صمیمانه ابراز میدارد فقط برای اعمال و اجرای ناز از این هواهای نفسانی و لذات شهوانی نیست پس ما نباید تند برویم و بزودی مقام کارگری و بازاری خود را فراموش نمائیم .

ژنه ویو جواب داد : اگر چه مقام خود را فراموش کرده قدری تند رفته جلو افتادیم ولی گمان میکنم یک قدم مساعد از طرف شما میتواند گذشته را مرتب نماید .

دیگزمر : بلی صحیح است در صورتی که فرض کنیم قصور از طرف من باشد لیکن اگر از جانب شما باشد چطور ؟

ژنه ویو با یک حالت تعجب و تحیری فوراً گفت چطور قصور از جانب من ؟ یعنی چه ؟ میخواهید بگوئید من بموریس تقصیری کرده ام .

دیگزمر : پس که تقصیر کرده مگر فراموش کردید اول کسی که اورا به هواوهوس متهم کرد خود شما بودید و من بخیالات اولیه خود باقی هستم و میگویم تقصیر را شما کردید که چیزی بموریس ننوشتید .

ژنه ویو فریاد کرد من تقصیر کرده ام ؟ آباد را آنچه میگوئید فکر میکنید ؟ دیگرمر : نه تنها فکر میکنم بلکه در عرض این سه هفته که قهر ما بطول انجامید در این خصوص بسیار فکر کرده ام .

ژنه ویو مضطربانه گفت : خوب ... و حالا ... دیگرمر حرف اورا قطع کرده گفت و حالا ترمیم و اصلاح حرف گذشته را واجب لازم میدانم .

ژنه ویو فریاد کرد : خیر خیر هر گز هر گز مرا ملزم بچنین کاری نکنید . دیگرمر : شما میدانید که من هر گز شمارا وادار نمیکم فقط استدعا دارم : شنیدین تا دارم دو کلمه بموریس بنویسید .

ژنه ویو گفت : اما ...

دیگزمر باز کلام اورا قطع کرده گفت : بین عزیزم حتماً کدورت شما بموریس بواسطه بعضی پیش آمدهای خارج از نزاکت و شرافت و بواسطه برخی صحبت های طعنه و جاهلانه زیران مطمئنم که موریس از طرف من ابداً کدورتی ندارد . ژنه ویو ساکت شد .

دیگزمر : اگر تولید این کدورت فقط بواسطه بعضی گفتگو ها و لطایف طعنه

شده است که بی جهت آن اهمیت داده و گذارده‌اید تا این درجه غلیظ شده بطول انجامد. و اگر علت جدی و تنگ آوری داشته در چنین موقع پرمخاطره مخوفی که مادر آن زندگی میکنند به محض پیشرفت کار نمی‌بایست فوق العاده ملاحظه و رعایت حیثیات شخصی را نمود یعنی نان را باید بنرخ روز خورد و نبایست يك منافع باین معطی را يك چنگ و جدال طفلانه طرف مقایسه و موراند قرار داد و دست از آن منافع هنگفت برداشت پس همتی بکنید و دو کلمه بمورس بنویسید عقده من این است به محض رسیدن کاغد شما فوراً خواهد آمد.

ژنه و بولحظه بفکر فرورفته بعدگفت آیا برای تجدید عهدائتلاف بین شما و مسیو مورس ممکن نبود وسیله دیگری بیابید که اینطور شرم آور نباشد. دیگرمر: چطور؟ میگوئید این وسیله شرم آور است؟ بالعکس بنظر من این طریقه بکلی طبیعی و عادی می‌آید.

ژنه و بو: بلی عزیزم صحیح است ولی نه از طرف من.

دیگمر: حقیقه که شما خیلی سرسخت و لجوج هستید.

ژنه و بو: لافاقل خوب بود میفرمودید که این اولین دفعه است که از من لجاجت و عناد سرمی‌زند.

دیگمر بادستمالی که مدتی بود دردست داشت عرق جبین را پاک کرده گفت بلی چون تاکنون از شما لجاجت ندیده بودم این است که حالا اینطور متحیر شده‌ام. ژنه و بوگفت: خدا یا آبا ممکن است که علل مقاومت مرا در نوشتن کاغد نفهمیده باشید؟ بلکه میخواهید مرا مجبور کنید که خودم بگویم بممثل مجرمی که برای افشاء مطالبی تمام شکنجه و عذابهای گوناگون غیر قابل تحملی را نسبت بوی اجرا کرده باشند با حالت ضعف و ناتوانی سر خود را بزیر افکنده و دستها را بطرف زمین و بسار آویزان نمود.

دیگمر از منظره تائر آور ژنه و بو متقلب شده و برای اینکه در این معامله بکلی خود را نباخته باشد در نگهداری خود کوشش فوق العاده کرده دستش را گرفت و فشرد و سرش را بلند کرده نگاهی بچشمان وی نمود و بطوری قاه قاه خندید که اگر قبلا دستی بطرف ژنه و بو دراز نکرده و بحر کتش نیاورده فوق العاده خنده دیگمر باو گران میامد. گفت عجب! اما عزیزم خیلی متعجبم که با این هوش فطانت و زیرکی و کیاست و این قوه ممیزه که در شما است میترسید و گمان میکنید مورس عاشق شما بشود؟ این بیانات دیگمر تا اعماق قلب ژنه و بو نفوذ کرده قلبش را از هم شکافت و از این استهزاء شوهر به عشقی که مورس نسبت باو ابراز میسکرد یعنی با صفات حمیده و مزایای اخلاقی که از مورس سراغ داشت و این محبت غیر از عشق پاک و روح عالی تعبیری نداشت فوق العاده متأثر شده و قلب ناز نیش جریحه دار گشت ولی با بشجعت که صفات عصمت و عفت در وجودش بسرحد کمال بود بهیچوجه نمیخواست بگذارد از دردهای درونیش اثری بروز نماید لذا در مقابل این استهزاء چاره جز سکون و بیعت و حیرت نداشت.

دیگر مرد دوباره بسخن آمده گفت : ژنه و یومن آنطوری که باید و شاید موریس را شناخته ام آسوده و مطمئن باش اوبك جوان جمهوری طلبی است که غیر از عشق وطن پرستی هیچ عشق دیگری در قلبش راه نداده .

ژنه و یو فریاد کرد : مسیو آیا آنچه را که میگوئید کاملاً اطمینان دارید ؟
دیگزم : البته زیرا اگر موریس شما را دوست میداشت بجای اینکه ازم قهر کند برای قریب منم اکر شده بود قطع مراوده نمیکرد . اگر او شمارا دوست میداشت ترك دوستی خانواده ای را بمنمود تا شاید موقعی بدست آورده و عشق ناپاك خود را اعمال نموده بمقصد برسد .

ژنه و یو ؟ شما را بشرافت قسم میدهم در این قبیل مسائل بیش از این مرا استهزاء نکنید .

دیگزم : من ابدأ استهزاء میکنم همینقدر خواستم شما را مستحضر سازم که موریس ابدأ شمارا دوست نمیدارد این خیالات بیهوده وخام را از سر بدر کنید .
ژنه و یو رنگش سرخ شده گفت : اما من بخلاف یقین دارم شما بخطا رفته اید زیرا موریس بی نهایت مرا دوست دارد ...

دیگزم کلام او را قطع کرده گفت : خوب در صورتی که موریس عاشق و خاطر خواه شما بود می توانست بتدریج جلب اطمینان و اعتماد میزبان خود را کرده بمقصود نائل شود معینادوری را که برای اوسخت ترین عذاب و شکنجه است بنزدیکی و خیانت ترجیح داد در این صورت معلوم میشود جوان نجیب متدینی است . در این دوره جوانان نجیب بندرت یافت می شوند و وقتی رنجیدند و دوری جستند نمیتوان بسهولت آنها را دومرتبه بدست آورد بنابراین البته شرحی که گفتم بموریس خواهید نوشت .
ژنه و یو آه کشید و گفت : خدایا ! بارالها ! چکنم مدرش را بدودست گرفته در بحر تفکر فرو رت زیرا بد آنکسی که گمان میکرد در وقع مخاطره حافظ ناموس و شرافت میباشد اینك او را بطرف خطر سوق میدهد .

دیگزم لحظه او را نگاه کرده گفت : بس است دوست عزیزم ! بس است بار دیرینم . عفت و عصمت هم اندازه دارد بعلاوه اگر موریس خواست اظهار عشق خود را تجدید نماید اعتنا نکنید و مثل دفعه اول عملایش بخندید ژنه و یومن بخوبی نجات شما بی برده بعفت و عصمت شما کاملاً اطمینان دارم و میدانم که شما یکی از زنان نجیبه و عقیقه میباشد .

ژنه و یو فریاد کرد : آخ خدایا که می تواند از دیگران مطمئن بشود در صورتی که بخودش اطمینان نداشته باشد .

دیگزم فوراً رنگش پریده و چنان شد که گویی تمام خونس متوجه قلب شده گفت
ژنه و یو من به تقصیر خود اعتراف میکنم که بیجهت باعث رنجش خاطر شریف شما شدم ولی چکنم گفتنی را باید گفت ! ژنه و یو مادر عصر فداکاری های بزرگ زندگی میکنیم من نسبت به علایح حضرت مالکة بنی ولینعمت خودم فدائی هستم اگر سایرین از بقل جان

و مال در راه او مضایقه نمیکنند من نه تنها سروجان میدهم بلکه چیزی در قدمش نثار مینمایم که مافوق همه است و آن شرافت و ناموس من است زیرا که اگر شرافت من در راه او بیاد رفت اهمیتی ندارد یعنی مثل يك قطره اشکی میماند که در این اقیانوس سبغت و بلائی که میخواهد فرانسه را میان امواج مهیبش بلع نماید ریخته بشود ولی با این حال چون شرافت و ناموسم در تحت محافظت زنی مثل ژنهویو است مطمئنم که هرگز لکه‌دار نخواهد شد بعد از ادای این جمله با کمال متانت و سربلندی وقاری بخود داده قیام نمود .

ژنهویو از بیانات اخیر دیگرمر که برای او نهایت افتخار و سربلندی را داشت سرش را بلند کرده و چشمهای فتان گیرنده خود را به طرف او دوخت و با کمال طمانینه با يك دنیا ناز برخاست و پیشانی خود را برای بوسه نیاز وی نموده با يك عشوه و کرشمه و طنازی بطرز مخصوصی گفت: آبا میل بوسیدن دارید ؟

دیگمر هم با شوق و شغف بی پایان پیشانی او را بوسیده گفت : خوب عزیز دلبندم حالا دیگر بشوید .

ژنهویو قلم بدست گرفت .

دیگمر گفت : تمایل کن ملنفت باش کاغذ از طرف میو دیگمر نوشته میشود بلکه ژنهویو عزیز است که به عاشق دل خسته خود مینویسد این بگفت و بوسه از رخسار ژنهویو گرفته از اطاق خارج شد .

ژنهویو بامنتها لرزش دست شروع بنوشتن نمود :

« عزیزم »

« مراتب ارادت من و شوهر من نسبت بشما مخفی نیست چنانچه دوری این سه هفته در نظر ما بیش از سه قرن بطول انجامیده است . آبا قلب شما متأثر نشد ؟ استدعای تشریف فرمائی دارم .

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
مژده قدوم محترم شما ما را عیدی است پس شریف .

ژنه ویو



فصل نهم

چنانچه موریس روز قبل به ژنرال سانتر پیغام داده حقیقتاً سخت
 ناخوش بود در مدتی که در بستر بیماری افتاده بود لورن منظم
 همه روزه بعبادت او می آمد و آنچه سعی و کوشش مینمود که بتواند موریس را بتفرج
 و گشت و تفریح برده شاید مرضش تسکین یابد مشارالیه جداً امتناع میورزیده بالاخره
 اول ماه ژوئن یکساعت بعد از ظهر لورن وارد شد. موریس گفت دیگر امروز چه خبر
 است لورن که آنقدر خودت را شیک ساخته ؟

لورن لباس ضخیمی دربر و کلاه قهوه‌ای بر سر و کمر بند سحرنگی که دوطبقه
 به آن آویخته بود بکمر بسته و شل خوشکلی بدوش انداخته بود .

لورن گفت: اولاً خبر عمومی این است که کار ژیرندون ها رو بسختی و بدبختی
 است یعنی عنقریب مضمحل و منهدم میشوند ثانیاً خبر خصوصی اینکه پس فردا یک جشن
 بسیار عالی و باشکوهی داریم که فعلاً ترا هم در آن جشن دعوت میکنم .

موریس: خوب بگو به بینم امروز چه خبر است که بسراغ من آمده ای ؟

لورن: بلی امروز مامشق داریم .

موریس: چه مشقی ؟

لورن: مشق برای جشن بزرك .

موریس : دوست عزیزم تو میدانی که من هشت روز است از خانه بیرون نرفته
 و ابداً اطلاعی از اخبار جاریه ندارم خیلی مایلیم از چگونگی اوضاع این چند روزه
 مطلع شوم .

لورن: چه طور ؟ مگر من بتو نگفته بودم ؟

موریس: نه! تو هیچ نگفتی .

لورن: اولاً یدانستی که مدتی بود کلمه خدا را ترك کرده در عوض قادر مطلق
 استعمال میکردیم .

موریس: بلی اینرا میدانستم .

لورن : خیلی خوب امروز به ثبوت رسیده که قادر مطلق پربط و مسلکش
 اعتدالی بوده .

موریس: لورن تو که میدانی من دوست نمیدارم در موضوع مذهب و چیزهای مقدس
 شوخی و مزاح بمیان آید .

لورن: چه میگوئی دوست عزیزم چه باید کرد خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو اگر نه منم خدای قدیم را دوست میداشتم زیرا با وعادت کرده بودم اما «قادر مطلق» گمان میکنم این روزها قصور ورزیده چرا که از وقتی که تعالی گرفته تمام کارهای ما واژگون شده باین جهت قانونگذاران ما ابطال اسم او را اعلان کرده اند .
موریس: شانه‌های خود را بالا انداخت .

لورن: آنقدر شانه‌های خود را بالا بینداز که خسته بشوی ما فلسفه خوانده موهومات را دور ریخته کهنه پرستی را ترك گفته میخواهیم از این بعد ربه النوع عقل را پرستش کنیم ؟

موریس: آه لورن تو در تمام مسخره گي‌ها میخواهی خودت را داخل کنی ؟
لورن: آه دوست عزیزم اگر آنطوری که من ربه النوع عقل را شناختم تو هم می شناختی حتما یکی از هواخواهان حقیقی او میشدی گوش بده من میخواهم او را بتو بشناسانم و ترا باو معرفی نمایم .

موریس: آخ لورن دست از دیوانگی هایت بردار و بگذار راحت باشم تو که میدانی من چقدر دل افسرده ام .

لورن: این دل افسردگی تو مرا بیشتر ناگزیر میسازد که آن دختر قشنگ را آورده بوسیله او اسباب تفریح ترا فراهم سازم تو هم او را میشناسی این همان الهه ایست که اهالی پاریس مکمل ساخته و در روی عرابه مذهب نشانده در شهر گردش دادند آیا میتوانی اسم قدیم او را حدس بزنی ؟

موریس: چطور میخواهی که من حدس بزنام منکه در نظر ندارم .
لورن: این همان ارتمیز است .

موریس: هرچه در حافظه خود تجسس نمود چیزی بنظر نیاورده گفت آرتمیز ؟
لورن گفت: بلی يك زن بلند قد با گیسوان خرمایی رنگ که سال گذشته در نمایش که تو هم در منزل ما برای صرف شام آمده آنقدر بآن بیچاره مشروب دادی که کاملاً مست شد .

موریس: آه راست گفתי حالا بحاطرم آمد آیا این همان است ؟

لورن: بلی این همان است که دارای بخت بلند میباشد من او را به جمع معرفی کرده تمام ترموبیلها بمن قول دادند که در سه روزه انتخابات عمومی در حق او رای بدهند امروز خوراك میدهم فردا شراب بخش میکنیم پس فردا شاید خون بخش نمایم اما بما چه ربطی دارد بگذار هرچه میخواهند بکنند .

بیا برویم و با هم لباس عبادت را بپوشانیم .

موریس: مرحمت شما زیاد من همیشه از این قبیل چیزها تنفر داشتم .

لورن: آه عزیزم از لباس پوشانیدن به حوریان متفقری ؟ خوب مطلبی نیست اگر اینکار برایت مشکل و رفع خیالات تو را نمی کند من لباسش را می پوشانم تو از تنش بکن .

موریس : لورن تو که می بینی من مریضم نه اینکه حال شوخی ندارم بلکه شوخی دیگران هم باعث زحمت خیالی و آزار من می شود .

لورن : آه موریس کسلم کردی نه تقریباً می کنی نه می خندی نه حرف می زنی گمان می کنم معرمانه برضد جمهوریت مشغول دسته بندی ردسیا کاری شده .

موریس : من ! پناه می برم بخدا !

لورن : کفر گفتی ؟ بایستی بگوئی پناه می برم بقادر مطلق بالله عقل .

موریس : لورن تو را بخدا دست از سرم بردار و بگذار همینطور که به بستر

ناتوانی افتاده ام افتاده باشم .

لورن قدری گوشش را خارا نده گفت خیلی خوب فهمیدم مطلب از چه قرار است .

موریس : کدام مطلب را فهمیدی ؟

لورن فهمیدم که انتظار الهی عقل را داری .

موریس : شیطان دست از سرم بردار نمی دانم چه از جانم می خواهی واقعا دوستان

روحانی هم باعث زحمت آدم میشوند آنقدر اذیتم مکن و برو والا هر فحش و ناسزایی که از دهانم بیرون آید بتو و به الهی ات خواهم داد .

لورن : می خواهی فحش بده می خواهی بد بگو می خواهی لعنت بفرستی من همینم

که هستم .

همینکه موریس با کمال تغییر دستش را بلند نمود و خواست فحش بدهد که نوگرش

کاغذی دردست داخل اطاق شد لورن گفت : « آژده زیلاش » بدموقعی آمدی اگر یک

لحظه دیرتر داخل اطاق شده بودی اربابت یکدست کتک مفصل بمن زده و در نتیجه حالش بکلی خوب شده بود .

موریس دستی که با آن تغییر وتشدد بلند کرده بود با کمال تانی و بی اعتنائی

بطرف پیشخدمت دراز و بعضی اینکه پاکت را گرفت تکانی خورده بلاتامل آنرا

زرد یک چشمها برده و بطوری حریصانه بآن نگاه کرد که گوئی می خواهد خطوط و لاک

آنرا با چشم ببیند و بعد پاکت را رنجه پاکت را باز نمود .

لورن گفت : آه آه معلوم میشود که ستاره بخت ما از این کاغذ طلوع کرده .

موریس ابدأ گوش بحرف او نداده و با تمام حواسش مشغول خواندن چند سطر

کاغذ ژده و پوشیده بعد از یکمرتبه خواندن مجدداً دو مرتبه و سه مرتبه و چهار مرتبه

مراجعه کرده و عرق پیشانی خود را پاک و دستهای خود را با بیعالی غریبی باطراف

آویخته و بانگاه بهت و تحیری متوجه لورن گردید .

لورن گفت : ای شیطان معلوم میشود محتویات این کاغذ از اخبار مهمه و قابل

ملاحظه میباشد .

موریس بجای جواب لورن دفعه پنجم بمطالعه کاغذ پرداخت و خون در عروقش

جریان یافته چشمهای خمار پرمردده اش بحالت عادی خود عودت کرده برق امیدی در

آن ظاهر شد و آهی طولانی که سینه اش را منبسط نمود از تئدل بر کشیده ضعفی که داشت

بکای برطرف و مرضش را فراموش کرده از تخت خواب پائین جست و بطرف نوکرش که از حرکات اومات و مبهوت ایستاد بود رفته فریاد کرد ! لباسهای من ! لباسهای من ! آه آژه زیلاس عزیزم ! بعد رو کرد بطرف لورن و گفت لورن بیچاره لورن عزیزم همه روزه منتظر این کاغذ بودم ولی در واقع امیدی بوصول آن نداشتم زود باشید يك كت سفید و يك پیراهن شيك ! زود باشید صورتم را بتراشید سرم را اصلاح کنید میخواهم بروم .

پیشخدمت مشغول اجرای اوامر از باب خود شده و يك طرفه العين لباسهای او را برشاند و اصلاحش نمود .

موريس فریاد میزد : آه ! دوباره او را می بینم ! دوباره او را می بینم ! حقیقتاً من تا الان معنی خوشبختی را نفهمیده بودم !

لورن : موريس بیچاره گمان میکنم بملاقاتی که من ترا تحریص و ترغیب مینمودم خیلی احتیاج و استیاق داشته باشی ؟

موريس : آه دوست عزیزم مرا عفونما حقیقه من عقلم را گم کرده بودم .

لورن از این عبارت گنگ و بی معنی خندان شده گفت : در عوض عقل من سر جایش هست و گم نشده اگر میخواهی بتوبه دم . چیزی که مایه تعجب و تحیر لورن گردید این بود که در این موقع موريس هم خندید . سپس لورن گفت بدبختی است خورش بختی و موفقیت اندوه را میزداید و آلام روحانی را برطرف میکند .

موريس بانهایت سرور بکسافه نارنج گلداز از گلخانه چید و آنرا بلورن داده گفت این را بیاد من تقدیم آرتیز محبوبه خودت بنما .

لورن فریاد کرد : بدیده منت اطاعت میکنم این يك اظهار ملاطفت آمیز قشنگی است که نسبت بمحبوبه من ایرازداشتی و بنظر من می آید توهم نقطه که میخواهی بروی میعادگاه عشق است چه عیبی دارد من همیشه کام دل عشاق دل افسرده و خسته خاطر را از خداوند میخواهم .

موريس درحالی که قلبش از شدت خوشحالی زدريك بود بشکافت فریاد کرد : آری من هم عاشقم یعنی حالا میتوانم آنرا اقرار کنم زیرا را معشوقه من مرا دوست میدارد و اگر دوستم نمیداشت احضارم نمیکرد . همچو نیست لورن ؟

لورن یعنی پرستنده الهه عقل بطور استهزا جوابداد : بلی بلی بدون شك ! ولی موريس خیلی احتیاط کن زیرا این رویه که تو اتخاذ کرده وحشت انگیز است : عشقهای کزبی رنگی بود عشق نبود عاقبت رنگی بود !

موريس بنای دست زدن را گذارده فریاد کرد : مرحبا مرحبا بعد سر از پانشناخته چون برق لامع با کمال شتاب بطوری که چهارپله را یکی میکرد از پله کمان سرازیر شده بروی سنك فرش حیاط جستن نمود و به يك چشم بهم زدن در راهی که بکوچه قدیم سن ذاك ممتد میشد روان گردید .

لورن از آژه زیلاس پرسید : آیا موريس برای من دست زد ؟

نوکر جوابداد: محققا و ایدا جای شبیه و تردید نیست زیرا مثنوی باین خوبی و غرائبی خواندند که عین حقیقت بود.

لورن گفت: راستی موریس بیش از آن قدری که من تصور میکردم ناخوش است به او هم بنوبه خود از پناه‌ها بائین آمد ولی خیلی آهسته زیرا آرتمیز ژنه‌بو نبود.

بعض اینک که لورن به شاخه گل نارنج خود بکوچه سنت هنره رسید جمعی از وطن‌خواهان دورش را گرفتند ولی مشارالیه با همان شوخ‌وشنگی معمولی خود با قدم‌های سریع حرکت مینمود. حضرات آنی از او منفک نمی‌شدند زیرا گمان میکردند لورن شخصی منقی است و دسته بهار نارنجی که در دست دارد از طرف سنت ژویت بوی اعطا کرده الیه بدیهی است که اشخاص راه‌گذر بملاحظه این جمعیت کنج‌گاو شده بر عده خود افزودند تا اینکه لورن به محبوبه باوفای خود رسید و از آن شاخه‌های نارنج گسوان او را مزین نمود و آتش بجان محبوبه‌های سایرین انداخت. حقیقتا لورن حق داشت که جمعیت معتابین را در دوره خود طواف دهد زیرا در آن موقع شخص درستکار و متدین کم و از عجب‌انب آن دوره محسوب میشد.

این عمل لورن در آن شب انعکاسانی در پاریس نمود و هر کس نزد خود تعبیراتی نمود و خیالانی مییافت و حتی تصنیفی آنشب ساخته شد که آرتمیز را باله عقل ملقب کرده بودند.

سازنده تصنیف معلوم نشد کیست ولی بمناسباتی همه فهمیدند که ذوق شیرین لورن در ساختن این تصنیف دخالت داشته است.



فصل شانزدهم

طفل معصوم موریس اگر پروبال میداشت هرگز باین سرعت نمی توانست حرکت کند که حالا طی مسافت مینمود . خیابان و کوچه مملو از جمعیت بود ولی موریس براد اینکه در حرکتش تاخیری رخ ندهد اعتنائی باین جماعت نکرده بسرعت حرکت می افزود .

در میان مردم گفتگو بود که کنوانسیون محاصره شده قوه غالبه مات در این پیش آمد محصور گردید نمیتوانند از پاریس خارج شوند احتمال صدق این مطلب هم میرفت زیرا صدای ناقوسهای بزرگ کلیسا که فقط در مواقع خطر زده میشدند بلند بوده و اگر خطر هم در بین بود بر شدت آن میافزودند ولی در نظر موریس خطر و سلامت چه اهمیتی داشت و از اینکه و کلا بتوانند یا نتوانند خارج و داخل شوند وی را چه تفاوت بود او فقط میدوید و در دیدن فقط همین فکر در خاطرش مجسم بود که ژنه و یونزدیک پنجره باغ انتظار او را میبرد و او را میجوید تا از دور ترین نقطه که با صره شخص قادر بر دیدن است باتبسم های دلاور و خنده های جان بخش فرح انگیز از او استقبال کند ، دیگر مر نیز بنوبه خود از این بازگشت مسعود آگاه شده دست قوی خود را با کمال صداقت بطرف او دراز و صمیمانه وی را در آغوش خواهد کشید .

موریس آنروز نه تنها دیگر مر را دوست میداشت بلکه موراند را هم بسا آن توهای مشکی و عینک سبزی که نا آنوقت گمان میکرد چشمی که از زیر عینک میدرخشید مجیل و مره و زاست عزیزش میداشت .

بالاخره چون آن لحظه خود را خوشبخت فرض میکرد کلیه موجودات عالم را گرامی میداشت و از روی میل سر همه گل میریخت تا همه مثل خودش با سعادت و خوش بخت بشوند و با خود میگفت :

از بسکه در نظرم خوب آمدی شما بر هر که مینگریم گوئی تو در نظری بیچاره موریس با آن همه بشاشت و انبساط راهی بخطاییموده و خیالی خام می یافت چه غالبا مطالبی را که مردم در پیش خود انجام گرفته فرض میکنند از صد نود آن عملی نمیشود . خلاصه بجای آن تبسم شیرین و نمکینی که موریس از لعل لب ژنه و یو انتظار داشت که از دور مشاهده کند بالعکس مشارالیها نیز تصمیم گرفته بود که از موریس بطور رسمی و با کمال خون سردی پذیرائی نماید ولی او هم بنوبه خود بخطا رفته بود

زیرا میخواست بایک حصار سست بنیانی از سیل مهیب و تهدید آمیزی که او خانه دلش را محاصره نموده بود جلو گیری نماید. باری باین خیالات باطاق خودش که در طبقه اول عمارت واقع بود رفت و مصمم شد تا او را صدا زنند از پله اطاق خود پایین نیاید ولی خیلی افسوس که باز هم خیلی بد فهمیده و خود را میفریفت فقط کسی که بخطا رفته و گول نخورده بود دیگر مرم بود که در عقب پنجره کمین کرده و انتظار داشت وقتی مورس رد میشود تیسیم تمسخر آمیز خود را بنماید.

مورانده هم با کمال بی اعتنائی مشغول سیاه کردن دمه‌ای کوچکی بود که بایستی به پوست گربه سفید پیوند کرده و آنرا بجای قاقم جلوه دهد. مورس بر حسب عادت معموله خود که بطور فامیلی و یگانگی وارد این خانه میشد درب کوچک خیابان را فشار داده داخل عمارت شد. زنك در قسمی صدا کرد که همه فهمیدند این مورس بود که در را باز نمود.

ژنه و بو که جلو پنجره سر پا ایستاده بود بکمر تپه بخود لرزیده فوراً لای پرده را که کمی باز بود روی همانداخت. اولین تائری که بعضی ورود نزد میزبان به مورس بخشید فوق العاده یاس آور بود زیرا نه تنها ژنه و یونزدیک پنجره تحنائی انتظار او را نداشت بلکه وقتی هم داخل سالون کوچکی شد که از او مفارقت جسته بوده هیچکس را ندید و این مسئله با و مدلل داشت که در مدت این سه ماهه غیبت بکلی در این خانه غریب شده و از این باس قلبش بنای طپیدن را گذاشت. باری اولین کسی که جلو چشم او آمد «دیگرمز» بود که بی اختیار بطرف او دویده با فریادهای شمع سروروی او را در آغوش کشید.

ژنه و بو پائین آمد در حالتی که با کارد کوچک دسته صدف خود چندین ضربه بصورت خویش برای اینکه رنگ سرخ مصنوعی بخود دهد زده ولی دوبله بیش پائین نیامده بود که این سرخی اجباری بر طرف و تمام خون بدنش متوجه قلب گردید.

مورس هیکل «ژنه و بو» را در سایه دیده متبسمانه بسمت او رفت تا دستش را بوسه دهد اما به محض اینکه چهره او را در پرتو روشنائی دید که از این مختصر مفارقت چه تغییراتی نموده مضطربانه نگاهی بوی کرده و باحالتی که نتوانست توحش و اضطراب خود را پوشیده و مکتوم بدارد گفت آه آبا این شما هستید؟ «در صورتی که بیش خود قرار گذاشته بود بایک لهجه بی اعتنائی با او صحبت بدارد ژنه و بو نیز از ضعف و نقاهت مورس که در تحت تاثیر هجر بجمال شادابش عارض شده بخود لرزید و با صدائی که سوز و گداز و لرزش از آن هویدا بود گفت آبا این شما هستید؟ «و حال آنکه مشارالیه نیز با خود عهد کرده بود که در بدو ملاقات با کمال متانت بگوید: آقای مورس برای چه کمتر بشرف ملاقات شما مفتخر میشوم؟» بالاخره بعد از قدری مکالمه «دیگرمز» مذاکرات و گله گذاری های طرفین را قطع نموده نهار خواست، همینکه داخل اطاق نهار خوری شدند مورس دید بشقاب و کارد و چنگال برای او نیز گذارده اند. وقتی میزبان و میهمانان بدور میز نشستند مورانده که لباس خاکی رنگ

در برداشت وارد و بعادت معموله در حالیکه عینک سبز را بچشمان گذاشته با کمال خونسردی در جای خود قرار گرفت. موریس خود را بتمام حضار با محبت و خون گرم و انمود کرده حتی نسبت بموراند هم که او را رقیب خود تصور میکرد روی صمیمیت نشان داد ولی باخود می‌اندیشید که آیا واقعا میتوان گمان کرد که «ژنه و یو» این شخص قصیر القامه را دوست داشته باشد؟ از این خیال بایستی چنین مستفاد شود که مشارالیه زیاده از حد عاشق «ژنه و یو» و فوق العاده مجنون وی بوده که این طور خیالات واهی بی اساس را در مغز خود جولان میداد بعلاوه موقع مناسب چنین حقد و حسدی نبود زیرا موریس مراسله ژنه و یو را در جیب داشته و قلب او در مجاورت آن می‌تپید. «ژنه و یو» مجدداً به آرامش و بشاشت اولیه خود عودت کرده بود برای اینکه خلقت در عموم نسلان پیش آمدهای حاضره تاثیرات ماضیه و تهدیدات آتی را محسوس نماید. ژنه و یو گرچه خوشحال بود لیکن بر نفس خود غالب آمده در نهایت محبت و عشق آرام و خونسرد گردید اما موریس ملتفت این تغییر فوری نگردید. رشته سخن به الهیه عشق کشیده و بعد بسقوط ژیروندنها و مذهب جدید خاتمه یافت دیگر مزمار اظهار کرد اگر این افتخار نصیب ژنه و یو میگردد او ابداً بدش نمی‌آمد.

موریس از شنیدن این مسئله میخواست بخندد که ژنه و یو رأی شوهر خود را تأیید نموده پسندید.

موریس لحظه باین دو نفر نگاه کرده متعجب شد که حب وطن باین اندازه بر عقل سلیمی که در طبیعت دیگر مرمر سرشته شده و بر فطرت شاعرانه که در نهاد ژنه و یو بتکوین گردیده بتواند غالب و چیره گردد و این دو رب النوع عقل و ادب را از بناده مستقیم خودشان منحرف سازد. از طرف دیگر موراند طبقه یکنفر زن دیپلمات یعنی مادام رولاند عامل مهم دهم اوت و روح ژیروندنها را مشروحاً بیان نموده و قدری از زندهای نالایق بدگویی و تکذیب کرده موریس از این جهات متبسم گردید.

دیگر مزمر گفت آه موراند بایستی وطنپرستی نسلان را محترم داشت موریس گفت ولی عقیده من راجع بوطن پرستی نسلان این است که عموماً در موقعیکه جزء اشراف نباشند وطنپرست میباشند.

موراند گفت حق باشما است ولی من با کمال صداقت اعتراف می‌نمایم که بعقیده من زنهاییکه میخواهند مانند مردها حرکت کنند بایستی پست و حقیر شمرد و هم چنین مردهاییکه هتک احترام نسلان را نموده و بآنان فحش و تاسزا میگویند باید بی غیرت و ظالمشان خوانند.

موراند طبعاً موریس را بیک موقعیت باریکی مواجه نموده بود. موریس با تبسم جوابی بسخنان موراند داده و باین علت مباحثه مطولی مابین او و موراند در گرفت. در این اثنا دیگر مزمر مانند پهلوان شجاعی گفت: موراند امیدوار هستیم که در این موقع زنانیکه دشمن ملت هستند استنفا کرده باشید.

مدت چند ثانیه سکوت محض مجلس را فرا گرفت موریس سکوت را قطع نموده

و با کمال حزن و اندوه اظهار داشت هیچکس را نباید استثناء نمود افسوس! زنانیکه دشمن ملت بودند بنظر من امروز بخوبی تنبیه شده اند.

دیگرمز گفت: گمان میکنم شما میخواهید از محبوسین نامیل و از زن اطربشی خواهر و دختر کایت صحبت بدارید؟ موراند در حالتی که منتظر جواب موریس بود بواسطه هیجان واضطراب باطنی رنگش پرید موریس گفت بلی واقعا از مشارالیه است که میخواهم صحبت بدارم.

موراند باصدائی گرفته گفت چطور؟ معلوم میشود آنچه میگویند حقیقت دارد.

موریس سؤال کرد مگر چه میگویند؟

موراند: میگویند نسبت بمحبوسین با کمال سختی و بی انصافی سلوک مینمایند. موریس گفت: فی الواقع ما بین مردان اشخاصی یافت میشود که ابدأ صفات مردی در آنها وجود نداشته و نمیتوان آنها را مرد خواند مثلاً پاره اشخاص بی غیرت هستند که ابدأ درز مره جنگجویان نبود. ولی برخود فرض میدهند که مغلوبین را شکنجه نموده تا از این راه خویشتن را جزو فاتحین قلمداد نمایند.

ژنوبو فریاد کرد امیدوارم شما از آن مردان نباشید یعنی اطمینان دارم که از آن گروه نیستید! موریس جوابا گفت خانم بنده که با شما صحبت میدارم شخصا مامور پاسبانی داری بودم که مرحوم شاه سران دار فانی را وداع گفت. من در آن لحظه شمشیری در دست داشتم خود را حاضر کرده و دم که هر کسی بخواهد سلطان فقید را از چنگال درک نجات دهد و قلمه نمایم معاهده نگامیکه شاه نزدیک من رسید برخلاف میل باطنی خود و ناگزیر دیدم از اینکه کلاه را از سر برداشته احترامات مقتضیه را نسبت بمعظمه بجزا بدارم و فوراً روی خود را بطرف سربازان نموده چنین اظهار داشتم: «در قبال لازم است بشما خاطر نشان کنم اولین شخصی که به سلطان ناسزا گوید شمشیر را بقلش فرو خواهد برد» خوشبختانه هیچ کسی از افراد گروهان من اظهارات توهین آمیز و سختی نسبت به شاه ابراز نداشتند ولی اینرا هم لازم است عرض کنم اولین ورقه که در واتع مراجعت شاه از «وارن» مانند اعلان بدیوارهای پاریس نصب گردید بخط من و مضمون اعلان مزبور این قسم بود:

«هر کسی بشاه احترام نماید تنبیه سخت و هر کس از او تعریف نماید مصلوب خواهد گردید» موریس بدون اینکه اثرات موحش سخنان خود را در چهره محزون حضار ملاحظه نماید صحبت خود را ادامه داده اظهار داشت من بواسطه همین خدمات ثابت نمودم که يك نفروظیرست اصل زاده صادقی بوده و اکنون نیز تمام سلاطین و هواخواهان آنها را منفور میدارم علاوه باوجود اینکه یقین دارم زن اطربشی اس اساس بدبختی های شوم فرانسه است هرگز راضی نمیشوم که يك مرد اگر چه شخص ژنرال سانتر هم باشد در حضور من نمیکه ناسزا بگوید.

دیگرمز سخن موریس را نطع نموده و مانند مردیکه چنین جسارتی را نکند یب نماید اظهار داشت آیا میدانید که بایستی فوق العاده شما از ماها مطمئن باشید تاچنین مطالب را در مقابل ما اظهار نمایند.

موریس جواب داد: در مقابل شما دیگر مرا؟ من در مقابل همه کس اظهار خواهم نمود، بهتمل روی داریکه شوهرش جانداد جهان فانی را بدرود گوید. و از اشخاصی نیستم که از یکفرزن واهمه داشته باشم. ولی مادرالمیر اشخاصی که ضعیف‌تر از خود باشند یقیناً محترم خواهم شمرد.

ژنه‌ویو با کمال حجب سؤال نمود آریسا ملکه محبت و انسانیت شما را نسبت بخود احساس کرده و مفتنم شمرده است؟

موریس: بلی خانم چندین مرتبه از احترامات من نسبت به خود اظهار تشکر نموده است.

ژنه‌ویو: بنابراین هر وقت موقع قرار ولی شما است باستی خیلی خوشحال باشد. موریس جوابداد: چنین گمان میکنم. موراند در حالی که به جانب زن منحش میلرزد گفت چون شما بچیزی اعتراف مینمائید که هیچکس قادر بر آن نیست بهلاوه دارای قلب کریم و صفات مروت و مردی میباشید یقین دارم هرگز با ملاقات خرد سال او اذیت نمی‌کنید.

موریس گفت: من! از سیمون مفتضح ناامید پی رسید در موقعی که با کمال و ذالت مشغول زدن کایت کوچولو بود چه ضرب دستی از من بوش جان کرد.

این پاسخ اثر فوری بخضار نموده عامه میهمانان محترمانه از جا برخاستند و فقط کسی که بر نخاست خود موریس بود که تصور نمینمود که این تحسین و تواضع را سخنان او باعث شده باشد. بنابراین با کمال تعجب سؤال کرد: چه خبر است؟ دیگر مرا جوابداد گمان کردم که از کارخانه مرا جدا میکنند.

ژنه‌ویو گفت: خیر! خیر! من هم اول همینطور گمان کردم ولی چهلگی اشتباه کردیم سپس هر کس سر جای خود نشست و موراند با صدای مرتعش گفت: آه موریس این شما بودید که اینقدر نجابت و اصالت و علو همت و نیکی فطرتان در افواه منتشر است و از يك طفل معصوم بیگناهی مدافعه فرموده‌اید؟

موریس به سادۀ لوحی ملکوتی گفت: راستی مگر از این قضیه صحبتی بمیان آمده است؟

موراند در حالتی که از پشت میز برخاسته برای اینکه طوفان حالت اضطرابش هویدا نشود راه کارخانه را در پیش گرفته بود در اثنی راه رفتن اظهار داشت: آه موریس بخدا معنی قلب کریم همین است و بس!

دیگر مرا گفت: بلی موریس از این قضیه خیلی صحبت بمیان آمده است و اشخاص کریم النفس مکرر اظهار اشتیاق ملاقات جنابعالی را نموده‌اند.

ژنه‌ویو گفت: خواهش میکنم بگذارید کسی موریس را نشناسد و قدر و قیمت او مجهول بماند زیرا افتخاری که ما باو تقدیم میکنیم خیلی پرمخاطره خواهد بود. در ضمن این گفتگوهای خارق‌العاده هر کس بدون استحضار از موضوع کلمات شجاعت علو همت و جانفشانی را ادا نمود و بقدری کار بالا گرفت که فریاد عشق نیز برخاست.

فصل هفتم

نقب زان

در موقعی که آقایان از پشت میز برخاستند بدیگزمرا اطلاع داده شد که منشی مخصوصش در کابینه منتظر او است بنابراین مشارالیه از مورس معذرت خواسته و راه کابینه را در پیش گرفته و رفت «این ملاقات محرر بسا دیگزمرا جهة ابتیاع يك خانه محقری بود که در کوچه «کوردری» مقابل محبس تامپل واقع شده بود. خانه مزبور خراب و ویران بود و دیگزمرا خیال داشت که پس از ابتیاع آنرا مجدداً بسازد بنابراین معامله چندان بطول نینجامید و همانروز صبح محرر مالک را ملاقات کرده بمبلغ نوزده هزار و بانصد فرانک معامله را قطع نمود و قرار شد همانروز مالک خانه مزبور خانه را بکلی تخلیه کرده بتصرف بدهد زیرا میبایستی فردای همانروز عملجات مشغول کار شوند.

پس از اینکه قبالة خانه امضاء شد دیگزمرا و موراند با مالک برای دیدن خانه جدید بکوچه کوردی رهسپار شدند زیرا دیگزمرا خانه را ندیده ابتیاع کرده بود. خانه مذکور تقریباً در محلی واقع بود که امروز خانه نمره بیست واقع است و دارای سه طبقه بود قسمت سفلی آنرا شرابفروشی اجاره کرد، و از خمره‌های باشکوه آنجا را مزین کرده بود موجر بدو از سرداب‌های خانه تعریف زیادی کرد دیگزمرا و موراند هم لایق‌قطع بیانات وی را تصدیق و تایید نموده بالاخره باتفاق یکدیگر داخل زیرزمین شدند اتفاقاً برخلاف معموله این عمارت سرداب‌های بسیار عالی داشت یکی از آنها تا زیر کوچه کوردری امتد بود که در داخل آن صدای حرکت چرخهای کالسکه‌هایی که از بالای سر آنها عبور مینمودند شنید میشد.

دیگزمرا و موراند این موقعیت را مغتنم شمرده اظهار داشتند سردابهای کوچک دیگر را که برای تاجار شراب فروش درجه اول تخصیص داده شده است باید بر کرد زیرا اشخاصی که در این خانه مسکن خواهند کرد احتیاج بمال الاجاره هم ندارند پس از دیدن سرداب‌ها بدیدن طبقه اول و دوم و سیم عمارت رفته و از طبقه سوم تمام قوه بماسره خود را بیاغ تامپل معطوف داشته وملاحظه نمودند که بر حسب معمول بیاغ مزبور را کارد ملی احاطه کرده است.

دیگزمرا و موراند رفیق خود یعنی مادام بلومو را که مشغول انجام وظایف مرجوعه خود بود شناختند اما بدون شك آنها بنوبه خود چندان میلی نداشتند که

خوبشمن را باو بشناسانند و خود را در عقب صاحب‌خانه مخفی نمودند صاحب‌خانه هم ملتفت حرکت آنها نشده فقط سعی میکرد که منظره خوش و مطبوع آنجا را برای آنها تشریح کند. پس از لحظه دیگر مر تقاضا کرد اطاقها بیکه زیر شیروانی هستند بآنها نشان دهد.

صاحب‌خانه قطعا انتظار همچو تقاضائی را نمیکشید و کلید را همراه نیاورده بود اما چون مفتون خوش حسابی و صحیح‌العملی آنها شده بود فرود آمده کلید را همراه بیاورد.

موراند آهسته به دیگرمر گفت من اشتباه نکرده بودم این خانه بوجه مطلوب کار ما را انجام خواهد داد.

دیگرمر پرسید: درخصوص زیرزمین چه میگوئی؟

جوابداد: این توفیق و عنایت خداوندی است که دو روز کارمان کمتر خواهد شد.

دیگرمر: آیا گمان میکنید که این زیرزمین بسر داب منتهی شود؟

موراند: يك قدری بطرف چپ مایل است اما این مسئله اهمیتی ندارد.

دیگرمر: پس در اینصورت شما چطور می‌توانید نقب را به نقطه مقصود

منتهی نمائید؟

موراند: از این بابت مطمئن باش دوست عزیزم این مطلب بخود من مربوط است؟

دیگرمر: اگر بخواهیم اتصالا از اینجا علامات مخصوصه بیداری و همراهی خود

نشان دهیم چه باید کرد؟

موراند گفت: بلکه نمیتواند از مهتایی این علامات را به بیند اما تصور میکنم

که اطاقهای زیر شیروانی محاذی ارتفاع مهتایی واقع باشد در صورتی که از اینهم

اطمینان ندارم.

دیگرمر گفت: اهمیتی ندارد بهرجهت «تولان» یا «مونی» میتواند علامات

را از روزنه ملاحظه کنند و در موقعش علیا حضرت را از مطلب آگاهی دهند سپس

دیگرمر چند گره بدامن پرده متقال سفید زده و آنرا از پنجره که به خارج باز میشد

بیرون گذاشت مثل اینکه ظاهرا باد آن را خارج ساخته بود بعد هر دو بانها پت بی‌صبری

برای باز دید اطاقهای زیر شیروانی رفته در پله کان صاحب‌خانه را منتظر شدند و در پ

سیم را هم بستند برای اینکه آن مرد لایق بخیال نیفتد پرده را که آن ها بیرون

آویخته بودند مجدد از لای پنجره کشیده در اطاق آورده مرتب سازد.

هم‌طور بیکه موراند پیش بینی کرده بود شیروانیهای عمارت حتی به محاذی

ارتفاع برج هم نمیرسیدند.

پیش آمد این مسئله در آن واحد هم يك اشکال بزرگی بود و هم يك نفع

فوق‌العاده داشت.

اشکال برای اینکه چون بوج مرتفع تر از عمارت بود ممکن نمی شد بوسیله

ابماء و اشاره مطالب و مقاصد خود را بلکه برسانند نفعش اینسکه مستحفظین ملکه

هیچگونه سوء ظنی باین عمارت نمیپردند زیرا عمارات مرتفع تحت مواظبت و مراقبت واقع شده و محققاً عمارات کوتاهتر توجهی نمیگردند.

دیگزمزمر آهسته گفت: باید وسیله پیدا کرده بواسطه «مونی» و «تولان» یا دختر تیرون بملکه اطلاع دهیم که خود را مهیا نموده برای فرار حاضر باشد. موراد گفت: در این خصوص نگرانی خواهم کرد و هر دو پامین آمدند محرز قبایل را نوشته در سالون منتظر بود.

دیگزمزمر گفت: بسیار خوب خانه موافق میل و دلپسند من واقع شد سپس مبلغ نوزده هزار و پانصد فرانک معهود را بتجویب مالک داده قبایل را باطنی برسانید. مالک چشمش از دیدن پولها برقی زده پس از تجویب گرفتن کاملاً صرافتی نموده قبایل را امضا کرد.

دیگزمزمر بمالک گفت: البته میدانید شرایط اصلی ما این است که همین امشب خانه را بکلی تخلیه کرده و بمن واگذارید که بتوانم از فردا عملیات خود را بکار و ادا کنم. صاحب خانه گفت: آسوده باشید ساعت هشت امشب خانه را بکلی تخلیه و کلید آن بشما تفویض خواهد شد.

دیگزمزمر نگاهی باطراف کرده گفت: آه برادر چرا قبلاً بمن نگفتی که این خانه يك درب خارجی هم بکوچه فورت فوان دارد؟

مالک اظهار کرد چون بیش از يك نوکر نداشتم و او هم فوق العاده خرفت و شیل بود و منی توانست هر دو در را با سبانی نماید لهذا مجبور شدم يك در را موقتاً مسدود کنم و آنهم اشکالی ندارد طوری آنرا مسدود کرده ام که يك بنا در ظرف دو ساعت کار میتواند درب آنرا مجدداً کار بگذارد اگر میل دارید محض اطمینان خاطر شما الان بدهم درستش کنند.

دیگزمزمر گفت: خیلی ممنون میشوم ولی چیزی که هست من ابدأ باین درب خارج احتیاجی ندارم بهتر که خودتان آنرا مسدود کرده اند بعد هر دو آنها قولی که مالک داده و گفته بود که خانه را تا ساعت هشت تخلیه نماید برای سومین دفعه بوی تذکر داده خارج شدند.

ساعت نه هر دو باتفاق پنج شش نفر بخانه جدیدالابتیاع مراجعت کردند و بواسطه هرج و مرجی که در آن زمان در شهر بارش حکم فرما بود هیچکس بآنها توجهی ننمود که در آنوقت شب بکجا میروند.

دیگزمزمر و موراد داخل خانه شده دیدند صاحب خانه بعد خود وفات نموده و آنرا بکلی تخلیه کرده است لذا فوراً با کمال دقت و مواظبت تمام، وزنه هائیکه ممکن بود روشنائی از آنها بخارج نفوذ نماید مسدود نموده سپس با سنگ خیمه‌های شمعی که موراد با خود آورده بود روشن کردند. همراهان نیز بتعاقب یکدیگر داخل شدند. این اشخاص میهمانان رئیس دباغان یعنی «مان قانچاقچیا» بودند که يك شب میخواستند شوریس را بکشند و بعد دوست صمیمی وی گردیدند. باری درها را بسته

داخل زیرزمین شدند و این زیرزمینی که هنگام روز قابل اعتناء و مورد توجه هیچکس نبود در این شب عضو معظم این عمارت و عامل مهم مقصود آقایان واقع شده بود.

بهر حال تمام منافذی که ممکن بود اشخاص کنجکاو بوسیله آنها درون زیرزمین را مشاهده کرده و بی بعمیات این اشخاص ببرند محکم بسته و موردانند فوراً یک خمره خالی را وارونه بر زمین گذاشته کاغذ در روی آن نهاد و این دباغ لایق مهندس و نقشه کش قابل و ماهری گردید. در موقعیکه مشارالیه مشغول طرح نقشه بود سایر رفقا بش باتفاق دیگران از خانه بیرون آمده راه خیابان کوردری را پیش گرفته و در کوچه «بوس» در مقابل یک درشکه سر پوشیده ایستادند.

شخصی که در این درشکه انتظار آنها را داشت با کمال احتیاط و سکوت آلات و ادوات تهیه شده را میان آنها قسمت کرده بدست یکی از آنها بیل و دیگری کچ بیل. سومی را ذنبیل و چهارمی را کلنگی داد هر کدام از این اشخاص هم آلات مأخوذه را زیر پالتو یا شل خود پنهان نموده بطرف عمارت مراجعت کرده و درشکه از نظر غایب گردید.

مورانند نقشه خود را با تمام رسانده بگوشه زیرزمین رفته محلی را رفقا نشان داد و گفت آنجا را حفر نمایند.

موقعیت محبوسین تأمیل لمعه بلعظه و خیم تر میشد ولی لحظه قبل برای ملکه و مادام الیزابت و مادام روابال قدری امیدواری حاصل شده بود زیرا «تولان و له پیت» که مستحفظین آنها می بودند از بیچارگی و درمانده گی این محبوسین عالی مرتبت خیلی متأثر شده اظهار شفقت و مهربانی نسبت به آنان ابراز داشته بودند اما در ابتدا مشارالیه که از هیچیک از مستحفظین تاکنون اظهار عطف و همدردی مشاهده نموده بودند با اظهارات آنها اعتماد نکردند بعلاوه چه مصیبتی ممکن بود بالاتر از این بر سر ملکه بیاید که بر سر علیل کوچکش را در محبس از او جدا کرده شوهرش را بقتل رسانیده خودش را هم که عنقریب بدار میاوبختند. این سر نوشت و طالع شومی بود که این زن بیچاره از مدتی مدید با آن مواجه شده و به آن عادت کرده بود.

اولین دفعه که نوبت کشیک به تولان و له پیت رسید ملکه از آنها تقاضا کرد که اگر فی الحقیقه اظهارات آنان مقرون به صحت و از بخت و اژگون مشارالیه متأثر شده بودند سرگذشت مرگ پادشاه را برای آنها حکایت نمایند. چون له پیت در موقع کشتن شاه حاضر بود امر ملکه را اطاعت نمود مجدداً ملکه تقاضا کرد چرابدی که در آنها و ابرت قضیه قتل شاه مندرج است برای او بیاورد. مشارالیه هم قول داد که در نوبه کشیک آتی خود خواهد آورد. «نوبه کشیک سه هفته به سه هفته بود» در زمان سلطنت مستقله تأمیل چهار نفر مستحفظ داشت ولی برای سلطان مقتول سه نفر گماشته بودند که یکی روز کشیک میداد و دو نفر شب.

له پیت و تولان همواره حیل به کار می بردند که نوبه کشیک شب به آنها می افتاد نوبه کشیک به قرعه معلوم میشد بدین طریق که روی یک تکه کاغذ کلمه روز و روی دو

تکه شب نوشته اوله کرده میان کلاهی می انداختند .

هر يك از مستحفظین یکی از آنها را بیرون میآورد اگر روز نوشته شده بود روز واگر شب نوشته شده بود شب باید کشیک بدهند هر موقع نوبه کشیک «له پتر» دولان میشد روی هر سه بلیط روز نوشته و کلاه را نزد همکار خود نگاه میداشتند معلوم است چون روی هر سه بلیط کلمه روز نوشته شده بود هر کدام را بر میداشت روز بود بدین نحو «له پتر» و دولان دو بلیط دیگر را باز نموده با کمال اوقات تلخی پاره کرده میگفتند چقدر ما بدبختیم یعنی زحمت طاقت فرسای کشیک شب آیا باید همیشه با ما باشد ؟

وقتی ملکه ازدو مستحفظ خود کاملاً مطمئن شد مشارالیه را محرم راز و نیاز خود قرار داده آنانرا با شوالیه مربوط ساخت و بعد يك نقشه برای فرار ملکه مطابق ذیل شوالیه طرح نمود :

ملکه و مادام الیزابت بایستی به لباس مستحفظین ملبس شده با کارتهای اسم شب که قبلاً تهیه شده بود فرار کنند و اما در باب دو طفل یعنی مادام روابال و ولیمه دو جوان چون دیده بودند شخصی که برای روشن کردن چراغهای تامپل می آمد همیشه دو طفل بسن شاهزاده و شاهزاده خانم همراه خود میآورد قرار بر این شده بود که تورژی لباس چراغچی را پوشیده و مادام روابال و ولیمه را از تامپل خارج کنند .

حالا بطور اختصار بگوئیم که تورژی که بود، تورژی یکی از پادوهای سابق کارخانه سلطنتی بود که جزو يك عده از عملجات درباری به تامپل آمده بود .

دربار سلطنتی معمولاً چهار مفضل و باشکوهی داشت . ماههای اول متخارج سی چهل هزار فرانك برای ملت تمام میشد ولی بر واضح است از آنجائی که این قبیل اسرافات عاقبت ندارد و بطول نمی انجامد مجلس کمون چهار سلطنتی را متروك و تمام احرار کارخانه درباری از ناظر، آشپز، پادو و غیره را منفضل کرد و فقط کسی که از آنها باقی ماند تورژی بود در این صورت معلوم است که مشارالیه يك واسطه و پیغامبری میان محبوسین و خواهران آنها شده بود و چون میتوانست از مجلس خارج شود و نوشتجات آنها را میبرد و جواب میآورد .

تمام نوشتجات لای نان گذارده میشد و با بوسائل دیگری وارد و صادر میگشت . عموماً خطوط آن مراسلات بجای مرکب با آب لیمو نوشته شده و تا حرارت آتش بآنها نزدیک نمیشد آن خطوط غیر مرئی بودند . باری وسایل فرار از هر حیث فراهم شده بود تا اینکه يك روز بر حسب اتفاق تیزون کاغذی که بجای شیشه شکسته بدرج چسبانیده بودند برداشت که آتش زده بآن چپق خود را روشن نماید ولی بعضی اینکه کاغذ را مشتعل نمود خطوطی که در روی آن نوشته بودند آشکار گردید . تیزون فوری کاغذ نیم سوخته را خاموش کرده آنرا بمجلس عالی هیئت تامپل برد .

در آنجا متعجبین آتش حاضر کرده کاغذ را امتحان نمودند و جز بعضی کلمات غیر مربوطه چیزی خوانده نشد زیرا نصف کاغذ سوخته و خاکستر شده بود و فقط

شناختند که خط خط ملکه است . از تیزون بعضی سئوالات نموده مشارالیه هم محض خوش آمد آنها بعضی سوء ظنی‌هایی که از «له پیترو» و «تولان» نسبت به محبوسین پیدا کرده بود بیان کرد در نتیجه این دو نفر صاحب منصب مزبور از شغل خود منفصل و قدغن شد من بعد بتامیل نیابند باز «توروی» در تامل ماندولی عدم اعتماد بیش از پیش بعد کمال رسیده و از آنروز به بعد توروی را هم نمی گذاشتند تنها نسرده شاهزاده خانمها برود و ارتباط با خارج بکلی قطع و غیرممکن شده معینا یکروز مادام الیزابت کارد کوچکی که تیغه آن طلا و مخصوص بریدن میوه جات بود بتوروی داد که آنرا پاک کند .

مشارالیه چون باهوش و زیرک بود از نگاه مادام الیزابت بنظرش رسید که باید میان دسته این کارد کاغذی باشد لهذا درحین پاک کردن دسته آنرا از تیغه جدا کرده دبدبظنش درست بوده است لذا باچالاکی و زبردستی کاغذ محتوی آنرا طوری برداشت و مخفی کرد که مستحفظین ملتفت نشدند . این کاغذ رمزی و فقط بحروف الف با نوشته شده بود و همینکه توروی کارد را پاک و دسته آنرا نصب نموده بمادام الیزابت رد کرد بکنفر از مستحفظین که حضور داشت با کمال عجله و غیر آنرا از دست شاهزاده خانم کشیده دسته اش را از تیغه جدا کرد ولی خوشبختانه کاغذی در آن نبود و چون چیزی از میان دسته آن نیافت ضبطش نمود این اتفاق در همان موقعی رخ داد که شوالیه بدون اینکه از هیچ مخاطره و پیش آمدی پاک داشته باشد با مایوس بشود مستعد کار شده میخواست بوسیله خانه که دیگزم خریده بود مشغول اجرای نقشه خود گردد ولی رفته رفته محبوسین بکلی امیدواری خود را از دست داده بودند زیرا ملکه آنروز از صدای فریادهاییکه از کوچه باو میرسید فوق العاده هراسناک و متوحش شده بود از صداهای مزبور عبارات ذیل شنیده می شد : «ژیروندن ها محکوم باعدام شدند آخرین امید اعتدالیون بدل بیاس ابدی گردید . اعتدالیون کشته شدند دیگر خانواده سلطنتی در کنوانسیون مدافعی ندارد » .

ساعت هفت شام حاضر شد . مستحفظین ملکه از ترس اینکه میاداد هواخواهان او باز از خارج کاغذی بوی برسانند بر حسب عادت معموله تمام ظروف و بشقابهای سرمیز را یکی یکی بدقت تفتیش کرده حواله ها را زبرورو نموده نان را یکی با چنگال و دیگری با انگشتها پاره پاره کردند و چون مطمئن شدند ملکه و شاهزاده خانمها را با این عبارت خشن بشام خوردن دعوت نمودند «کایت بیوه حالا میتوانی غذا بخوری» . ملکه باسراشاره کرد که میل بفغاندارند و فوراً مادام روایال مثل اینکه میخواهد مادرش را در آغوش کشد خود را در بغل ملکه انداخته آهسته گفت خانم برو بدسرشام گمان می کنم توروی شما اشاره کرده از این حرف لرزه بر اندام ملکه افتاده سر را بلند نمود . و فوراً بدون تأمل برخاست و بجانب میز رفته روی صندلی همیشگی خود قرار گرفت .

مستحفظین هر دو سر غذا حاضر بودند و غدغن شده بود که يك لحظه هم تورژی را باشاهزاده خانمها تنها نگذارند. ملکه و مادام الیزابت از زیر میز بامای خود را یکدیگر فشار میدادند و چون ملکه مجازی تورژی نشسته بود هیچیک از حرکات مشارالیه از نظرش مخونمیشد و علائم و اشاراتش بقدری ساده و طبیعی بود که مستحفظین بهیچوجه نمیتوانستند چیزی بفهمند.

پس از صرف شام سفره را باهمان احتیاط کاریها که در موقع چیدن بکار برده بودند جمع کردند. کمترین و کوچکترین تیکه نانیکه باقی مانده بود برداشته امتحان نمودند پس از اینهمه مواظبتها اول تورژی خارج شد و بعد مستحفظین ولی زن تیزون باقی ماند. از وقتی که دختر تیزون را از وی جدا کرده بودند مادرش بکلی دیوانه و سمیع شده بود زیرا از سر نوشت مخوف دخترش متوحش و از فراقش متالم بود. هر دفعه ملکه دختر خود را در آغوش میکشید او داخل اتاق شده مثل پلنگ در نهایت دیوانگی و سمعیت غرش میکرد و حمله مینمود. ملکه نیز که دارای احساسات مادرانه بود و آلام قلبی مادام تیزون را میدانست از نوازش دختر خود منصرف میشد. تیزون آمده زنش را صدا کرد که برود ولی او اظهار کرد تا ملکه راحت ننکند نخواهد آمد. بعد مادام الیزابت از ملکه مرخصی حاصل کرده رفت. اطافش.

ملکه و مادام روابال نیز تغییر لباس کرده بخوابگاه خود رفتند. زن تیزون هم شمع بیدست گرفته از اتاق خارج شد. مستحفظین نیز در راهروی خوابگاه خود خوابیدند. ماهتاب یعنی آن چراغ رنگ بریده محبوسین يك خط شمعی از روزنه طارمی پشت بام به پنجره و پپای تخت خواب ملکه انداخته بود لحظه ساکنین اتاق همگی آرام و بی سروصدا شدند بعد دری آهسته بروی پاشنه چرخید و يك هیكل تاریکی از میان اشعه روشن ماه گذشته و بخوابگاه ملکه نزدیک میشد این سیاهی مادام الیزابت بود که با صدای پست و ملایم از ملکه پرسید: آیا اشارات تورژی را درست مشاهده فرموده و ملتفت شدید؟

ملکه جواب داد: بلی

پرسید: خوب ملتفت شدید؟

جواب داد: بلی آنقدر خوب ملتفت شدم که نمیتوانم حقیقت آنرا باور کنم.

مادام الیزابت گفت: پس خواهش میکنم معانی علائم را اشارات او را تکرار فرمائید.

ملکه گفت: اول نگاهش را بما معطوف کرد که بفهماند خبر تازه است. دوم

حواله را از بازوی چپش برداشته بازوی راستش انداخت. اینکار علامت این بود که

مشغول استخلاص ماهستند. سوم دستش را به پیشانی خود گذارد و این نیز می فهماند

که کسکی برای نجات ماه یا بد داخله است نه از خارجه بعد وقتی باو گفتم روغن بادام

شمارا فراموش نکند دو گره بدستمالش زد یعنی بازشوالیه دوم زن روژ است که در

صدد استخلاص ماه برآمده بلی اوست که سر خود را برای نجات ما کف دست گذاشته

و آخرین اقدام هتهورانه خود را مینماید. چه قلب نجیب و چه شجاعت بی نظیری!

مادام الیزابت گفت : راستی این همانست ؟

ملکه : بلی دختر عزیزم همان است آیا نمیخواهی بخوابی ؟

الیزابت : خیر مادر جان .

ملکه : پس در حق آن کسیکه میدانید دها کنید .

مادام الیزابت بدون اینکه در حرکت کمتر صدایی از او شنیده شود باطاق خود مراجعت کرد و مدت پنج دقیقه صدای شاهزاده خانم جوان در تاریکی و سکوت محض شب بدرگاه الهی مشغول تضرع و زاری بود شنیده میشد و این درست همان موقعی بود که بر حسب اوامر موراند اولین ضربه کلنگ بنقطه که او تعیین کرده بود در زیر زمین خانه کوچک کوچه کوردی زده میشد .

فصل هجدهم

طوفان

بعد از تأثرات و نظریات بازی های اولیه موریس پذیرایی ژنه و یو را دور از انتظار خود دیده بفکر این افتاد که بتدبیری باخته های خود را در راه عشق بدست آورد ولی ژنه و یو قبلاً نقشه او را موقوف الاجرا نموده با خود قطع نموده بود که هیچوقت بموریس به تنهایی سر نبرد و مهلتی بموریس ندهد که اظهارات عاشقانه و حشمت زای خود را تجدید بنمایند چنانچه موقعی که موریس وارد شد یکی از خویشان ژنه و یو سر زده داخل گشته و موریس تصور نمود که ورود او بر حسب اتفاق بوده و ژنه و یو نظر بحسن اخلاق فطری مجبور بپذیرایی است و هیچ بروی خود نیاورد و ژنه و یو را مقصود نمیدانست بلکه آن خوش را تا منزاش که در کوچه سنت ویکتوار واقع بود همراهی کرد .

موریس از منزل بیرون میرفت و حال آنکه ابروانش را از این سوء تصادف گره زده لبهاش آویخته بود ولی ژنه و یو او را با تبسمی سرگرم نمود و آن بیچاره این تبسم را برای خود وعده پنداشت اما هزار افسوس که موریس اشتباه کرده بود . صبح دوم ژوئن آنروز هولناکی که کشتار ژبر و ندن ها صورت میگرفت موریس دوست خود لورن را که برای بردن او به کنوانسیون آمده بود دست بسر کرده از تمام کارهای خود صرف نظر نموده بدون اینکه سر از پا به شناسد برای دیدار مجبوره حرکت نمود .

ژنه و یو برسم معمول موریس را در اطاق کوچک خود با یکدیگر تعارف و خوش آمد پذیرفت اما متأسفانه در آن اطاق کلفتی بود که در زاویه اطاق نزدیک پنجره

نشسته بگل دوزی دستمالی مشغول بود و ابداً از اطاق بیرون نرفت موریس ابروها را برچین کرده با کمال ترش رویی نشست ولی ژنه و یو بروی خود نیامورده و در صد اخراج خادمه از اطاق بر نیامد. موریس که طاقتش طاق و بیمانه صبرش لبریز شده بود امروز را يك ساعت زود تر از معمول حرکت کرده بیرون رفت موریس تمام این وقایع را بر سهیل اتفاق فرض کرده اعتنائی ننموده به علاوه آروز موقع طوری خطر شده بود که با وجود اینکه مدتی بود موریس از محیط سیاست خارج گردیده بود معیناً صدای مهیب آروز مشاوریه را هم بخود متوجه مینمود. بدیهی است جز اضطرار و از میان برداشتن فرقه را که ده ماه در فرانسه حکمرانی داشتند هیچ چیز نمیتوانست موریس را از این عشق منصرف کند. خلاصه فردای آروز هم باز ژنه و یو ترتیب روز قبل را تجدید نمود.

موریس ملاحظه کرد که کلفت مزبوره پس از اینکه يك دوجین دستمال را گلدوزی کرد شروع به ریشه بافی شش دوجین حوله نمود. موریس بعد از مدتی انتظار ساعت خود را بیرون آورده نگاه کرد و برخاسته سلامی بژنه و یو نمود و بدون ادای کلمه از در بیرون رفت و چون موریس از حصول مقصود مابوس شد چنین بنظر آمد که دیگر مراجعت نخواهد کرد. ژنه و یو که نتیجه نقشه دیپلماسی خود را اینطور وخیم دید برای مشایعت مشاوریه برخاست ولی مدتی با رنگ پریده لرزان و مهیوت ایستاد و بعد دو مرتبه روی صندلی نشست در این موقع دیگر مرد داخل اطاق شده با تعجب و تحیر بر رسید! موریس؟

ژنه و یو: آری.
دیگرمر: او که تازه آمده بود!
ژنه و یو: تقریباً يك ربع ساعت بیشتر نبود.
دیگرمر: در اینصورت دوماً مرتبه مراجعت می کند؟
ژنه و یو: گمان ندارم!
دیگرمر: رو را به کلفت کرده گفت ماراتنها بگذار «کلفت خارج شد» دیگرمر از ژنه و یو پرسید آیا باهم صلح کرده و از یکدیگر راضی شدید؟
ژنه و یو: بالعکس و گمان میکنم در این ساعت برودت بیش از پیش باقی است.
دیگرمر: این مرتبه دیگر تقصیر با کیست؟
ژنه و یو: بلاشک با موریس است.
دیگرمر: بمن مدلل دارید!
ژنه و یو: چطور! شما خودتان حدس نمی زنید؟
دیگرمر: نه از برای چه تعرض کرد؟
ژنه و یو: حضور کلفت را سدره خود دید.
دیگرمر: به خوب بود کلفت را بیرون میفرستادی آدم عاقل از موریس برای خاطر کلفت دست میکشد؟

ژنه و بو: این کلفت را تا از این شهر تبعید نکنند از این خانه بیرون نمی‌رود.
دیگ‌زمر: چه می‌گویی! کسی نکفت کلفت را از خانه بیرون کن می‌گویم میخواستی
بگوئی کلفت از اطاق بیرون رود حالا دبدی که حق بجانب موریس است و گناه از تو
است البته این بیچاره برای دیدار تو اینجا آمده بود نه بجهت کلفت.

ژنه و بو: با نظری آمیخته بحیرت شوهر خود را نگر بسته گفت: ولی...
دیگ‌زمر گفت: ژنه و بو تا کنون ترا یکی از بهترین که کپهای خود برای پیشرفت
مقصود تصور می‌کردم ولی اینک می‌بینم که کاملاً بعکس بوده و خطا رفته بودم یعنی
علاوه بر این که مساعدت نداری مانع و سد راه اجرای مقاصد ما نیز هستی چهار روز
است من خیال می‌کردم تمام آنچه را که با هم قرار داده بودیم با انجام رسانده اینک
می‌بینم بر عکس بکلی خراب کرده ژنه و بو من گفتم که بمقت و عصمت شما اطمینان
دارم مخصوصاً حالی کردم که دوستی موریس در این موقع چقدر برای ما نتیجه دارد
چقدر اصرار کردم که بهر نحوی هست باید کاری بکنید او مجدداً یکی از صمیمی‌ترین
دوستان ما بشود آه خدا منکه مردم آریا تا کی باید زنها ناقص‌الخلقه و ناقص‌العقل
باشند و مانع پیشرفت مقاصد ما شوند!

ژنه و بو گفت: آیا طریق دیگری ندارید که بوسیله آن بتوانید بمقصود نائل شوید
مکرر گفته‌ام صلاح من این است که موریس از من دور باشد.

دیگ‌زمر گفت: بلی برای من هم همینطور صلاح است ولی برای آنکه مافوق
ما کسی دیگر هم است، برای اینکه ما قسم یاد کرده‌ایم جان و مال و شرف خود را فدایش
کنیم صلاح نیست و باید این جوان با ما معاشر باشد میدانی که از توروی ظنین شده‌اند
و در مذاکره هستند مستحفظ ملکه را تغییر دهند.

ژنه و بو گفت: خیلی خوب در اینصورت من کلفت را بیرون می‌کنم.
دیگ‌زمر گفت آه! خدایا... خدایا... و طوری متغیرانه و بیصبرانه از جای حرکت
نمود که ژنه و بو تا آن لحظه او را اینطور ندیده بودند سپس گفت ژنه و بو چرا هر ساعت اشکالی
بر اشکالات می‌افزایی ژنه و بوزنی باش فداکار و در نهایت تدین و پرهیزکاری محققاً آنچه را
که می‌گویم باید صورت بگیرد فردا من می‌روم و مورا ندرا بجای خود می‌فرستم مخصوصاً
من اینجا نهار نمی‌خورم و مورا ندرا با شما نهار صرف خواهد کرد باین معنی که باید
بعضی مطالب از موریس تحقیق کند که مهم است مشارالیه بشما دستور خواهد داد.

ژنه و بو مطلب خیلی اهمیت دارد فکر بکن این مطلب نه فقط برای نقشه انجام
مقصد است بلکه راه منحصر بفرد برای رسیدن به مقصد می‌باشد. آخرین امید این مرد
فدا کار شریف و شجاع که برای نجات ما و ملکه کار می‌کند و ما خود را بهملکه انداخته‌ایم
همین است و بس.

ژنه و بو: بایک وجد و مسرت فوق‌العاده فریاد کرد: من که مدت‌ها است حیات خود
را تفویض نموده‌ام!

دیگزم: خوب ژنه و یو چراکاری نکرديد میان این مردی که نمیدانم گلش را از چه سرشته اند باموريس اختلاف و اتحادی برقرار شود چه چرا کاری نکردی که او را محبوب موريس نمائی در صورتیکه میدانی اگر موريس موراند را دوست میداشت چقدر برای بيشرفت مقاصد ما نافع و مهم بود و امروز برعکس بقسمی قوه سخیله او را ضایع کرده و باندازه او را در برنکاء عشق و رقابت افکنده که ممکن است آن اطلاعات که دانستن آنها برای ما بهرقيمتی تمام بشود لازم و ضروری است موريس از گفتن آنها به موراند امتناع بورزد. میخواید بگویم ژنه و یو که سماجت و احساسات قلبیه شما موراند را بکجا خواهد برد. ژنه و یو فوراً رنگش پرید و دستهای خود را بیکدیگر متصل و فریاد کرد آه مسیو بيش از این در این مقوله حرف نزنیم. دیگزم درحالتی که لبهای خود را به پیشانی زن گذاشت دنبالاه صهیت را باین دو کلمه ختم کرد: «فکر بکن وقوی دل باش» این بگفت و از اطاق خارج شد پس از رفتن دیگزم ژنه و یو با حالت تائر و اندوه دلخراشی ناله از جگر برآکشید که ای خدا! ای خدا! اینها مرا مجبور میکنند معشوقه کسی بشوم که روح من درعواى عشق او درطیر ازوجسم من درفناش فنا خواهد شد.

چقدر قبول این خواهش برای من مهیب و خطرناك است.

فرمای آنروز چنانکه بيش گفتیم مجلس ضیافتی برقرار بود. همانطورى که در کلیه خانواده های اواسط الناس آن عصر معمول بود که روزهای یکشنبه هر کس علی قدر استطاعتهم نهاری بخوشاوندان خود بدهد لذا در خانه دیگزم هم ضیافتی مجلل و باشکوه تر از یکشنبه های گذشته برپا بود.

از بدو مرآورده و دوستی موريس باین نهار دعوت شده و تاکنون ولو بکمرته هم غیبت نکرده بود حتی در صورتیکه عادتا بعد از ظهر سر میز نهار میرفتند. همیشه موريس ظهر یعنی دو ساعت قبل از وقت می آمد ولی این دفعه با آن خاطر پژمرده و دل افسرده که از نزد ژنه و یو رفت مشارالیه گمان نمیکرد دو باره او را به پیشد بالاخره زنك ساعت دوازده ظهر زده شد و موريس ظاهر نگردید بعد نیم ساعت گذشت نیم ساعت یک ساعت شد و باز موريس ظاهر نگردید حقیقتا غیر ممکن است آنچه را که در این مدت انتظار بونه و یو گذشت بتوان شرح داد مگر اینکه کسی انتظاری کشیده باشد و حال پریشان ساعات انتظار ژنه و یو را درك کند. باری خانم ابتدا يك لباس خیلی ساده در برداشت بعد که دید اود بر کرد نظر بماعت طننازی و غمازی و عشوہ گری که فطری و جلیلی عموم طایفه نسوان است مشغول خود آرائی گردید و يك گل فشنگی بموهای لطیفش نصب نمود باز درحالتی که احساس میکرد قلبش بيش از بيش در فشار است منتظر شد تقریبا موقع رفتن سر میز نهار رسید و موريس ظاهر نگردید.

دو ساعت و ده دقیقه کم بعد از ظهر ژنه و یو صدای پای اسب موريس را شنید و فریاد کرد آه این اواست که غرور و تکبرش نتوانست در مقابل عشق مقاومت نماید و در این منازعه عشق غالب و تکبر مغلوب گردید و بر من محقق شد که او عاشق دلباخته من است و فوق العاده مرادوست میدارد.

موريس از اسب يامين جست و لجام آنرا بدست باغبان داده و حكم كرد همانجا نگاهش بدارد. ژنه و يو كه موريس را دره وقع پائين آمدن از اسب نگاه ميگرد وديد باغبان اسب را بطويله نبرد خيلي نگران شد موريس وارد شد و مخصوصاً آن روز داراي يك وجاهت و دلربائي غير قابل توصيفي شده بود. لباس سپاهش بيا يقه برگردان بزرگي آراسته جليقه سفيد او از زير آن چون نور ماهتاب در اواخر شب فروزان و كلاه پوست غزال زيبايش مانند كلف بر روی قرص قمر تارك زيبايش را زيب و زينت داده طعنه بر (آبلون) رب النوع صنايع مستظرفه ميزد بقاء حرير و موهاي مجعدي كه بر عارض رخشنده اش افتاده حكايه از قرص خورشيد ميگرد خلاصه امروز و روزي هم رفته مجسمه سطوت و عشقي شده بود كه قهرا قلب معشوقه او را ميشكافت.

همانطوري كه ذكر كرديم حضور موريس باعث انبساط روح و قلب ژنه و يو گرديد و با كمال ملاطفت و مهرباني وي را پذيرفته و دستش را بطرف او دراز كرد و گفت آه شما هستيد عزيزم! چرا اينقدر دير كرديد؟ حالا مسلماً با ما نهار خواهيد خورد. موريس با لهجه سردی جواب داد با انعكس خانم آمده ام از شما تحصيل اجازه كرده بروم.

ژنه و يو: شما برويد؟

موريس: بلي زيرا مشاغل اداري زياد شده فقط آمدنم براي اين بود كه ميادا شما منتظر بشويد و مرا به بي ادبي متنبسب و متهم نماييد.

ژنه و يو كه قلبش راحت و آرام شده بود مجدداً احساس گرفتگي و فشاري در قلب خود نموده گفت: خدايا! خداوند! ديگر من كه نهار اينجا نيست و مخصوصاً بمن سفارش كرده است شمارا نگاه بدارم تا هنگام مراجعت ملاقاتتان نمايد.

موريس گفت: خوب حالا فهميدم كه مقاومت و اصرار شما در توقف من براي چيست حكم شوهرتان را ميخواهيد بموقع اجرا بگذاريد و حال آنكه من گمان ميكردم اين الحاح و ابرام از طرف خودتان است حالا كه اينطور است من هم دست از روش و طرز عملياتم بر نخواهم داشت.

ژنه و يو گفت: موريس! موريس!!!

موريس: بلي مادام من ميپايستي اعمال شمارا نسبت بخود تحت توجه و نظر آورم نه اقوال شمارا همچنين بايستي بدانم كه نبودن ديگر مراقبي دليل است براي نمايندم زيرا غيبت او بيشتر باعث زحمت و اذيت من خواهد بود.

ژنه و يو بطور حجب و ملايمت سؤال نمود براي چه؟

موريس: براي اينكه از زمان مراوده ثانوي تا كنون بنظر مي آيد كه از من اجتناب مي كنيد براي اينكه من فقط براي خاطر شما تجديد مراوده و دوستي نمود ميدانيد كه فقط براي شخص شما تنها بوده و از تاريخ مراوده اخيره هروقت پيش شما آمده ام بكنفر ديگري كه محل آسايش خيال من بوده نزد شما ديدم ام.

ژنه و يو گفت: باز هم بناي تغيير را گذاشتي بس است ديگر اميدوارم من بعد تر ضيه خاطر عزيزت را فراهم آورم.

موريس گفت : هرگز هرگز من اينطور قبول ندارم . بايد مثل سابق مرا پذيرى يا بالمره جوابم كنى . ژنه و بو بطوره لايهت گفت : موريس حالت پريشان مرا بين غم و اندوه باطنى مرا بسنج و بيشتر از اين بمن ظلم و ستم روا مدار و بعد از اداى اين مطلب نزديك موريس شده و با قيفه متاثر و معزونی بروى نگريست موريس سكوت اختيار كرد .

خانم سكوت را قطع کرده گفت عزيزم مقصود چیست و چه میخواهى ؟
ژنه و بو : مقصود آنست كه مقصود نباشد . مقصود اين است شمارا دوست بدارم زيرا حالا مشاهده ميكنم كه بدون اين عشق زندگاني براى من غير قابل تحمل شده است .
ژنه و بو : موريس ! اى موريس ترا بخدا رحم كن .
موريس فرياد كرد : خانم ديكر طاقى ندارم بايدست بگذاري بميرم .
ژنه و بو : بميري ؟

موريس : بلى بايدست بميرم يا فراموش كنم .
ژنه و بو گفت : نميدانستم فراموشى براى شما امكان دارد در اين صورت مسلم است فراموشى بمردم ترجيح دارد و بى اختيار اشك چون دانه هاى باران بروى برك چون گلش جارى گرديد ولى چه اشكى كه متدرجا آورده بخون ميگرديد .
موريس خود را بپاي خانم انداخته با تضرع و زارى گفت : عزيزم ! مرا ببخشيد .
خطا كردم .. مردن در راه تو نزد من از فراموشى آسانتر است .
ژنه و بو بشنيدن اين كلمات رقت آور با كمال متانت و وقار گفت : موريس راست گفتى مردن بهتر است زيرا اين عشق خيلى ظالمانه ميباشد .

موريس با خونسردى مؤثرى گفت : آرى اين مطلب را هم لابد بمورانده گفته ايد .
ژنه و بو : موراند مثل شما ديوانه نيست من هرگز محتاج نشده ام روش و طريقه كه ميپايد در خانه يك دوست بآن عمل شود با و دستور بدهم .
موريس بطور استهزاء گفت : نذر مي بنديد كه اگر ديكر مر نيابد و خارج نهار بخورد بالعكس موراند بپايد و غيبت نكند ؟ آه ژنه و بو همين مسئله است كه مرا ديوانه كرده و منعم ميكند تا بنحوى كه ميل قلبى من است شمارا دوست بدارم زيرا ميبينم مادامى كه موراند پهلوى شماست بكدقيقه هم شمارا ترك نميكند آه نه ! نه ! ژنه و بو با اين ترتيب نمى توانم تحمل نموده شمارا دوست بدارم حتى بزبان هم اقرار نمى كنم كه شمارا دوست دارم .

ژنه و بو كه بستها درجه از اين تهمت و سوء ظن دائمى موريس بهيجان آمده بود بازو هاى وي را با كمال قوت گرفته و با حالت سرسام مانند فرياد كرد : اما من . . . درست مى شنويد ؟ امامن جهة شما بكمتر تبه براى تمام مدت عمر و براى اينكه من بعد اين مسئله مطرح مذاكره نشود بشرافت و ناموس خود و بارواح پدر و مادرم قسم يادميكنم كه تا كنون موراند نه يك كلمه اظهار عشق بمن كرده ، نه مرا دوست داشته و نه دوست خواهد داشت .

موريس فریاد کرد : افسوس ! افسوس ! که میل داشتم باور کنم
 ژنه و بو از لبان چون لعلش باتیسم شیرینی که برای هر کس غیر از موريس حسود يك وعده ملاطفت آمیز و طرب انگیزی بود گفت : آه ای معجون بیچاره ای سفيه بقسم من اعتماد کن علاوه بر این اگر حقیقت مسئله را بگویم آیا قانع میشوی ؟ می گویم درست گوش کن موراند زنی را دوست دارد که در مقابل او تمام زندهای روی کره زمین مثل گل های خود روی صحاری و مزارع در مقابل ستارگان درخشان آسمان محو و ناچیز است .

موريس با کمال تعجب سؤال کرد : چطور ؟ مگر ممکن است زنی درد نیا وجود داشته باشد که سایر زنها در مقابل وجاهت او مستهلك و محو باشند در صورتیکه ژنه و بو هم جزو آن زنان باشد .

ژنه و بو بطور مبهم گفت : آری آنرا که دوست میدارد شاهکار طبیعت و نادره خلقت نیست ولی غیر از من است .

موريس گفت : اگر مرا دوست نمیدارد بذا . . . (ژنه و بو در این موقع با تشویش واضطراب فوق العاده منتظر ختم جمله بود) آیا میتوانید برای من سوگند یاد کنید که دیگری را دوست نداشته باشید ؟

ژنه و بو با بیان مدافعانه که موريس هم قلبا پذیرفت و یقین کرد که راست میگوید گفت : موريس این مطلب را بتواطمینان میدهم و قسم یاد میکنم .

موريس هر دو دست ژنه و بو را که بطرف آسمان بلند بود گرفته بوسه های جاز، بخشی از لب و صورتش ربوده گفت : حالا می توانم خود را جوانمرد و خوشبخت فرض کنم . حالا میتوانم اعتماد کامل بتو داشته باشم حالا می توانم باتیسم شیرینت زندگی را از سر گیرم .

ژنه و بو : من بعد از این مقوله صحبت نخواهید کرد ؟

موريس : سعی میکنم که نکنم .

ژنه و بو : گمان میکنم حالا دیگر نگهداشتن اسب شما بی ثمر است زیرا مشاغل

ادارتان زیاد و در شعبه انتظار تان را دارند .

موريس : این چه فرمایشی است میفرمائید من میخواهم برای خاطر شما دنیا را منتظر بگذارم چه اهمیتی دارد در این بین صدای پامی در حیات شنیده شد . ژنه و بو گفت غریبه نیست ... میآیند ببا خبر دهند که نهار حاضر است بعد دست یکدیگر را مانند دو عاشق و معشوق فشردند .

این صدای پای موراند بود که آمده بود اطلاع دهد نهار حاضر است و فقط انتظار موريس و ژنه و بو را دارند و خود را نیز برای صرف نهار یکشنبه و رفتن سر میز کاملاً زینت و آرایش داده بود .

فصل نوزدهم

تقاضا

اگرچه موراند لباس فاخری دربر کرده و خود را زینت داده بود ولی بهیچوجه طرف توجه موریس واقع نگردید. بدون تردید ظریف ترین و نظیف ترین جوانان خود آراء نمیتوانستند اندک ابرادی بطرز لباس موراند وارد آورده و از گره کراوات چین های پوتین و تمیزی پیراهنش عیب جوئی نمایند ولی این مسئله را نباید از نظر دور داشت که موراند همان عینک سبز همیشگی را بچشم زده و تغییری نیز در موهای سر خود نداده بود.

باری همانطوری که قسم ژنه و یو باعث اطمینان خاطر موریس گردیده بود موراند نیز بهمان اندازه بنظروی جلوه گر شده اولین وحله بود که موها و عینک او را بنظر حقیقت می نگریست و وقتی برای تواضع و استقبال او برمیخواست بخود می گفت: چه سوء ظن های بیجائی درباره تومیردم ای موراند خوب خوش منظری بر من لعنت اگر من بعد بتوحسادت بورزم و از امروز ببعد هر قدر دلت میخواهد لباس های فاخر الوان بر نگهای سینه کمبوتری که مخصوص اعیاد جمهوری است زیب بپیکر خود نما چنانچه میل داری دستور بده برای روزهای عید يك لباس ماهوت طلائی خیلی خوشگل و قشنگی برایت بدوزند که چشم بیننده گان خیره شود از امروز بتوقول میدهم که ابدأ ترا بدوستی ژنه و یو متهم نکنم و بجز به عینک و موهایت توجهی ننمایم.

در اینصورت بخوبی میبهرن و آشکار است دستی که موریس پس از خیالات به موراند داد با صمیمیت و باحرارت ترین دست دوستی بود که تاکنون باوداده بود. نهار برخلاف معمول سه نفری صرف میشد فقط سه طرف ظرف غذا روی میز کوچکی نهاده بودند. موریس دانست که از بر میز ممکن است پای ژنه و بورافشاری بدهد زیرا در بعضی مواقع عاشق می تواند از زیر میز با کرسی جملات عاشقانه ای که از دهان عاشق شنیده و حرکات عشق آمیزی که بادست شروع گردیده است با پاها آنها تکمیل نموده و بدون اینکه کسی مطلع بشود معشوقه را بخواهی دل و اراده قلبی راضی نماید. باری هر يك سرمیز قرار گرفتند موریس از زیر چشم گیسوان مشکی و براق ژنه و یو را که به پر کلاغ سیاه شبیه بود نظر میکرد و همینطور بچشم های مخمور مملو از علام و آثار محبتش چشم دوخته بود و اتفاقاً خانم بین او و روشنائی خارج حایل گشته بود.

موريس باجد و جهد تمامی پای معشوقه را تفحص کرد و در اولین دفعه که پای خود را بیای ژنه و یو زد دقت نظرش را بچهره او متوجه کرده و منتظر شد که به بیند این عملش چه اثری میبخشد که ناگاه رنگ چهره خانم قرمز و بعد بحالت پریدگی تغییر کرد ولیکن پای ظریفش در میان دو پای موريس در زیر میز بدون حرکت ماند .

موراند با آن لباس سینه کبوتری روز عید جمهوریت چنین بنظر موريس جلوه میکرد که گوئی دوباره نقاید و خیالات جمهوری طلبان را اتخاذ کرده یعنی همان خیالات مشعشعی که گاهگاه از افکار ابتکار این مرد عجیب تراوش کرده و از دهانش خارج شده بود و اگر بواسطه عینک سبز نبود در موقع تکلم بی شک و شبهه آثار سرخی چشمهایش ظاهر و نمایان میشد . موراند هزاران هزار کلمات هزل آمیز می گفت بدون اینکه خود خنده یا تبسمی نماید و چیزی که بیشتر سبب ابهت شوخی های این شخص عجیب شده بود همانا وقار و متانتی بود که در موقع صحبت از دست نمیداد فی الواقع این تاجر ماهر که مسافرتها بسیار کرده و برای تجارت و خرید انواع و اقسام پوستها از پوست پلنگ گرفته تا پوست خرگوش ممالک بیشماری را پیموده این کمیابگردانا با آن بازوانی که بواسطه امتحانات شیمیائی قرمز شده بود همانطوری که (هرودت) مملکت مصر را (لاوایت) مملکت افریقا را و بالاخره همانطوری که نظایف ترین جوانان خود آراء «ابرا» و اطافهای زینت را کاه لا شناخته و اطلاعات عمیق پیدا کرده اند این دانشمند نیز استحضار کامل بر کیفیات و احوال این ممالک پیدا کرده بود .

موريس گفت پناه میبرم بخدا شما عالم و دانشمند بزرگی هستید .

موراند آهی کشیده گفت راست است خیلی چیزها دیده و بسی چیزها خوانده ام آیا میخواهم بدانم پس از تحمل اینهمه صدمات و زحمات چندین ساله نیاستی سرمایه اندوخته کرده بقیه عمر را براحتی و گشت و گذار بسر برم؟ حالاوقع نتیجه است. موريس گفت حقیقتا شما مثل اشخاص معموری که خیلی از سنین عمرشان گذشته باشد حرف میزنید مگر چند سال دارید ؟

موراند از شنیدن این سؤال که بکلی ساده و طبیعی بود بخود لرزید و رورا بسمت دیگری کرده گفت من سی و هشت سال دارم و در حقیقت در همین سنین است که انسان بایستی دارای معلومات علمیه بوده و بطوری که شما انتظار دارید دانشمند فاضلی بشود .

ژنه و یو خندید موريس هم باخنده او واقفت نمود ولی موراند بتبسمی قناعت کرد . موريس در حالتی که از زیر میز پای ژنه و یو را که میخواست از لای پای او خارج کند فشرده و بموراند گفت از قرار معلوم خیلی مسافرت کرده اید ؟

موراند بلی يك قسمت از دوره جوانی من در ممالک خارجه بیابان رسیده است موريس دنباله صحبت را قطع نکرد و گفت : لابد در این مسافرتها بسی چیزها دیده اید اگر چه معذرت میخواهم باید بگویم بسی تجربیات عمیق حاصل فرموده اید زیرا مثل شما شخصی ممکن نیست آثار طبیعت را بدون تعمق و تدقیق بنظر سطحی نگاه کرده باشد .

موراند بلی: بعقیده من میتوانم بگویم همه چیز را دیده ام .
موریس باخنده مستهزانه گفت: موراند دیدن همه چیز کار خیلی بزرگی است .
موراند: آه راست گفتید حق بجانب شماست من فقط دو چیز را در این عالم
ندیده ام و محقق است که وجود آن دو چیز در عصر ما روز بروز نایاب تر میشود .

موریس: آن دو چیز کدامند؟

موراند با کمال متانت و وقار جواب داد: اولی ذات خداوند متعال .
موریس گفت: من میتوانم بجای خدا يك ربة النوعی بشما نشان بدهم .
ژنه و یو در اینجا کلام موریس را قطع نموده پرسید: چطور: ربة النوع؟
موریس گفت: بلی ربة النوع که بکلی از يك خلقت جدید است و الهه عقل نامیده
میشود من يك دوستی دارم که غالباً صحبت او را از من شنیده اید . این دوست عزیز من
اسمش لورن است دارای قلبی صاف ، طینتی پاک و احساساتی شاعرانه است و هیچ
عیب و نقصی ندارد جز آنکه در موقع صحبت کردن رباعیات میسازد و در عبارات لغات
معضله و متشکله بکار برده کلمات را بطور تجنیس ادا مینماید .

ژنه و یو گفت: خیلی خوب بالاخره

موریس: بالاخره مشارالیه شهر پاریس را بواسطه الهه عقلی که دارای تمام
صفات حسنه بوده و هیچ عیب و نقصی در وجود او نمیتوان یافت بر سایر بایتخت های عالم
مزیت بخشیده و علت اشتهار و معروفیت آن گردیده است . این الهه آرتمیزرقاصه سابق
او را است که حالیه در کوچه مارتن مشغول عطر فروشی است بعضی اینکه کاملاً بمقام
الوهیت رسید اور بشما معرفی و نشان خواهیم داد . موراند موقرانه با سراطهار تشکر
نموده و گفت: دوم چیزی که ندیده ام وجود يك پادشاه است .

ژنه و یو خنده اجباری نموده اظهار کرد این مسئله خیلی مشکل است بلکه
عقیده من اینست که امروز وجود پادشاه بکلی نایاب است .

موریس گفت: از شرط عقل و احتیاط دور بود که دومی را ندیده باشید .
موراند گفت: خلاصه مطلب این است که من ابدأ تصویری که سر تاجداری را نمیکند
آیا این خیال من حیرت و تعجب آور است .

موریس گفت: بلی منکه تقریباً همراهه يك هم چو سر تاجداری میبینم جواب میدهم
که خیلی تعجب و حیرت آور است .

ژنه و یو بطور تعجب سؤال کرد: يك سر تاجدار میبینید؟

موریس: خیر تاجدار نمیبینم ولی کسی را میبینم که بجای تاج مکرل از جواهر
در زیر فشار تاج غم و غصه افسرده است .

موراند گفت: آه فهمیدم مقصودتان ملکه است و متوجه بسمت موریس شده گفت
آقای موریس حق بجانب شما است دیدن مشارالیها يك منظره حزن آوری است .
ژنه و یو سؤال کرد همانطوریکه درباره مشارالیها می گوئید آیا خوشگل
و متکبر است .

موریس با کمال تعجب گفت: مادام مگر تا بحال شما او را ندیده‌اید؟
ژنه و بو: من؟

موریس: بلی شما

ژنه و بو: ابدأ تا کنون او را رؤیت نکرده‌ام.

موریس: فی الحقیقه؟ خیلی غریب است!

ژنه و بو: چه غرابتی دارد و حال آنکه تا سال ۱۷۹۱ در بلوا ساکن بودیم از آنزمان هم که بیاریس آمده‌ایم در این کوچه قدیم سن ژاک زندگی می‌کنیم که کثیف‌ترین محله‌های پاریس است و فاقد آب و هوای لطیف و گل وریاحین و از دربار درباریان بکلی دور بوده‌ایم شما کاملاً بزندگی حالیه من آشنائی دارید زندگی گذشته مرا هم بهمین منوال قیاس کنید. در این صورت آیا چطور انتظار دارید که بدیدن ملکه موفقی شده باشم؟ هرگز موقع موفقیت ملاقات ملکه اتفاق نیفتاده است. موریس گفت اگر متأسفانه موقع هم بدست آید گمان نمی‌کنم که این ملاقات سودمند باشد. ژنه و بو سؤال کرد چه می‌خواهید بگوئید مقصودتان از این عبارت چه بود؟

موراندا اظهار کرد رفیق شفیق من مسئله که بالاخره محرمانه و مکتوم نخواهد ماند بکنایه به ژنه و بو حالی کنید.

ژنه و بو: چه مسئله را بکنایه به من حالی کند؟

موراندا: مسئله محکومیت ماری انتوانت مسئله اعدام او که محتمل است سردار رود همان چوب بستی که شوهرش سر را در راه حفظ تخت و تاج و رای شخصی عطا کرد تسلیم نماید. ای دوست عزیز بژنه و بو حالی کنید تصور نمیرود روزی که ملکه برای رفتن بمیدان انقلاب یعنی پله‌ای دار از تامل بیرون بیاید دیدار او برای شما سودی داشته باشد.

ژنه و بو در جواب این کلماتی که از دمان موراندا خارج و گفته شد بطور خون سردی گفت: خیر چه‌بیم هم باین گرمی نیست که شما می‌فرمائید.

شیمی‌دان سنگدل صحبت خود را ادامه داده گفت: پس لباس عزا در بر کنید زیرا این اطریشی نژاد از هر حیث محفوظ و محصور است جمهوریت اساسی است که هر عملی به نظرش خوب بیاید آنرا مستور و پنهان میدارد.

ژنه و بو گفت: من اقرار و اعتراف مینمایم که بدیدن ملکه فوق‌العاده شایق بوده و هستم.

موریس که برای انجام ویندیرفتن کلیه آمال و آرزوهای ژنه و بو حرارت تامی داشت گفت: حقیقتاً اگر بدیدن او مایل هستید يك كلمه بگوئید من بگفته‌ام موراندا که جمهوریت به‌نزله يك شیطان شایعی است تصدیق و موافقت دارم لیکن نظر باینکه من بکنفر مامور حفظ و حراست ملکه هستم می‌توانم شما را از ملاقات مشارالیه محفوظ نمایم.

ژنه و بو فریاد کرد: مسیو حقیقتاً می‌توانید ملکه را بمن نشان بدهید؟

موریس: محققا! بدیهی است که میتوانم .

موراندا بچا بکی بارقه نظری که از نظر موریس مخفی ماند ژنه و یو ردوبدل کرده

بموریس گفت: چطور میتوانید ملکه را بخانم نشان بدهید ؟

موریس گفت: هیچ چیز از این سهلتر نیست اگر چه محققا صاحب منصبانی در

تامیل هستند که جمهور یون نسبت با آنها بدگمان و بی اعتماد میباشند ولی من آنقدر در

راه آزادی جانشاری کرده و امتحانات درخشان داده ام که در ردیف آنها نباشم بعلاوه

درهای تامیل برای امثال ما همیشه باز است یعنی ورود به تامیل مختص صاحب منصبان

بلدیه و رؤسای کشیک میباشد مخصوصا رئیس کشیک آنروز دوست عزیز من لورن

خواهد بود که بنظر من احتمال قوی میرسد در آتیه او را بجای ژنرال سانتر بگمارند

بملاحظه اینکه در مدت سه ماه از درجه سر جوقه گی بمقام آجودان حضوری ارتقاء

یافت پس در این صورت روز پنجشنبه بیایید و مرا در تامیل ملاقات نمائید .

موراندا به ژنه و یو گفت امیدوارم که مطابق دلخواه خودتان موفقیت حاصل نمائید

حالا می بینید کارها چگونه برونق مرام نتیجه پیدا میکند ؟

ژنه و یو گفت: آه خبر خیر من نمی خواهم و موریس که از مقاصد باطنی آنها

اطلاعی نداشت و هیچ خطر وحادثه را در این ملاقات پیش بینی ننمود مگر اینکه روزی

که مجبوراً از حضور معشوقه معذور است باین وسیله باز دیداری تازه کرده و ازدرك

فیض حضورش کامیاب گردد فریاد کرد: برای چه نمیخواهید ملکه را به بینید چه مانعی

در اطراف این مسئله حس میکنید ؟

ژنه و یو گفت: موریس عزیزم برای این که شاید مبادرت باین اقدام شما را به

بعضی تصادفات غیر مترقبه و نامطبوعی مواجه کند و اگر برای استرضای خواهش میل

و هوس من خدای نخواسته بشما که دوست ما هستید صدمه و آسیبی وارد بیاید آنوقت

علاوه بر اینکه پیش نفس خود خجل و سرافکننده هستم بهیچوجه نمیتوانم مادام العمر

خود را از ارتکاب باین گناه معفو و منزه بدانم .

موراندا گفت الحق که منطقی حرف زدید ژنه و یو پس عرض مرا قبول کنید

سوء ظن و عدم اطمینان بسر حد کمال رسیده امروز بهترین وطن پرستان مظنون واقعند

در اینصورت خوبست از این مقصود و کنجکاوی بیربط که بعقل خودتان از روی هوا

و هوس طفلانه ناشی شده است صرف نظر نمائید .

ژنه و یو گفت: از قرار معلوم موراندا از حرف زدن شما هم حسادت میورزد

خودتان که شاه و ملکه را ندیده اید میل ندارید دیگرانهم بملاقات آنها موفق

شوند خواهش دارم در این موضوع دیگر حسادت و اظهار عقیده ننکرده و با من

موافقت فرمائید .

موراندا: خانم اگر این حسادت است من حرف خود را پس میگیرم .

موریس گفت: این مادام دیگر مر نیست که میل دارد بتامیل بیاید این منم که از

شما و ایشان خواهش میکنم تشریف بیاورید و يك مجبوس بیچاره را قدری مشغول

بدارید و همینکه درب بزرگ تامپل روی من بسته شد من هم در مدت بیست و چهار ساعت مثل يك پادشاه یا يك شاهزاده منتصب بخانواده سلطنت مجوسم . در این ضمن یای ژنه و یو را که در میان دو پایش بود فشاری داده گفت: استدعا دارم تشریف بیاورید. ژنه و یو گفت: خیلی خوب پس موراند شما هم همراه من بیایید .

موراند اظهار کرد روزی که همراه شما بیایم وقت آنروز من پیوده تلف شده و از تجارت باز خواهم ماند . ژنه و یو گفت حالا که اینطور است پس من هم نخواهم رفت .

موراند گفت: برای چه نمیروید دلیلش چیست ؟

ژنه و یو: خدایا عجب سؤال غریبی میکنید اینکه دلیلش پروضح است من که نمیتوانم بشوهرم-گویم مرا به تامپل ببرد اگر شما هم که مرد عاقل و کامل سی و هشت ساله هستید با من نیاید من هیچوقت جرئت و تهور آنرا ندارم که بتنهائی بروم میان افواج توپچی و بمبانداز و سواره نظام و با کمال وقاحت و رسوائی تقاضای ملاقات و صحبت نمایم با يك صاحب منصبی که بیش از دو سه سال از من بزرگتر نیست .

موراند گفت: در صورتیکه وجود مرا لازم و واجب بشمارید .

موریس کلام او را قطع نموده گفت: برادر خیال نکنید يك مرد عالم و دانشمندی هستید بلکه مثل مردمان معمولی نسبت بزن از روی صداقت و با محبت بوده و نصف روز تا نرا فدای زن دوستان بنمائید .

موراند گفت: خیلی خوب حاضرم چه باید کرد .

موریس گفت: حالا خواهشی که از شما دارم پنهان نمودن این مسئله و احتیاط در اطراف آن میباشد زیرا امروز رفتن به تامپل و دیدن ملکه يك کار مهم و اقدام ظن آوری است یعنی هر گاه متعاقب این ملاقات خدا نخواسته يك حادثه رخ دهد ما همه کشته خواهیم شد میدانید ژاکوبین ها شوخی بردار نیستند و ملاحظه کرده اند که با ژبرندون ها بچه قسم معامله نمودند .

موراند گفت: باید به حرفهای موریس دقت کرد من که شخصا از این تجارتی که برای من هیچ سودی ندارد استعفا میدهم .

ژنه و یو تبسمی کرده اظهار نمود مگر نشنیدید که موریس کلیه ماها را دعوت کرده است ؟

موراند: خیلی خوب پس در اینصورت من هم باید با شما باشم .

ژنه و یو: بلی همه با هم هستیم .

موراند گفت : بدون شك و همراهی و مراقبت کار مطبوع و قابل توصیفی است لیکن من ادامه زندگی را ترجیح میدهم و بهتر دوست میدارم تا اینکه همراه شما بنقطه بیایم که احتمال خطر جانی برای من داشته باشد .

در این موقع موریس با خود گفت: عجب! چه شیطان خیالی مرا گرفته بود در آن وقتی که گمان میکردم این مرد عاشق ژنه و یو است .

ژنه ویو گهت : موراند بین از این صحبتها گذاشته است بیا شما حرف میزنم موراند با شما که غرق در بحر تفکرید شب چهارشنبه برای بعضی امتحانات شیمیائی نروید و مدت ۲۴ ساعت خود را مشغول بدارید چنانکه این نوع اتفاقات خیلی افتاده است درست بخاطر بسیاری قرار بروز پنجشنبه آتیه شد فراموش ننمائید .

موراند جوابداد خیلی خوب بعلاوه تا آنوقت باز بمن یادآوری خواهید کرد. در این ضمن که موراند هم میخواست برخیزد و شاید همراه آنها برود یکی از کارگرها شیشه کوچک مایعی آورده باو ارائه داد که بکلی دقت نظر کیمیاگر را بآن جلب و معطوف داشت .

موریس درحالتیکه ژنه ویو را بطرف بیرون میکشید گفت : زودباش برویم . مشارالیها گفت: آسوده باشید افلا ما یکساعت وقت داریم و پس از این حرف آن زن جوان دست خود را بموریس داد که مشارالیه گرفته بملایمت فشرده .

ژنه ویو از این خیانت خود بمعشوق باطنا خجل بود و درعوض آن پشیمانی سعادت بزرگی برای معشوق خود فراهم می کرد .

همین که از اطاق نهارخوری داخل باغ شدند ژنه ویو گلهای میخک پلاسیده که دویک جعبه چوب آکاژو برای تجدد هوا و برای اینکه شاید از نو جوانه زده نمو نماید در باغ گذاشته بود بموریس ارائه داده گفت آیا می بینید گلهای من چطور بزمرد شده اند؟ موریس جواب داد: آیا میدانید این گلهای بدبخت را که باین روز انداخته غفلت و عدم مواظبت شما !

ژنه ویو گفت عزیزم غفلت و عدم مواظبت من آنها را باین روز نینداخته بلکه متار که شما باعث هلاکت آنها گردیده است .

موریس اظهار نمود این گل های باین بزمردگی برای اعاده طراوت و لطافتشان کار زیاد و زحمت فوق العاده لازم ندارد فقط قدری آب و اندکی مواظبت آنها را بحالت اولیه برمیگرداند عزیزم من برای اینکار جعبه شما وقت باقی خواهد گذاشت .

ژنه ویو گفت: آه اگر گلها بااشک چشم آبیاری بشوند این گلها تیکه شما آنها را میخک بدبخت نامیده اید البته خشک خواهند شد .

موریس پس از شنیدن این عبارت بکلی بی اختیار شده غفله خانم را بغل زده و قبل از اینکه مشارالیها بمقام دفاع برآید یک بوسه جانانه از چشم مخمور معشوقه که بجمعه گل های بزمرد دوخته بود برگرفت .

ژنه ویو از این غفلتی که خود را شایسته ملامت دیده باطنا خجل گردید .

دیگر مر دیر آمد و موقعی رسید که موراند و موریس و ژنه ویو در باغ مشغول صحبت از فلاحات و نباتات بودند .

فصل نهم

گل فروش

بالاخره روز معروف پنجشنبه کشیک موریس که در اوایل ماه ژوئن واقع شده بود در رسید در این روز آسمان دارای رنگ آبی تیره و بر ذری این نطع نیکگون قتل سفید عمارات خیابانهای نوین باریس نمایان بود. از امروز صبح افراد اهالی باریس احساس مخاطرات مهیب و انقلاباتی را که فرانسویان قدیم تعبیر به يك تشنگی ساکت نشدنی میکنند می نمودند که اهالی از شدت عطش سنگهای معابر را می لیسیدند و در حقیقت آن عصر باریس مانند يك سطح بلك و تمیزی بود که عطرهای خونین از فضا بزمین سقوط و از اشیاء و ریاحین صعود کرده علت استحکام و تقویت سنگهای خیابانها میکردند و این در آن ایام بود که اهالی این پایتخت اندکی رو بآسایش و راحتی میرفتند.

موریس بایستی ساعت ۹ وارد تامل بشود. همقطاران آن روزش «رسولت» و «اگریکلا» بودند. مشارالیه هشت بر حسب عادت معموله سواراسب بالباس تمام رسمی صاحب منصبان شهرداری یعنی با کمر بند سه رنگ که کمر باریک اورافشار میداد وارد کوچه سن ژاک شده بمنزل ژنه و یو ورود نمود. در عرض راه با این طرز لباس مورد تمجید و تحسین وطن خواهان با حرارت گردید این تمجیدات و تحسینات وطن پرستان بیمورد نبود زیرا خدماتیکه این جوان آزادی خواه در راه آزادی ابناء وطن کشیده بود اظهر من الشمس و در میان آزادی خواهان ممتاز بود. ژنه و یو برای رفتن به تامل خود را بطریق ذیل آماده نموده بود: لباسش از حریر ساده شل کوچک آن طاقه نازک کلاه قرمز بان شان سه رنگ. با آنکه لباس مشارالیه بکللی ساده و بدون زینت و آرایش بود معذرا بهمین لباس بدرجه دارای وجاهت و دلربایی غیر قابل توصیف شده بود که دودومه نمیشد در روی او نظر کرد.

شرح حال موراند را هم که ما خوب میدانیم بدون شبهه از این که میادا در جمهوری بودن او مظنون و مشکوک شوند و معش باز گردد تمام شب تا صبح نخواهید و همه را مشغول تضرع و زاری بدرگاه حضرت احدیت بود. صبح لباس معموله هر روزه خود را که نیمه پلباس دهقانان و نیمه شبیه به صنعتگران بود در بر کرده وارد شد در حالتی که آثار بیخوابی و خستگی فوق الطاقه در چهره اش نمایان بود مشارالیه همچو آنکه کرد که برای امتحان عمل ضروری شیمیائی تمام شب را بیدار مانده است.

دیگر مزهم بمحض ورود موراند بیرون رفت. ژنه و یو سؤال کرد خیلی خوب موریس برای دیدن ملکه چه تصمیمی اتخاذ کرده و چطور او را خواهیم دید؟ موریس

گفت گوش بدهید نقشه آنرا درست کشیده ام باتفاق برویم به تامل و من آنجا شما را بدوست خودم لورن که فرمانده گارد است میسپارم و سرپست خود میروم و درموقع بسراغ شما میآیم .

موراند سوال کرد : کجا و بچه نحو محبوبین را خواهیم دید ؟
موریس جوابداد : اگر موافق میل شما باشد درموقع صرف لقمه الصبح یا نهار ازوسط پنجره که محل صاحب منصبان شهرداری است .
موراند : بسیارخوب .

موریس دید موراند بطرف گنجی که در آخر اطاق نهارخوری نصب بود رفت و يك گیلان شراب ناب بعجله لاجرمه سر کشید این مسئله باعث تعجب وی گردید زیرا موراند درغذا خیلی قانع بود و معمولاً جز آب هیچ مشروبی نمی آشامید ژنه و بومشاهده کرد که موریس متعیرانه مراقب حرکات موراند میباشد لذا حيله بخاطر وی رسیده گفت تصور نمی کنید که این موراند بدبخت بواسطه جدیت و فعالیت درکار و مصائبی که دراختراعات شیمیائی متحمل میشود بالاخره خود را تلف کند ؟ از دیروز صبح تا بحال نخوابیده و نه غذا خورده است .

موریس گفت : عجب ! این جا نهار نخورده است ؟
ژنه و یو گفت : -یر او در شهر و مشغول تجربیات و امتحانات شیمیائی بود ولی این نکته را باید دانست که این احتیاط کاربهای ژنه و یو بی ثمر و بی جهت بود زیرا بکنفر عاشق حقیقی و متکبری مانند موریس هیچوقت نظر خود را جز به عشوقه که مورد توجه او است بسمت دیگری متوجه نمیساخت .

موراند بعد از نوشیدن شراب يك تکه نان بزرگ دردهان گذارده مثل اشخاصی که از قحطی گرسنه آنرا بلع نمود و گفت موریس عزیزم حالا برای رفتن حاضر هستم هر وقت میفرمائید حرکت کنیم .

موریس که مشغول پر کردن یکی از گلهای میخک پلاسیده بود که هنگام ورود از باغچه چیده و در دست داشت بازوی خود را بژنه و یو داده گفت : برویم :
موریس آنقدر آن ساعت خوشبخت بود که سینه اش گنجایش آن خوشی و سعادت را نداشت هرگاه خود را در چنین حالی محافظت نکرده بود بی اختیار نمره شوق آمیزی میزد

بالاخره موریس بیشتر از این چه آرزویی داشت و چه میخواست ؟ زیرا برای او یقین حاصل شده بود که نه فقط موراند ژنه و یو را دوست نمیداشت بلکه ژنه و یو نیز او را دوست نداشته و برعکس موریس را میخواهد و دوست دارد و از این جهت خیلی خورسند و هم امیدوار شده بود .

خوشبختانه در آن روز طبیعت هوا خیلی لطیف و آفتاب مطبوع و ملایمی بزمین عطا کرده بود .

بازوی ژنه و یو میان بازوی موریس گاهگاهی مرتعش میشد . جارچیها با صدای بلند فتح و ظفر ژا کوپنها و سقوط بریسوت و همدستهای او را جار میزدند و با کمال

بشاشت مژده میدادند که وطن از خطر نجات یافت بلی مواقع ولعظانی در زندگانی آدمی رخ میدهد که در آن موقع قلب انسان برای حفظ و نگهداری خوشحالی و سعادت یابد حالی و ملالتی که در آن تمرکز مییابد خیلی کوچک و گنجایش آن مواقع را ندارد. موراند فریاد کرد آه عجب روز خوشی است! موریس با کمال تعجب متوجه وی گردید زیرا این اولین هیجان و انقلاب ناگهانی بود که از يك عقل مشغول باعمال شاقه از يك شیمی دان مربوط بعالم غیردنیائی بمنصه ظهور و بروز رسیده بود.

ژنه ویو در حالتیکه تمام سنگینی تنه خود را بازوی موریس متوجه داشت گفت آه راست گفتید عجب روز خوشی است آیا ممکن است هوا همینطور بیکه هست تا عصر صاف وبدون ابر و طوفان باقی بماند.

موریس این جمله را بخود اختصاص داده و از این جهت خوشی و سعادت خود را مضاعف احساس نموده موراند نیز از زیر عینکهای نزدیک بین خود بادقت نظری بسمت ژنه ویو انداخته و با آثار و علائم تشکر و امتنان چنین وانمود کرد که همان مقصود اصلی من بعمل آمد. بهمین طریق از کوچه «ژوئی دری» و پل «تتردام» عبور کرده بمیدان «هتل دوویل» و کرچه «باردویک» رسیدند همینطور که پیش میرفتند قدمهای موریس کم کم تند و سریع تر میشدو حال آنکه برعکس گلپای رفیق و رفیقه اش ملایم و آهسته تر میگردد بگوشه کوچه «اودزیت» رسیده بودند که ناگاه يك دختر خوشگل گل فروش از خم کوچه پدیدار شده راه را به روندگان مسدود کرد.

دختر مزبور بسا عشوه و نزاکت مخصوصی زنبیل پر از گلش را در جلو روندگان آورده ازانکه داد موریس فریاد کرد چه گل های میخك قشنگ و مطبوعی است! ژنه ویو گفت: آه بلی خیلی خوش منظر وتر و تازه هستند اینطور به نظر میرسد اشخاصی که اینها را کاشته و عمل آورده اند هیچ نوع غم و اندوهی نداشته و خیالشان پریشان نبوده است که این گلها پژمرده و خشك نشده اند. ادای این عبارت باین شیرینی و خلوت يك ولوله و هیجان غریبی درقلب موریس تولید نمود. دختر گل فروش گفت: آه صاحب منصب قشنگ من بکدسته از این گلپای باین قشنگی را برای این خانم که لباس سفید دربردارد ایتباع فرمائید ببینید چه میخكهای قرمز اعلانی است رنگ سفید و ارغوانی با هم خیلی تناسب و جلوه منظر دارد و بکدسته گل را گذارد بروی سینه خانم و اینطور اظهار کرد: چون قلب خانم تقریباً چسبیده بلباس آبی رنگ شما است در اینصورت هر دو تن رنگهای ملی را دارا خواهید بود. دختر گل فروش جوان و خوشگل و ظریف بود و مشاورالیها برای فروش گل و ریاحین خود عبارات و اصطلاحات مخصوصی با تعارفات معموله فوراً جعل کرده بکار میبرد که بهتر از این اصطلاحات و عبارات در این قبیل مواقع نمیتوان ادا و تکلم کرد و بعلاوه این گلها دارای علامت مخصوصه بوده که در حقیقت شباهت تامی بهمان گلپای میخكي که در چپه چوب آکاژو بودند داشت.

موریس گفت: بسیار خوب چون اینها میخك هستند از تو میخرم ملتفتی! زیرا چو گل میخك هیچ گلی را دوست نمیدارم.

ژنه و بوگفت: آه موريس خريد اين گل بيفايده است ميدانيد كه از اين گلها خيلي درباغ داريم ولي باوجود اين امتناع لبها و چشمهاي او گواهي ميدادند كه براي بدست آوردن اين گل نوديك است روح از كالبدش خارج گردد.

موريس بهترين وقشنگترين دسته گلي را كه گل فروش طناز عشوه گر باواراه داد از ميان سبد گل برداشت. اين دسته گل مركب بود از بيست عدد گل ميخك قرمز و نك شاداب و خندان كه از وسط آنها يكي مانند شاخ ششمارد سروگردني بلندتر از سايرين داشت.

موريس يك اسكناس ۲۵ فرانكي ميان سبد گل فروش انداخت و گفت بردار. گل فروش پول را برداشت گفت: مرسى صاحب منصب محبوب من بعد بطرف يك دسته از وطن خواهان رفت باميد اينكه اين صبح كه در سعادت و گشايش بروش باز شده البته تا عصر امتداد خواهد يافت زيرا سالى كه نكو است از بهارش پيدااست. باري در مدت اين معر كه كه صورت ظاهرش خيلي ساده بنظر ميآمد و بيش از چند دقيقه بيشتر طول نكشيد موراند روى پسايش تلو تلو مى خورد و عرق صورتش را خشك مى كرد.

ژنه و يو هم درحالتيكه رنگش بشدت پریده و ميلرزید با دودست لطيفش دسته گلي كه موريس باو تقديم نمود گرفت و فوراً جلو صورتش برد ولي نه براي آنكه بو كند بلكه بجهت اينكه وحشت واضطرارش را از نظر موريس مخفي بدارد.

باري بقيه راه بخوشي بدون حادثه طي گرديد ولي خوشحالي موريس بيشتر بود خوشحالي ژنه و يو از روى اجبار بنظر ميآمد ليكن خوشحالي موراند خيلي اشكال مختلفه و اطوار متفاوته در رداشت. مثلاً گاهي آه هاي عميقي كشيده و گاهي خنده هاي قهقهه و گاهي شوخي هاي مضحك مينمود و خود را بروي عايرين مي انداخت.

ساعت ۹ رسيد و اين سه نفر وارد تامل شدند.

سانتر صاحب منصبان را احضار ميكرد. موريس ژنه و يو را تحت مواظبت و مراقبت موراند گذاشته جلو آمد و گفت حاضر م سردار.

سانتر با كمال خوشروئي دستش را بطرف موريس دراز كرده گفت: خوش آمدی تازه وارد موريس فوراً با كمال احترام دستش را بجانب سانتر دراز كرد زيرا دوستي سانتر محققاً در آن عصر خيلي ذى قيمت و داراي اهميت بود. ژنه و يو از مشاهده اين مردى كه فرمانده كل قوا بود و فرمان حاضر باش ميداد بخود لرزيد و رنگ از صورت موراند نيز پريد. سانتر از موريس سؤال كرد: اين مه پيكر سيمين بر پر بوش كيست و آمدنش باين نقطه بهر چيست؟ جوابداد: اين زن ديگرمزنام آوراست آيا ممكن است تا كنون اسم اين وطن پرست معروف را نشنيده باشيد؟

سانتر فكري كرده گفت: بلى بلى شناختم اين همان رئيس دباغخانه و سلطان سواره نظام لژيون و يكتور نيست؟

موريس: بلى همان است:

سانتر: بسيار خوب بنظر من زنى هم خيلي خوشگل است اين شخص بد تر كيست

که بیشتر به میمون شباهت دارد کیست که بازو پبازوی او داده است .
موریس : اسم این شخص موراند است که هم شریک شوهر او است و هم جزء گروهان سوار نظام ابوابجمی دیگر می باشد .

سانتر نزدیک رفت و گفت : سلام علیکم خانم ژنه ویو از وحشت بخود ارزید و متبسمانه جواب داد : علیکم السلام حضرت سردار . سانتر از تبسم ژنه ویو و از اینکه او را بلقب سردار خطاب نمود قدری بخود بالید و گفت وطن پرست قشنگ اینجا آمدی چه بکنی .
موریس فوراً اظهار نمود ایشان تاکنون کاپت بیوه را ندیده اند و اگر اجازه بفرمائید میخواهند او را ببینند .

سانتر گفت : بسیار خوب اما قبل از اینکه بعد یک حرکت سخت و دردناکی کرد .

موریس بطور خونسردی اظهار نمود درست بی کم و کاست مقصود شمارا فهمیدم آسوده خاطر باشید .

سانتر گفت : خیلی خوب پس سعی کن دخول او را بهرج کسی نپسندزیرا خوش آیند نیست والا بتو خیلی اعتماد دارم این بگفت و مجدداً دست موریس را فشاری داده و باسر یک خدا حافظی حامیانه ژنه ویو کرده رفت و مشغول عملیات گردید .

در این موقع ژنور کچیان و تفنگداران قدری هیاهو کردند و چند تیر توپ انداختند زیرا باین واسطه گمان میرفت که از اثر انعکاس صداهای مزبور یایان و مستبدین در خارج واهمه کرده آرامش و صلح برقرار شود .

پس از آن موریس دست ژنه ویو را گرفته موراند هم از عقب برآه افتاده هر سه نفر بطرف آن محلی که لورن در آنجا مشغول فریاد کردن و فرمان دادن به ابوابجمی خود بود روان گشتند . لورن بمجرد مشاهده دوست خود آهسته گفت بسیار خوب موریس هم یک خانم قشنگ پیدا کرده است که آنرا همراه خود آورده نمایش میدهد و از قرار معلوم قصد دارد بالله عقل من برابری و همچشمی نماید اگر اینطور باشد بدا بحال آرتیمز بی نوا ! موریس دست لورن را سرگرم باشخاص جدید الورد دیده گفت : همشهری آجودان چرا بیکارا بستاده ؟

لورن جواب داد : آه ببخشید راست است و پسر بازها فرمان خبر دارد طرف چپ کرد . . . دوباره روبعانب موریس کرده گفت موریس سلام علیکم . . . مجدداً رو به دست خود نموده گفت : پیش با قدم تند . . . مارش ! .. از این فرمان طلبها بصدا درآمد سر بازها بجای خود درفته و موقعیکه صف آراسته شد لورن دوبه و بیش آمد و بعد از مبادله تمارفات دوستانه موریس ژنه ویو و موراند را به لورن معرفی کرد و بعد از آن مقصود از آمدن خود و آنهارا بیان نمود .

لورن گفت : آری آری فهمیدم تو میخواهی که این همشهری را داخل برج نمائی چه ضرر دارد من میروم قراولان را بجای خود گذاشته و بآنها میسپارم که از ورود تو و دوستان ممانعت نکنند . ده دقیقه بعد ژنه ویو و موراند با سه نفر صاحب منصبان بلدی داخل برج گشته پشت شیشه های محبس قرار گرفتند .

فضل سبت و یکم

میخاک قرمز ملکه که از دوسه روز باینطرف ناخوش بود و دبرتر از عادت معموله از خواب برمیخاست وقتی از خواهرش شنید که هوا لطیف و خورشید خاوری طلوع کرده عالم را از اشته خود منور ساخته حرکتی بخود داده اجازه خواست برای هواخوری دخترش را بروی پشت بام برده گردش بدهد این اجازه بدون هیچگونه ایرادی باو اعطاء گردید .

رفتن ملکه بروی بام غیر از گردش کردن دختر علت دیگر نیز داشت و آن این بود که فقط یکمرتبه از بالای بلندی برج ولیمهد جوان را در باغ مشاهده کرده بود گرچه با اولین اشاره که مادر و فرزند باهم رد و بدل کردند سیمون بی انصاف مجبوراً طفل را داخل منزلش کرده بود ولی همین قدر يك نظر دیدن فرزند برای تسلی قلب شکسته مادر باز خیلی اهمیت داشت و پرواضح است رنگ چهره طفل محبوس بدیخت پریده و یکملی تغییر شکل پیدا کرده مثلاً لباس يك بچه دهانی را عبارت از يك شنل و يك شلوار زمخت گشادی بود باو پوشانیده بودند ولی موهای خرمائی قشنگش را که شبیه به هاله دورماه بود برای این طفل معصوم که بدون تردید گوئی خدا خواسته است او را به آسمان ببرد حقه او باقی گذاشته بودند. اگر ملکه فقط یکمرتبه دیگر میتوانست فرزند دلبندش را ببیند چه عید بزرگی برای قلب این مادر ستم دیده میشد به علاوه نقطه نظر دیگری نیز اطراف این گردش مورد توجه واقع شده و آن این بود که مادام الیزابت به ملکه گفته بود. خواهر شما میدانید در زاویه نقش کن يك پرکاهی باوتم که آنرا عمودی گذارده بودند در علامات رمز ما این مسئله بما می فهماند که باید هوشیار و مراقب اطرافمان باشیم حتما دوستی نزدیک ما خواهد آمد ملکه نگاه ترحم آمیزی بخواهر و بدختر خود کرده جواب داد راست است حتی خود او هم امیدوار سلامتی و باستخلاصشان شده بود .

کلیه احتیاط هائی که میبایستی برای محافظت ملکه بکار رود تهیه و بموقع اجرا گذاشته شده و مورس نیز بر حسب اتفاق در مواقع روز سبت ریاست برج تامپل تعیین و کشیک شب بمعده مرسولت و اگر یکلام محول شده بود . اعضای شهرداری پس از اینکه صورت مجلس را به مشاوره تامپل و اگذار کردند خارج شده رفتند . زن تیزون جلو آمد مورس سلامی کرده گفت همشهری گویا این اشخاص را اینجا آورده اید کهوتران ما

را به بینند فقط من بدبخت هستم که با کمال بی انصافی از دیدار صوفیه بیچاره ام محروم موریس گفت اینها دوستان من هستند که هرگز کاپت بیوه را ندیده اند . زن تیزون : خیلی خوب لابد اینها از پشت پنجره او را تماشا خواهند کرد ؟ موراند گفت : محققا ! ... ژنه ویو اظهار نمود اگر ما از پشت پنجره نگاه کنیم شباهت باشخاص او باش ویو سر و پای ظالمی خواهیم داشت که از تماشای شکنجه و عذاب محبوسین بدبخت محظوظ و خرسند میگردند .

زن تیزون رو بموریس کرده گفت حالا که اینطور است پس چرا دوستانان را در راهرو برج نمیبرید که بخوبی آنها را تماشا کنند زیرا زن کاپت امروز با خواهر و دخترش در آنجا گردش خواهند کرد هنوز ظلم و استبداد اشرافی از میان نرفته دختر او را نزد او گذاشته اند ولی دختر من بدبخت را در صورتیکه مستبد نیستم از من جدا نموده اند .

موریس جوابداد مگر نمی بینی که پسر اوراهم جدا کرده اند ؟ زن زندانیان اظهار داشت اگر پسر میداشتم و از من جدا میکردند آنقدر تأسف نمیخوردم که از دوری دخترم ملولم .

در آن موقع ژنه ویو بعضی اشارات باموراند رد و بدل نموده بعد رو کرد بطرف موریس گفت دوست عزیزم حق با این خواهر است اگر ممکن بود بیک طریقی مرا در گذرگاه ماری آنتوانت میگذارید خوشترم بود و کمتر کراحت داشتم تا اینکه او را از اینجا به بینم زیرا اینطور مردم را دیدن بعقیده و سلیقه من برای آنها و هم برای ما حقارت آمیز و دور از نزاکت است . موریس گفت خیلی خوب امامیخواهم بدانم آیا رعایت نزاکت و ادب تا این اندازه لازم است ؟

یکی از همقطاران موریس که در اطاق کفش کن مشغول خوردن نان و قورمه بود اظهار کرد اگر شما محبوس بودید و کاپت بیوه میخواست شما را به بیند آنقدر اطوار در نمی آورد و عشو و غمزه نمیکرد که شما می کنید .

ژنه ویو برای اینکه ملاحظه کند این بیحرمتی و جسارت چه اثری در قلب موراند بخشید با کمال مهارت و چابکی بارقه نظری بروی وی انداخته دید مشارالیه بخود لرزید و بیک برق تعجب آوری از چشم هایش جستن نمود و لحظه مشقت خود را گره کرد ولی این حرکات موراند بقسمی چابک و سریع بود که غیر از ژنه ویو کسی ملتفت نشد .

ژنه ویو از موریس سؤال نمود این هم کار شما اسمش چیست ؟ موریس گفت : مرسولت و بعد برای این که خشونت و عدم تربیت رفیقش را ماست مالی کرده باشد گفت بی سواد یعنی آدم بی تربیتی است . مرسولت این عبارت را شنید و نگاهی زیر چشمی بموریس نمود . زن تیزون گفت زود باش نان و قورمه ات را بخور می خواهم سفره را جمع کنم .

مرسولت گفت اگر حالا می بینی من زنده ام و در این ساعت غذا میخورم تقصیر

این زن اطریشی است زیرا چنانچه دردم او این روز را پیش بینی میکرد حتماً امر بکشتن من داده بود همینطور که من هم روز مجازاتش در اولین صف برای تماشای فانی او خواهم ایستادم و مانند بک مرده رنگ از رخسارش پریده بود و نه و گوشت برویم موریس برویم بآن محلی که قرار داده مرا ببرید مثل اینست که در اینجا محبوسم و نزدیک است خفه بشوم.

موریس و نه و یو و موراند را از آن نقطه خارج کرد و نظر باینکه لورن قبلاً سفارش کرده بود قراولها متعرض آنها نگردیده بدون اشکال آنها را عبور داده در راهرو برج که محل عبور ملکه و مادام والیزابت و مادام روالیال واقع بود بقسمی واداشت که محبوسین مجبور به عبور از جلو آنها بودند.

چون موقع گردش محبوسین ساعت ده معین شده و چند دقیقه بوقت بیشتر باقی نمانده بود نه فقط موریس دوستانش را ترك نکرد بلکه برای اینکه سوء ظنی نسبت باین اقدام مشارالیه تولید نشود اگر بکلا را نیز همراه خود برد. زنك ساعت ده را زد فریاد آمرانه از باین برخاست که در را باز کنید.

موریس صاحب صدا را شناخت که ژنرال سانتر است فوراً گارد بحال خبردار ایستاد و پنجره ها بسته شد مستحفظین اسلحه خود را حاضر نموده و صدای چك چك اسلحه بعدی فضای حیاط تا میل را فرا گرفت که موراند و نه و یو فوق العاده متوحش و متاثر شدند بطوری که موریس هر دورا پریده رنگ دید.

ژنه و یو اظهار کرد چه احتیاط کاری ها برای نگاهداری سه نفر زن بکار میبرند! موراند در حالتی که سعی میکرد بخندد جواب داد: بلی ولی اگر اشخاصی که در استخلاص و نجات آنها کوشش میکنند بجای ما بودند و این احتیاط کاری ها را میدیدند مسلماً منصرف شده دست از عملیات خود بر میداشتند.

ژنه و یو گفت نزدیک است باور کنم که اینها نجات نخواهند یافت. موریس گفت من هم امیدوارم نجات نیابند در حین این گفتگو موریس روی زده بانکان خم شد و گفت یواش آهسته دقت کنید محبوسین آمدند. ژنه و یو خود را بنادانی زده گفت محبوسین را نمیشناسم اسامی اینها را بمن بگوئید. موریس گفت دو نفر اولی که بالا می آیند خواهر و دختر کایت میباشند و آن یک نفر عقبی که سبك كوچك جلوش می رود ماری آنتوانت است.

ژنه و یو قدمی جلو گذاشت ولی موراند رنگش تغییر کرده لبانش مانند سنگهای برج کبود شده عوض اینکه برای مشاهده ملکه نزدیک بیاید بالعکس خود را بد بواری محکم چسبانید.

ژنه و یو بالباس سفید و چشمان کبودش شبیه بملکی بود که گوئی از آسمان نزول کرده تاراه تنك و تار بکی که محل عبور محبوسین بود منور سازد و در آن لحظه باعث تسلی و تشفی قلب آنها گردد.

مادام الیزابت و مادام روالیال غفلتاً نظر تمجب آوری باین زن و مرد ناشناخت

کرده رد شدند اما مادام الیزابت فوراً احساس کرد که اینها باید همان اشخاص باشند که قبلاً بواسطه علامات مخصوصه خبر داده بودند باین جهت بطرف مادام روابال برگشت و دست او را فشاری داده و برای اینکه ملکه را آگاه ساخته باشد دستمال خود را بزمین انداخت و آهسته گفت خواهر دقت کن دستمال را عمداً بزمین انداختم بعد با شاهزاده خانم راه خود را مداومت دادند .

ملکه باینکه اضطراب و تشویش خاطری نفس زنان عطسه خشکی نموده خم شد دستمال را از جلو پاهایش بردارد ولیکن هنوز دستش بدستمال نرسیده سلك کوچکش زودتر از او دستمال را بدهان گرفته بطرف مادام الیزابت دوید . ملکه نیز براه افتاد و پس از چند قدم برداشتن بمحاذی ژنه و بو و موراند و صاحب منصب جوان رسید و بمحض اینکه چشمش بدسته گل افتاد گفت آه چه گلهای خوش منظری مدت مدیدی بود من گل ندیده بودم چه قدر این گلهای معطرند و چه قدر شما خوشبخت هستید خانم که يك همچو گلی در دست دارید .

بهمان سرعتی که این کلمات دردناك ملکه در خیال ژنه و بو تأثیر نمود بهمین سرعت دستش را دراز کرد که دسته گل را تقدیم ملکه نماید . آنوقت ماری آنتوانت سر را بلند نموده او را نگاه کرد و سرخی کمی متوجه پیشانی رنگ پریده اش گردید . موریس بر حسب عادت طبیعی و انقیاد باطاعت قانون دستش را برای مخالفت و ممانعت بطرف بازوی ژنه و بو دراز کرد .

ملکه در حال تردید ایستاد و همینکه نگاهی بموریس کرد شناخت که این همان صاحب منصبی است که همواره با کمال متانت و ابهت در نهایت ادب و احترام بسا وی صحبت میدارد .

ملکه گفت : آیا اینهم قدغن شده است .

موریس فوراً جواب داد : خیر خیر قدغن نشده است ژنه و بو شما میتوانید گل خود را بخانم تقدیم کنید . ملکه با حق شناسی و صمیمیت واقعی فریاد کرد خیلی از شما متشکرم آقای موریس و بعد با خوشروئی و ملاطفتی تعارفی ژنه و بو نموده دست لاغر خود را دراز کرد و اواسط دسته گل یکی را کند .

ژنه و بو با کمال حجب و فروتنی اظهار کرد خانم همه را بردارید همه را بردارید . ملکه باتبسم شیرینی جواب داد : نه خانم این از انصاف بدور است ممکن است این دسته گل از طرف شخصی که او را دوست داشته باشید بشمار سیده باشد .

ژنه و بو از خجالت رنگش سرخ شد و این سرخی باعث تبسم ملکه گردید . اگر بیکلا گفت بس است باید رفت . ملکه خدای حافظی با آنها کرده براه افتاد و قبل از اینکه بکلی از نظر غائب شود برگشته این کلمات را گفت : چه قدر این گل معطر است و این خانم قشنگ !

موراند که در يك گوشه تاریك دالان بزانو در افتاده بود آهسته گفت افسوس او مرا ندید راست هم گفت زیرا که تاریکی راهرو مانع بود که ملکه او را به بیند .

-۱۴۸-

موریس گفت دوستان عزیزم خوب تماشا کردید: درحالتی که موریس از یکطرف از این منظره نمایشی که برای دوستانش فراهم کرده بود و ازطرف دیگر از اینکه با تحفه بی قدر و قیمتی مجبوسه بدبخت را تا اندازه دلخوش ساخته بود وجد و انبساطش مضاعف گردیده مجدداً گفت ژنه و یو آیا خوب تماشا کردی؟ موراند محظوظ شدی؟ ژنه و یو گفت آه بله بله خوب دیدمش یعنی اگر صد سال دیگر عمر کنم شکل او در نظرم مجسم است.

موریس: چطور دیدید او را؟

ژنه و یو: خیلی خوشگل.

موریس: شما چطور موراند؟

موراند: دستهارا بهم فشرده هیچ نگفت.

موریس خندید و آهسته بژنه و یو گفت بگو به بینم مگر موراند عاشق ملکه است؟

ژنه و یو از این سؤال تکانی خورد ولی فوراً بحالت اولیه باز آمده خندید و

بطور استهزاء گفت بلی به عقیده منم يك چیزش می شود.

موریس: خوب موراند آخر نگفتید که او را در چه حال دیدید؟

موراند رنگش پریده بود.

موریس مجدداً بازوی ژنه و یو را گرفته از پشت بام بطرف حیاط پائین آمده همینطور

که از بله کان پائین میامد موریس احساس کرد که ژنه و یو دستش را میبوسد. گفت

نفهمیدم این حرکت شما چه معنی دارد؟

ژنه و یو گفت: معنایش اینست که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد که برای خاطر

هوس جاهلانه من سرت را بیاد دادی موریس گفت آه این دیگر اغراق است شما

میدانید که من آنقدر حس جاه طلبی ندارم که سعی نموده اسباب مثنویت شما را

نسبت بخود فراهم سازم.

ژنه و یو از این حرف آهسته بازوی موریس را فشار داد موراند هم افتان و

خیزان از عقب آنها می رفت تا بالاخره به حیاط رسیدند.

لورن جلورفته دو نفر تماشاچی را شناخت و آنها را از تامل خارج ساخت اما

قبل از خروج ژنه و یو از موریس قول گرفت که آمده نهار فردا را در کوچه سن

ژاك صرف نماید.



فصل سبت و دوم

تفتیش سیمون موریس باقلبی مملو از سمادت و خوشبختی به پست خود مراجعت کرد و دید زن تیزون گریه میکند پرسید دیگر چه رخ داده که گریه میکنی؟

زن تیزون: تازه اینست که امروز فوق العاده دلتنگ و غمناک شده ام .
موریس: برای چه ؟
زن تیزون: برای اینکه همیشه در این عالم ظلم و تعدی و ناعدالتی بفقر و بیچارگان تحمیل میشود .

موریس: خیلی خوب بالاخره از این حرف مقصودت چیست ؟
زن تیزون: مقصودم این است که چون شما ارباب و متمول هستید با اینکه ماهی يك روز فقط اینجامی آئید بشما اجازه میدهند زنه‌ای خوشگل را همراه خودتان بیاورید که زن اطربشی را به بیند و باو دسته گل تقدیم کنند اما من بیچاره بدبخت که علی الدوام در این کبوترخان لانه و کاشانه نموده با کمال سختی و بدبختی بسر میبرم قدغن میکنند صوفیه بیچاره ام نه بینم .

موریس دستش را گرفت و يك بیست فرانکی در دستش گذارد و گفت بگیر زن تیزون و جرئت داشته باش عنقریب این زن اطربشی کارش تمام و بشوهرش ملحق خواهد شد و ما بزودی از شرش آسوده میشویم .

زن تیزون گفت عطای يك اسکناس بیست فرانکی از طرف شما خیلی پسندیده است ولی اگر عوض این "وجه بکدسته از گیسوان دختر بیچاره ام را برای من می‌آوردید بهتر دوست میداشتم و ترجیح میدادم .

همینکه مشارالیه این کلمات را گفت سیمون که از پله‌ها بالا می‌آمد صحبت آنها را استماع کرد و دید زن تیزون پولیکه موریس باو اعطا نموده بود در جیب خود می‌گذارد . در اینجا برای قانون محترم شرح می‌دهیم که سیمون در چه موقعیت و حالی بود ، است .

سیمون از حیاط تأمل می‌آمد در آنجا لورن را ملاقات کرده بود و محققا بین آن دو نفر يك نثار و کدورتی حاصل بود ولی باید دانست که منبع اصلی این کدورت

بیشتر بواسطه اختلاف اخلاقی بود که همیشه سرچشمه این قبیل دشمنی‌ها است نه بجهت
وعلل و اسباب دیگر .

نزاعی که درخصوص کتک خوردن و لایعنه میان مشارالیه‌ها تولید گردیده و ما از
نظر قارئین خود گذرانده‌ایم علت تشاجر گردیده به علاوه از هر جهت مخالف بودند مثلاً
سیمون زشت اورن خوشگل و سیمون کثیف لورن نظیف سیمون جمهوری طلب‌حقه باز
لاف زن لورن یکی از وطن پرستان غیور با حرارتی بود که خود را برای فداکاری
به جمهوریت حاضر کرده و در موقعش نیز جان شیرین خود را به شیرینی فدیه و نثار
جمهوریت می نمود .

سیمون احساس کرد که مشت آهنین لورن کمتر از ملاقات موريس سبب تألم او
نشده بود . سیمون به محض مشاهده موريس استاد و زنگش پریده بنای قرقر کردن را
گذارد که باز هم نوبت کشیک این باطالیون است .

یکنفر از توپچی‌ها که سخن سیمون او را ناپسند آمد از روی تعرض گفت خوب
دیگر بگو گمان می‌کنم يك كتک دیگر دلت می‌خواهد ؟ سیمون فوراً مدادی از جیب
بالا پوش بیرون آورده روی يك ورق کاغذی که از دستش سیاه تر بود مشغول تحریر
گشت و اینطور روانه کرد که دارد یادداشت می‌کند .

لورن بطور استهزاء گفت آه سیمون از وقتیکه لله کاپت شده معلوم میشود نوشتن
را تعلیم گرفته ؟ رفقا نگاه کنید گمان می‌کنم دارد یادداشت می‌کند معلوم میشود سیمون
خبرنگار و مقتض مخفی است .

از این استهزاء لورن يك قهقهه خنده عمومی از صفوف جوانان گارد ملی که همه
تقریباً ادیب و اهل قلم بودند برخاست و سیب خجالت پینه دوز بخت برگشته شد .

سیمون از شدت غیظ و غضب دندان بدنندان فشرده مانند حیوانات سبع غرش کرده
گفت : بسیار خوب از قرار مسومع بدون اجازه مجلس کون گذاشته خارجی‌ها داخل
برج بشوند . خیلی خوب چه عیبی دارد من تقاضا خواهم کرد مجلس محاکمه برای این
مسئله در شهرداری تشکیل گردد .

لورن گفت معلوم میشود بارو میتواند بنویسد بعدرو به سیمون کرده گفت : این
موريس است همان موريس که ضرب دست اورا چشیده آیا اورا می‌شناسی ؟

در همین لحظه موراند وزنه و بو بیرون رفتند سیمون به محض دیدن آنها درست
در همان موقعی که موريس چنانچه شرح دادیم برای دلجویی زن تیزرون بیست فرانك
بمشارالیه داده بود خود را ببرج انداخت . موريس اعتنائی باین خلقت منحوس ننمود
زیرا طبیعتاً هر وقت او را در عبور میدید مثل اینکه انسان از يك حیوان زهر آلود یا
گریبی اجتناب می‌کند از او دوری می‌جست سیمون رو به زن تیزرون که پیش دامنی خود
اشک‌پاش را پاك میکرد گفت آه خواهر گمان می‌کنم تو هم میل داری سرت با گیوتین
قطع شود .

زن تیزرون : برای چه ؟ مگر من چه تقصیر کرده‌ام ؟

سیمون : بالا ترا از این چه تقصیری میشود کرد که از صاحب منصبان شهرداری رشوه میگیری و مستبدین را نزد زن اطریشی میبری .

زن تیرون : من ! من ! بشکارا میکنم خفه شو تو دیوانه هستی !
سیمون با تکبر و تفاخر گفت : این مسئله در مجلس محاکمه مطرح خواهد شد
زن تیرون : برو ! بروی کارت اینها دوستان مورس بودند که یکی از وطن خواهان معروف این عصر میباشد .

سیمون : چرا میگوئی وطنخواه بگو یکی از خیانتکاران معروف است که برضد جمهوریت کسار می کند خیلی خوب وقتی مجلس کمون مستحضر شد خودش قضاوت خواهد کرد .

زن : تو مرا به محاکمه جلب میکنی ؟

سیمون : متحققا تو را به محاکمه مقتضیه میکشم مگر اینکه خودت اقرار کنی .

زن : عجب چه چیز را میخواهی اقرار کنم ! چه میخواهی بگویم !

سیمون : آنچه واقع شده .

زن : چیزی واقع نشده است .

سیمون : مستبدین کجا بودند ؟

زن : آن بالا روی پله کان .

سیمون : چه وقت آیا همان موقعی که کاپت بیوه بالای برج میرفت ؟

زن : بلی .

سیمون : آیا آنها با هم حرف زدند ؟

زن : فقط دو کلمه .

سیمون : دو کلمه ! تو میبینی که از این دو کلمه بوی استبداد میآید

زن : یعنی بوی گل میخک ؟

سیمون : بوی گل میخک ! برای چه گل میخک ؟

زن : زیرا يك دسته از آن گل در دست خانم بود و این بوی همان است .

سیمون : کدام خانم ؟

زن : همان خانمی که عبور ملکه را تماشا میکرد .

سیمون : زن تیرون درست ملتفت هستی که ملکه میگوئی آخر ارباط با مستبدین تو را رسوا و هلاک خواهد کرد بعد سیمون سر را پائین افکنده گفت بسیار خوب بمن چه مربوط است .

زن تیرون گفت : حقیقت همین بود که گفتم يك گل بود . گل میخک که از دسته گل مادام دیگزمر ماری آنتوان کند .

سیمون بطور تعجب گفت ماری آنتوانت يك گل از دسته گل مادام دیگزمر کند ؟
مورس که مدتی بود مکالمه آنها را گوش میداد حوصله اش تنگ شده با صدای تهدید آمیزی فریاد کرد بلی من خودم گل را باو دادم حالا فهمیدی ؟

سیمون که گل را در زیر پا لگد کوب کرده و در دست داشت گفت بسیار خوب بسیار خوب معلومت خواهم کرد .

موریس جواب داد هر غلطی میخواهی بکن عجالتا چیزیکه من میدانم و بایستی بگویم این است که تو حق نداری من بعد داخل برج بشوی زیرا پست میر غضبی تو آنطرف نزدیک کاپت کوچک است و امروز هم نمی توانی کتکش بزنی فهمیدی ؟ من اینجا هستم اگر دست بطرف او دراز کنی بدت را پیش چشمت میاورم .

سیمون گلی که در میان انگشتان خود مضطرب و خورده بود به موریس ارائه داده فریاد کرد این چیست مرا تهدید میکنی و میر غضب میخوانی ؟ بسیار خوب اگر اینطور است و بمستبدین اجازه داده شده است لباس جمهوری در بر کرده و علنا خیانت کنند ما حرفی نداریم شاهنامه آخرش خوش است .

موریس گفت این گل میخک است و برای این گل آنقدر مرقبات و طول و تفصیل لازم نبود که طرح کنی سیمون جواب داد بلی برای آن چیزیکه من از این گل استشمام میکنم بیش از اینها طول و تفصیل لازم دارد . بعد جلو چشمهای متعجب موریس از میان کاسه گل کاغذ کوچکی که با استادی و مهارت تامی در وسط آن جای داده بودند بیرون آورد . موریس نیز بنوبه خود فریاد کرد : خدایا این چه چیز است ؟

سیمون نزدیک روزنه در رفته گفت معلوم خواهد شد چه چیز است دوست تالورن مرا استهزاء میکرد که سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم حالا معلومتان خواهم کرد که سواد من تاچه اندازه است .

لورن به سیمون افترا زده بود زیرا مشارالیه خطوط چایی و تحریراتیکه خیلی درشت و واضح نوشته شده بود میتواند بخواند ولی خط این کاغذ بقدری ریز بود که محتاج به عینک شد بنا بر این کاغذ را روی معبر گذارد و در جیب های خود مشغول تفتیش گردید در موقعی که در تجسس عینک بود اگر بیکلا درب کفش کن را که درست محاذی این پنجره واقع بود غفلت باز کرد و هوایی جربان بافته کاغذ سبک را مانند پری بهوا برد .

سیمون پس از اینکه باز حمت زیاد عینک خود را پیدا نموده بدماغش گذارد و دست برد کاغذ را بردارد دید جاتر است و بچه نیست و کاغذ درجو هوائیست شد .

سیمون نمره مهیبی بر آورده فریاد نمود : چه شد این کاغذ . ای صاحب منصب خبرت کنم که اگر این کاغذ مفقود شود مسئولش تو هستی باید پیدا شود این بگفت و موریس را مات و مبہوت گذارده از پاهای سرازیر شد . ده دقیقه بعد سه نفر از اعضاء مجلس کمون داخل برج شدند . ملکه هنوز روی پشت بام برج مشغول هواخوری بود و حکم صادر شد که او را از ماقوع بی خبر بگذارند اعضاء کمون نزد ملکه رفتند و اول چیزی که به چشم آنها خورد گل میخک قرمز بود که هنوز ملکه آن را در دست داشت .

ماوربن نگاه تعجبی بیکدیگر کرده نزدیک شدند . یکی از اعضا که سمت ریاست

بدونفر دیگر داشت بلکه گفت این گلها را بما بدهید .
ملکه که ابتدا انتظار این مهاجمه را نداشت بخودارزید و در حال تردید ماند .
موریس با وحشت فوق العاده فریاد کرد خانم خواهش میکنم این گل را بدهید . ملکه
گل را داد رئیس گل را از دست مشارالیها گرفته و باهمراهان خود باطاق مجاوری
رفت تادر آنجا بعد از تکمیل تفتیش مجاکمه حضوری بعمل آورد .

گلها را شکافتند ولی چیزی درمیاناش نبود موریس نفس راحتی کشید یکی از
اعضا گفت صبر کنید تا من نمایم وسط گل برداشته شده است گرچه میاناش خالی است
ولی معلوم و محقق است که کاغذی محتوی آن بوده است موریس گفت من حاضر م و سائل
کلیه استنظافات و سئوالات لازمه را در این خصوص برای شما فراهم نموده و قبل از
همه آنها توقیف خود را تقاضا مینمایم . رئیس گفت ما فقط تفتیش ودقت در جوابی
که بسئوالات مامیدهید خواهیم کرد دیگر ما اجازه و حق توقیف شما را نداریم همشهری
لندی این حرفها یعنی چه در وطن خواهی و آزادی طلبی تو کسی شك و شبهه ندارد
موریس گفت من نیز از طرف دوستانی که از روی بی احتیاطی آنها را با خود آورده ام
باجان خود ضمانت میکنم . رئیس گفت از سایر بن حرف مزین و بکسی اعتماد نداشته باش
بالای مردم لازم نیست قسم بخوری .

در این بین يك صدای مهمه و اغتشاش بزرگی در حیاطها شنیده شد . این هیاهو
مال سیمون بود که پس از مدتی تجسس بیفایده در پی کاغذی که باد برده بود بالاخره
سانتر را پیدا کرده راپرت وقایع و اقداماتی که برای ربودن ملکه بعمل آورده بودند
باهزار حرف های دروغ که يك همچو اقدامی می چسبید از خود جعل کرده برای او
حکایت نمود سانتر امداد طلبید و فوراً تا منیل محاصره شد و علیرغم لورن که در مقابل
هتك شرفی که بیاطالیون اوشده بود مدافعه میکرد گارد تغییر یافت .

لورن باشمشیرش سیمون را تهدید کرده گفت ای پینه دوز نحس و نجس این
همه آتش ها از گور تو برخاسته می شود ، صبر کن تلافی و قصاص بکنم که مات
و حیران بمانی .

سیمون درحالتی که دست بدست میفشرد بطور استهزاء گفت گمان میکنم جواب
ملت راتو خواهی داد . سانتر بموریس گفت خود را برای اجرای تحقیقات در مجلس
کمون حاضر کن موریس جواب داد فرمانده کل بحکم تو هستم ولی چنانکه قبلا هم
تقاضای توقیف خود را نموده بودم بازهمان تقاضا راتجدید و از تو خواهش می کنم
توقیف نمایی سیمون گفت خیلی خوب صبر کن حالا که تو اینطور در توقیف خود اصرار
داری مانیز خواهش ترا مجری خواهیم داشت این بگفت و بسراغ زن تیزون رفت .



فصل سبت و سوم

الهه عقل
تمام مدت روز در حیات و باغ و اطراف تامپل به جستجوی کاغذ کوچکی که باعث این همه هیاهو شده بود برآمده آنرا نیافتند ولی در این هیچ شبهه نبود که کاغذ مربوط به محتوی تعلیمات و مسائل فرارملکه بوده است پس از اینکه ملکه را از دختر و خواهرش جدا ساختند در آن موضوع تحقیقات مختلفه از وی بعمل آوردند ولی مشارالیه هیچ جواب نداد یعنی جوابی نداشت که بگوید مگر اینکه در پله کان زن جوانی را ملاقات کرده بود که دسته گلی در دست داشت و بچندین گلی از آن دسته قناعت کرد به علاوه چیدن گل مزبور هم اجازه و رضایت مورس بوده است و غیر از این حرف دیگری نداشت و این حقیقت را هم با نهایت سادگی و قوت قلب اظهار کرده بود و از تقریرات وی نیز چنین استنباط میشد که از بودن کاغذ در گِل پالمره بیخبر بوده است .

و قتیکه نوبه به مورس رسید از حقیقت امر او را آگاهی دادند مشارالیه در جواب گفت که او همیشه با عزل و حبس ملکه کاملاً موافق و همراه بوده و هرگز عقیده ثابت او اجازه نخواهد داد که با مخالفین جمهوریت موافقت نموده شریک خیانت آنان شود . رئیس پس از استماع این تقریرات گفت پس در این صورت دسیسه برضد تو بکاررفته است مورس گفت خیر این غیر ممکن است زیرا من روزی که برای صرف نهار در منزل مادام دیگر مر بودم بر حسب تقاضای او بوی تکلیف کردم که آمده محبوسه را ملاقات نماید برای اینکه او هیچوقت مشارالیه را رؤیت نکرده بود اما در اینخصوص نه روز ملاقات تعیین شده بود و نه وسیله آمدن بتامپل . رئیس گفت اما دست گلی را که وسیله این خیانت قرار داده بودند قبلاً درست شده بود مورس گفت ابداً این مسئله غیر ممکن است برای اینکه من آن دسته گل را از يك زن گِل فروش که در کنار کوچه اودریت بما تعارف کرده بود خریدم رئیس گفت پس بقین آن زن گِل فروش فقط همین دسته گل را ارائه داده است مورس گفت نه همشهری من شخصاً از میان ده دوازده دسته گل آنرا انتخاب نمودم و بدیهی است که بهترین آنها را خریدم . رئیس گفت اما ممکن است که در راه این کاغذ را در میان آن مخفی کرده باشند . مورس گفت همشهری این هم محال است زیرا من يك لحظه هم از مادام

دیگر مرمنفك نشدم بعلاوه ملاحظه كرديد كه محتوى هر يك از گلها آنطور بكه سيمون مى گويد بايد يك همچو كاغذى بوده باشد در اين صورت براى اجراى اين عمل اقلا نصف روز وقت بكاررفته است. رئيس گفت آيا احتمال نميدهيد كه در موقع اعطای اين گلها به ماری آنتوانت كاغذى كه قبلا حاضر كرده بودند با نردستى ميان گلها مخفى كرده باشند موریس گفت نه اين جلو چشم من بود كه محبوسه بعد از مضايقه از قبول تمام دسته گل يكدانه از ميان آن دسته برداشت. رئيس گفت همشهرى لندي پس در اينصورت بعقيده تو در اطراف اين گل توطئه نبود.

موریس جوابداد در اينكه توطئه بوده شكى نيست ومن اول كسى هستم كه نه فقط اين مسئله را قبول و تصديق دارم بلكه آنرا ثابت هم ميكنم منتها اطمينان دارم كه اين دسيسه از طرف دوستان من نميباشد معيذا براى اينكه مات باهيچگونه وحشت و ترديد مواجه نكردد من از خيانت خود ضمانت ميدهم و خويشتن را محبوس مى نمايم، سانتر گفت اهدا آيا با اشخاصى مثل تو كه هزاران قسم امتحانات درستي و صداقت داده اند اين نوع بايد رفتار كرد.

نه! اگر تو براى خاطر دوستان خود را محبوس سازى آنوقت منم براى مدافعه از تو و اثبات يك و امنيت ناگزيرم خويشتن را بجای تو محبوس معرفى كنم بعلاوه تقصير معينى بر كسى وارد نيست هيچكس هم از موقوف مستحضر نخواهد شد فقط احتياط و مواظبت را مضاعف ميكنيم مخصوصا تو هم بايد بيشتر مراقب باشى عاقبت ما بدین وسيله موفق خواهيم شد كه مطلب را كشف نمايم بدون اينكه واقعه شهرت يافته و مسببين خيانت و سايلی براى كتمان مطلب بدست آورند موریس گفت من از اين لطف شما خيلى ممنونم و در اين عقیده با شما شركت دارم كه بايد محرمانه اقدامات لازمه براى كشف توطئه بعمل آوريم ولى اين نکته را نيز عرض كنم كه بهر قيمتى باشد بايد بفوريت گل فروش را پيدا كرد سانتر گفت گل فروش عجالا دور از دسترس ما است ولى از اين حيث خاطر جمع باشد او را تعقيب خواهند كرد حاليه تو مراقب دوستان باش منم مكاتبات و ارتباط محبوسين را با خارج مواظب خواهم بود.

در اين موقع آقایان محققين هيچيك بفكر سيمون نبودند و حال آنكه اودست از عمليات خود برنداشته و از اقدامات خود منصرف نيكشت. مشاراليه در پايان جلسه كه ذكر آن بميان آمد براى كسب اطلاع بفتتا ورود و از نتيجه تصميم كمون مستحضر شد و با كمال مخالفت اظهار كرد كه شما در اين خصوص موافق قانون عمل ننموده و در آراء خود سستى بخرج داده ايد كار را نباستى باين قسم انجام داد پنج دقيقه تأمل نماييد من قضيه را حل كرده و نتيجه اقدامات مرا خواهيدديد.

رئيس گفت بعقيده تو حقيقت مطلب چيست؟

سيمون جوابداد مطلب اينست كه زن تيزون آن همشهرى مردصفت ما اين توطئه مخفى را كشف نموده و بگانه طرفدار استبداد را شناخته است كه در اين محكمه حاضر واسم او موریس ميباشد كه با همراهى يك نفر خائن ديگرى كه از دوستان صميمى وى است

و لورن نامیده میشود باین جنایت اقدام نموده اند .

رئیس متعجبانه گفت : ای سیمون بفهم چه میگوئی و بحرف خود تعمق کن شدت حرارت تو از وطن پرستی شاید حواست را مختل ساخته است موریس و لورن در پاکی و صداقت خود نسبت به جمهوری همه قسم امتحانات درخشان داده و آزموده شده اند .

سیمون پر خاش کنان گفت : قضیه در محکمه قضات حل خواهد شد .
رئیس گفت : سیمون تکرار میکنم در اظهار مطلب خود قدری تفکر کن این محکمه که تو میروی تشکیل بدی ما را مفتضح خواهد ساخت و باعث سلب جرئت وطن خواهان پاك طینت خواهد شد .

سیمون گفت برای من چه فرق میکند هر چه میشود بشود آیا من از افتضاح و رسوائی واهمه دارم . فقط حقیقت اعمال خائنین زدهمه مکشوف خواهد شد برای من کافی است .

رئیس گفت : پس در این صورت تو با عقیده زن تیز رو همراه هستی و بنام او عقاید ثابته خود را اظهار میکنی .

سیمون گفت : آری من در این خصوص را برت خود را هم امشب بمجلس کوردولیه خواهم داد و ای رئیس اگر نخواسته باشی حکم توقیف موریس خائن را جاری سازی من تو را هم شریك اعمال اودانسته و خیانتت را در آنجا پاداش خواهم داد . رئیس که موافق معمول آن زمان شوم در مقابل پر خاشهای این مرد کریمه المنظر مبارزید گفت بسیار خوب آسوده باش موریس توقیف خواهد شد .

موریس در موقعی که این تصمیم برضد او اتخاذ می شد بتامپل مراجعت کرده و در آنجا کاغذی بمضمون ذیل دریافت نمود :

« دوست عزیزم : قراولان گارد ما با کمال خشونت از محل ما موریت خود برداشته شده و محتمل است که من تا فردا صبح ترا ملاقات نکنم ولی فردا منتظر هستم که لقمة الصباحی با هم صرف کرده و ضمناً تو مرا از جریان امور مطلع ساخته و نتایج کشفیات سیمون را نقل کنی و برای تفریح خود این قطعه را ساختم بخوان :

سیمون پینه دوز ثابت کرد	کرگل میخک است این چنجال
تا شود سراپن سخن مکشوف	باید از سرخ گل نمود سوال
هیچ دانی که کیست این گل سرخ	ربة النوع عقل و حسن و جمال

« شیفته »

و فردا من نیز بتو خواهم گفت که آرتیمیز چگونه از عهده جواب استنطاق من برآمده است . دوست تو لورن »

موریس در جواب چنین نوشت :

« دوست عزیزم مراسله شما رسید برای ما هنوز خبر تازه رخ نداده امشب در کمال آسودگی استراحت کن و فردا هم لقمة الصبح را در غربت من صرف نما زیرا

نظر باتفاقی که امروز بوقوع پیوسته است احتمال می‌رود که من تا قبل از ظهر از تامپل بیرون نیایم چقدر میل داشتم که نسیم سحر را جابگیر شده و بتوانم بر آن گیل سرخی که تو در قطعه خود ذکر کرده ای بوسه بزنم ضمناً اجازه میدهم همان‌طور یکبار من در شنیدن نظم تو سوت می‌زنم توهم به اثر من بخندی - دوست تو موریس - و در پایان مکتوب اضافه نمود: « گمان می‌کنم بالاخره این دسیسه موضوئی نداشته و بی اساس بوده است »

بالاخره نظر به تحریکات آتشین و وحشتناک سیه‌ون پینه دوز لورن نزد یک ساعت یازده با تمام باطالیون خویش از تامپل خارج شده و از این خفت و اهانتی که با و وارد آمده بود خاطر خود را با نشاط قطعه مزبور تسلیت داد و چنانکه در آن ذکر کرده بود بیدار آرتمیز ربه النوع عقل و محبوه خود شتافت آرتمیز از دیدار لورن بی نهایت خشنود گردید هوا چنانکه گفتیم خیلی لطیف و مساعد بود محبوه تکلیف کرد که در طول ساحل رودخانه باتفاق گردش و تفرجی نمایند پیشنهادی فوراً مورد قبول یافت و آنها در ضمن تفرج از سیاست مملکت شروع بصحبت کردند لورن خروج خود را از تامپل نقل نموده و سعی میکرد که سبب اصلی آنرا حدس بزند . در ضمن صحبت ببالای کوچه باره رسیده وزن گل فروشی را مشاهده نمودند که مانند آنها بساحل یسار رودخانه و بسمت بالامیرفت آرتمیز گفت آه لورن مایل هستم یکی از این دسته‌های گل را برای من بخری .

لورن جواب داد : اگر مطبوع خاطر عزیزت باشد ممکن است دو دسته بخرم و هر دو بسرعت قدم افزودند برای آنکه بآن گل فروش ملحق گردند زیرا او با نهایت عجله میرفت . دختر جوان گل فروش برسیدن روی پل ماری توقف نموده خم شد و از بالای دیواره پل سید خود را در وسط رودخانه خالی کرد . گلها از هم جدا شده و قبل از رسیدن در آب لحظه در فضا گردهم میچرخیدند . بدو دسته گلها می که در سطح رودخانه جلوه گر شده جریان آب را تعاقب نمودند آرتمیز از مشاهده آن دختر که با آنطور عجیب تجارت میکرد متعجب گشته فریاد کرد : عجب از قرار معلوم ... آری با .. ولی خیر .. چطور . آه حقیقتاً این مسئله تعجب‌آور است .

دختر گل فروش انگشتی بلبهای خود نهاد و آرتمیز را بسکوت استدعا نموده از نظر غایب شد لورن گفت این حرکت چه معنی داشت . بگوئید به بینم آیا این مخلوق ظریف را میشناسید . آرتمیز جواب داد خیر من بدو پیش خود گمانی کرده بودم ولی محققاً در تصور خویش اشتباه نموده ام . لورن اصرار نمود که اگر او را نمی‌شناسید پس علت اشاره او نسبت بشما چه بود آرتمیز اقرار کنید که شما او را میشناسید . آرتمیز جواب داد آری این یک زن گل فروش است که بعضی اوقات از او گل می‌خریدم . لورن گفت در هر حال این گل فروش وسایل غربی برای کسب خود انتخاب نموده است . بعد هر دو برای آخرین دفعه متوجه گلها شدند که نزدیک پل چوبی رسیده و در پیچ رودخانه بسرعت جریان آنها افزوده و آنها را در زیر طاق پل مفقود ساخت و بالاخره از این

تجسس پیوده آن دونفر صرف نظر کرده راه خود را بطرف لارابه امتداد دادند که در آنجا باهم دیگر نهار صرف نمایند حادثه مزبور در آن موقع گرچه جزئی و بی عقبه جلوه میکرد ولی چون غرابتی داشت و مرموز بنظر میامد در فکر شاعرانه لورن کاملاً نقش بست .

باری شهادت و اظهارات زن تیزون برضد موریس و لورن همیشه و غوغائی در کلوپ ژاکوینها برپا نموده موریس در تامل مسبوق گردید و غضب عامه بطرف وی معطوف گشته بود و ضمناً دوستان صمیمی او را دعوت کرده بودند که اگر خودش را مقصر بدانند بمنزل آنها رفته و مخفی گردد . موریس چون بصحت عمل خود اطمینان داشت اعتنائی ننموده در تامل ماند و وقتی که برای دستگیری و توقیف او آمدند مشارالیه را در محل مأموریت خود یافتند .

در همان وقت موریس در تحت محاکمه و استنطاق درآمد و چون بپاک نفسی و بی تقصیری دوستان خود اطمینان داشت باین عزم ثابت باقی ماند که اسم هیچکدام از آنها را داخل در قضیه ننماید . موریس کسی نبود که در واقعه باین مهمی ساکت بماند و خویشان را مفضلخانه مانند پهلوانان قصص و حکایت قربانی نماید و تقاضا کرد که در جستجوی دختر گل فروش سعی و اهتمام بعمل آید .

ساعت پنج شب لورن بمنزل خود مراجعت نموده در همان لحظه از توقیف موریس و تقاضائی که او در محکمه قضات کرده بوده آگاهی یافت و دفعه دختر گل فروشی که از روی پل ماری گلهای خود را برودخانه سن ریخته بود بخاطرش گذشت این خاطره حکم الهامی را داشت و این دختر گل فروش و آن معاشری که میدان قضیه واقع بوده اند با اقرار تقریبی آرتیمز کلیه اینها بالاخره او را طبعاً باسراری که موریس تقاضای کشف آنها کرده بود متذکر ساختند و از اثر این خیال فوراً از اطاق بیرون جسته و مثل این که پرواز نماید چهار مرتبه عمارت را پیموده بسوی منزل الهه عقل دوید و محبوبه خویش را یافت که مشغول بکار و برجامة حریر آسمانی رنگی ستاره های طلایی میدوخت و آن جامه بود که میبایستی الهه عقل خود را بآن آراسته و در انتظار عامه جلوه گر شود . لورن سر اسیمه گفت دوست عزیزم ستاره دوزی را موقوف ساز و باخبر باش که امروز موریس را توقیف کرده اند و احتمال میرود که من هم امشب دستگیر شوم آرتیمز گفت چطور موریس را توقیف کرده اند .

لورن گفت خداوند ! آری در این زمان وقایع عمده که رخ میدهد هیچ اهمیت و سابقه ندارد و هیچکس هم بآنها اعتنائی نکند زیرا حوادث یکی دو تا نیستند و آنقدر کثیر است که بشماره نمی آید خلاصه تقریباً کلیه حوادث براهمیت هم از چیزهای خیلی جزئی ناشی میگردند پس در این صورت نیایستی که از چیزهای جزئی سر نظر کرد دوست عزیز آبا این دختر گل فروش که ما امروز صبح ملاقات کردیم که بود ؟ آرتیمز از این سؤال متزلزل شده گفت که را میگویی ؟ لورن گفت آن دختری که با آنها سقاوت گلهای خود را نثار رودخانه سن میکرد . آرتیمز جواب داد : آه

خداوندا مگر این واقعه چقدر اهمیت دارد که تو درخصوص آن این همه اصرار میکنی
لورن گفت بله محترمه قشنگ آنقدر اهمیت دارد که من از تو استعفا میکنم فوراً بسؤال
من جواب دهی .

آرتمیز گفت دوست من جواب از عهده من خارج است . لورن گفت : ای الهه
حقیقی هیچ چیز برای تو محال نیست . آرتمیز گفت من قول شرافت داده ام که در این
موضوع ساکت باشم «لورن» گفت من هم عهد شرافت بسته ام که قضیه را از تو تحقیق
کنم . آرتمیز گفت : برای چه اینهمه اصرار داری ؟ لورن گفت : برای چه ! این چه سؤال
است برای اینکه پیکر موریس بی سر نماند دختر جوان متوحش شده فریاد کرد آه خدا با
سر موریس در زیر آلت قتاله گیوتین برود لورن گفت دیگر از خودم حرف نمیزنم زیرا
حقیقتاً شاید من هم شریک مجازات واقع گردم و بدن خود را بی سر گذارم . آرتمیز گفت
آه نه نه اگر مطلب کشف بشود جان مشارالیه در خطر خواهد بود . در آن موقع نوکر
لورن سراسیمه با طاق آرتمیز وارد شده فریاد کرد آه هم شهری فرار کن فرار کن .
سؤال کرد برای چه فرار کنم . گفت برای اینکه ژاندارمها بدرب خانه تو آمده که
دستگیرت کنند و در موقعیکه در را میشکستند من از پشت بام خانه همسایه فرار کرده
با اینجا آمده ام که ترا خبر دهم .

آرتمیز حقیقتاً به لورن مفتون بود و از شنیدن این خبر ناله مہیبی برآورد لورن
رو بجانب مجبوه کرده گفت آرتمیز آیا شما یک زن گل فروش را با موریس و من که
دوست شما هستیم مقایسه کرده و او را ترجیح میدہید اگر این طور است پس من اعتراف
میکنم که شما را من بعد الهه عقل ندانسته و خدای جنون بدانم . رقاصه قدیم او را
فریاد کرد بیچاره هلوتیز تقصیر من نیست اگر ترا میشناسانم لورن کاغذی در مقابل آرتمیز
نهاده گفت شما اسم تعمیدی او را اکنون گفتید حالا اسم خانواده و محل اقامت گل فروش
مصنوعی را تحریر نمایند . بالاخره مشارالیها مغلوب عشق شده نوشت : « آن دختر
هلوتیز تیزون نامیده میشود و در کوچه «لومان دیر» خانه نمره ۲۴ منزل دارد» لورن
از بدین ابن اسم فریادی کشیده با عجله از آنجا خارج شد . هنوز با انتهای کوچه نرسیده
بود که آرتمیز کاغذی دریافت کرد .

مکتوب مزبور فقط این سه سطر را محتوی بود : «دوست عزیز کلمه درخصوص
من اظهار نکن زیرا افشاشدن نام مرا قطعاً معدوم خواهد ساخت ... اگر بنامیدن من
ناگزیر هستی اقلانافر داصبر کن زیرا من هم امشب از باریس خارج میشوم دوست تو هلوتیز»
الهه آتیة عقل فریاد کرد آه خدای من اگر من چنین حدسی میزدم تا فردا هر طوری
بود صبر میکردم و خود را بطرف پنجره انداخت که لورن را صدا بزند ولی متأسفانه
از کوچه گذشته دیگر وقت باقی نبود .



فصل سبت و چهارم

مادر و دختر

گفتیم در ظرف چند ساعت خبر این واقعه در تمام پاریس منتشر گردید زیرا در آن عصر فهمیدن اسرار دولتی خیلی آسان بود یعنی مشی سیاست دولت و هر تصمیم محرمانه که حکومت وقت اتخاذ می نمود فوراً در کوچه و بازار مطرح مذاکره خاص و عام میشد.

همه و هیاو رفته رفته صورت وحشتناکی بخود گرفته باعث تشویش اهالی کوچه قدیم سن ژاک گردیده و بفاصله دو ساعت از گرفتاری موریس خبردار گشتند. در سایه فعالیت سیمون تفصیلات توطئه واقعه تأمل فوراً در خارج منتشر گردید و فقط چون راویان اخبار در اصل موضوع حشو و زوایدی قرارداد داده بودند حقیقت مسئله با کم و بیشی تغییر و تحریف بگوش رئیس دباغان رسید. اینطور شهرت دادند که گل زهر آلودی بملکه داده بودند که با آن گل مستحفظین خود را مسموم کرده از تأمل فرار کنند و بواسطه این هیاو چون سانتر باطالیون لورن را از تأمل خارج کرد مردم بعضی سوء ظن ها نسبت باین باطالیون پیدا کرده علت اخراج آنرا از تأمل بخیانت و عدم اطمینان از آنها منسوب میداشتند بقسمی که رؤسای باطالیون فوق الذکر مورد تنفر و بغض ملت واقع گردیده بودند اما ساکنین کوچه سن ژاک که خود باعث تولید حادثه شده بودند فوراً دیگر مز از یک طرف و موراند از طرف دیگر فرار نموده ژنه و یو را دچار گرفتاری و ناامیدی شدیدی ساخته بالاخره هر آسبایی بموریس میرسید سبب آن ژنه و یو بود که جوان بیخبر را به مهملکه انداخته بحبس تارک کشانید چه محبسی که خلاصی از آن ممکن نبود مگر برای رفتن به پای دار بهر حال چون تقصیر موریس فقط رعایت میل ژنه و یو بود بدون اینکه بداند نتیجه این عمل خیانت بجمهوریت است سرش بپای دار نمیرفت چه اگر موریس هم فرضاً محکوم باعدام میشد. ژنه و یو زنی بود که میتواندست بمحکمه جزا رفته بیگناهی او را ثابت و بتقصیر خود اعتراف نماید مسلماً وقتی تمام مسئولیت را بگردن میگرفت و جان شیرین خود را فدا میکرد موریس آزاد میشد باری بجای اینکه این خیال یعنی مردن برای استخلاص موریس ژنه و یو را مرتش نماید بالعکس موجب سعادت ناگواری برای او میشد چگونه موریس را بی اندازد دوست میداشت یعنی دوستی که در خور او نبود چرا که ژنه و یو شوهر داشت و ناموس او حق دیگری بود بنابراین بوسیله این فداکاری میتواندست روح بی آلاشی را که آفریدگار باو عطا فرموده بود دوباره بدون لکه و آلاش بجان آفرین تسلیم نماید باری همینکه

دیگر زمر و موراند از خانه خارج شدند از یکدیگر جدا گشتند دیگرز مر بطرف کوچه کوردی رفت و موراند دوید بسمت کوچه «نونا دیر» موراند چون بانتهای پل ماری رسید بگروهی از بیکاران و واکردان که در مواقع حادثه یا بعد از آن مانند لاشخورانی که در میدان جنگ برای خوردن لاشه مرده مجتمع میشوند برخورد بمحض مشاهده این منظره فوراً ایستاده یعنی زانوهایش بی حس و مجبور شد بدو بار پل تکیه نماید بالاخره پس از چند دقیقه آن قدرت و توانائی محیر العقول جیلی خود را که در حوادث مهمه بروز میداد بدست آورده خود را داخل جمعیت نموده علت اجتماع را پرسید گفتند ده دقیقه قبل از کوچه نونا دیر نمره ۲۴ دختر جوان مقصری را بفتناً در حال تیکه خود را آماده فرار میساخت دستگیر کرده اند موراند محلی که دختر مزبور بایستی استنطاق شود استفسار کرد معلوم شد او را به «سکسیون مر» برده اند لهذا معجلاً بدان محل شافت کلوپ ملو از جمعیت بود موراند به زور مشیت و بازو هر طور بود خود را بمحل استنطاق انداخته روی یکی از کرسی هایی که برای تماشاچیان گذارده بودند نشست و اول چیزی که بچشم او آمد قامت بلند و صورت نجیب و سیمای قرمز موریس بود که جلو نیمکت متهمین ایستاده و میخواست باتیر نگاههای غضب آلود سیمون مدعی پر حرف خود را از میدان در نماید.

سیمون فریاد میکرد: بله هموطنان زن نیزون بخیانت موریس و لورن شهادت مینهد موریس میخواست خیانت خود را بگردن دختر گل فروش وارد بیاورد ولی من پیش بینی کرده بشما میگویم گل فروش پیدا نخواهد شد این توطئه و دسیسه ها است که از یک مجمع مستبدین تشکیل شده و از بس بی غیرت و بی شرف هستند مثل اطفال که در نوپ بازی توپ خود را بطرف یکدیگر می اندازند اینها نیز گناهان خود را بگردن دیگری وارد می آورند ملاحظه کردید وقتی رفتند لورن را بمحکمه جلب نمایند فرار کرده بود و بهمین علت گل فروش موهوم پیدا نخواهد شد. در آن حین صدای خشمناکی بلند شد که تو دروغ میگوئی رویت سیاه است من خائن نبودم که فرار کنم خارج از منزل خود بوده و همینکه شنیدم مرا احضار کرده اند خودم باراده خود آمدم.

گل فروش راهم که میگوئی موهوم است دستگیر شده والان خواهند آورد.

این بگفت و خود را میان جمعیت انداخته در حالتی که بامشت تماشاچیان را پس و پیش میکرد فریاد نمود بمن راه بدهید بمن جا بدهید و رفت پهلوی موریس ایستاد. ورود لورن که بکلی طبیعی و خالی از هر پیرایه بود با کمال سادگی و وقار که صفات فطری و جبلی او بود حسن غریبی بحضور بخشید بطوری که همه برای ورود او دست زده آفرین گفتند موریس که نمیدانست بزودی رفیق خود را پهلوی خود خواهد دید و تنهایی او روی کرسی متهمین بطول نخواهد انجامید تبسم کنان دست بجانب وی دراز کرد تماشاچیان باین دوجوان خوش سیمای که پینه دوز مجوس تامل مانند شیطان آنها را مقصر کرده بود بشفت نظر میکردند. سیمون که مغلوبیت خود را در این محاکمه

احساس کرد و اثرات شوم و مخوفی که از طعن و لعن حاضرین بواسطه ورود لورن متوجه خود دید مصمم شد آخرین تیری که در ترکش دارد بجانب خصم رها نماید لهذا فریاد کرد هموطنان من تقاضا میکنم از زن باجرات تیزون تحقیق کنید تا شهادت خود را داده خیانت آنان معلوم گردد لورن گفت مردم استدعای منم اینست که اول از دختر گل فروش که دستگیر شده و بزودی او را نزد شما می آورند تحقیق بعمل آید . سیمون گفت خیر این يك نیرنگ و خدعه است این یکی از هواخواهان مستبدین است و شهادت او دروغ می باشد بعلاوه زن تیزون برای اظهار حقیقت مطلب بی تاب و قرار است . در این موقع موریس با لورن حرف میزد . مردم فریاد کردند بله ما با رأی سیمون موافقت داریم بله باید اول زن تیزون شهادت بدهد و خیانت آنها را ثابت نماید . رئیس پرسید آیا زن تیزون حاضر است .

سیمون فریاد کرد بلی حاضر است زن تیزون بگو که اینجا هستی . زن زندانبان فریاد نمود رئیس من اینجا هستم ولی بگو ببینم که اگر من شهادت بدهم دخترم را بمن رد خواهند کرد رئیس گفت مسئله دختر تو مربوط به اینکار نیست شهادت خود را بده بعد برای اینکه دختر خود را باز ملاقات نمایی عریضه بمجلس کهون تقدیم نما سیمون فریاد کرد شنیدی . رئیس بتو حکم میکند که شهادت بدهی زود باش فوراً شهادت بده رئیس گفت يك لحظه تامل بعد در حالتی که از سکوت و آرامی موریس با وجود شدت و حرارت مزاجی که داشت متعجب بود گفت تو قبلاً سخنی نداری بگوئی موریس گفت خیر رئیس ولی خوب بود ا فلا سیمون قبل از اینکه نسبت خیانت و بی غیرتی بشخصی مثل من بدهد صبر کرده کاملاً از چگونگی احوال مطلع شده آنوقت اینطور رفتار میکرد سیمون با لهجه عوامانه که مخصوص عوام الناس پاریس است گفت چه گفتی ؟ چه گفتی ؟ موریس با آهنگی که آثار حزن در آن بیشتر هویدا بود تا آثار غضب گفت بلکه سیمون من می گویم الساعة پس از اینکه حقیقت امر مکشوف شد تنبیه سخت خواهی شد .

سیمون گفت مگر چه واقع خواهد شد موریس بدون اینکه جوابی به متهم کننده بدتر کیب خود بدهد گفت من همراهی رفیق خود لورن هستم که اول دختر جوان دستگیر شده است نطق شود بعد این زن که قطعاً شهادت دروغ باو تلقین نموده اند اظهارات خود را بنماید سیمون فریاد کرد خواهر شنیدی . میگویند تو شاهد دروغگوئی هستی . زن تیزون جواب داد من دروغگو هستم صبر کن صبر کن خواهی دید . موریس گفت : رئیس امر نما این زن بدبخت ساکت شود . سیمون فریاد کرد بله بله معلوم است تو میترسی الخائن خائف من جداً تقاضا میکنم که اول زن تیزون شهادت خود را بدهد . حضار مجتمعاً فریاد کردند بله بله ما شهادت زن تیزون را خواستاریم رئیس فریاد نمود ساکت باشید اعضاء کمیسیون دارند میرسند در آنحال صدای چرخ درشکه و هیاهوی سوار و چکاچك اسلحه از بیرون شنیده میشد سیمون با کمال نگرانی متوجه در شد . رئیس گفت: از اینجا برو دیگرم جای حرف برای تو باقی نیست سیمون پائین رفت در آن لحظه

ژاندارمها با جمعیت کثیری داخل شده دختری را بطرف جایگاه رئیس سوق میدادند .
لورن از موریس پرسید همین است .

موریس گفت : آه بله بله همین بیچاره است دختر بدبخت فانی شد . ورود دختر غلغله میان مردم انداخته و بر کنجکاو آنها افزوده بیکدیگر میگفتند این همان دختر گل فروش است . پینه دوز نمره زد رئیس من بازیش از هر کار تقاضا میکنم که زن تیزون شهادت بدهد با وحکم کردی چرا شهادت نداد .

زن تیزون احضار و يك شهادت مهیب و حشتناکی داد که بر حسب آن شهادت دختر گل فروش محکوم و موریس و لورن از همدستهای وی محسوب شدند .

با وجود اینکه شهادت مزبور در وجود تماشاچیان سوء اثر بخشید سیمون ظفر یافت . رئیس ژاندارمها امر کرد گل فروش را بیاورند . موراند درحالتی که سرخود رامیان دودست مخفی میکرد بخود گفت آه عجب منظره شومی است ! دختر ذل فروش احضار و پائین میز مقابل زن تیزون که شهادت او اساس ثبوت تقصیر این بیچاره بود ایستاد و نقاب از چهره برگرفت زن تیزون فریاد کرد : آه . هلوئیز .. دختر من .. این توهستی ؟

دختر جوان با آهنگ ملایم و شیرینی جوابداد : بله مادر من هشتم .

مادر : دختر عزیز من ترا چرا گرفته اند ؟

دختر : مادر جان برای اینکه مقصر شده ام .

زن تیزون با آه دل دردناکی فریاد کرد : تو .. مقصر ؟ .. کی تو را مقصر

کرده است ؟

دختر : شما مادر جان !

از این منظره هولناک خاطر تماشاچیان بی نهایت متاثر شده سکوت عمیقی در مجلس حکمفرما و گوئی طائر مرك بر سر آنها نشسته بود .. در آن جمعیت صداهای آهسته مثل اینکه ازدور شنیده شوند بهم اطلاع میدادند که این دختر او است . دختر او .. دختر آن بدبخت است موریس و لورن در حال رقت متهمه و تهمت زننده را بایک احساس عمیق شفقت آمیز و دردناکی بطور احترام نگاه میکردند . سیمون کرچه بی نهایت مایل بود که خانمه این منظره موخس را تماشا نماید بامید اینکه خیانت لورن و موریس مسلم میشد و سعی میکرد که خویشتن را از نظرهای زن تیزون که سرگردان و میوهوت باطراف نگاه میکرد مخفی سازد . رئیس هم که از این حادثه متاثر شده بود بآن دختر جوان که تسلیم ظلم گشته و بآرامی ایستاده بود خطاب کرده گفت ای دختر همشهری اسم تو چیست .

دختر : همشهری اسم من هلوئیز تیزون است .

- چند سال از عمرت میگذرد ؟

- نوزده سال .

- منزلت کجا است ؟

— خیابان نوناندر نمره ۲۴

— آیا تو بوده که امروز صبح بموریس صاحب منصب که در اینجا روی نیمکت ایستاده است یکدسته گل میخک فروخته ؟

دختر جوان متوجه موریس گردیده و پس از مشاهده وی جوابداد : بلی هم شهری من بوده ام .

زن نیزون نیز در این موقع بادیده کانی که از اثر بهت و توحش خیره شده بود بدختر خود مینگریست .

رئیس گفت : آیا مستحضر هستی که هر يك از آن گلهای میخک يك مکتوب بکاپت پیوه محتوی بوده است ؟

دختر مقصر گفت : بلیه مسیوق هستم !

این اقرار تهور آمیز متهمه همه و وحشت آمیز و تعجب انگیزی در حضار تولید نمود . رئیس گفت تو بچه مناسبت آن گلها را بموریس تعارف کردی ؟

دختر : باین مناسبت که حمایل صاحب منصبی شهرداری را به بیکراو دیده حتم داشتم که به تامل میرود .

رئیس : همدستهای تو چه اشخاصی هستند ؟

دختر : من همدست ندارم .

رئیس : چطور ؟ پس تو این توطئه را به تنهایی بکار برده ؟

گفت : اگر شما این عمل را توطئه مینامید بلی اقرار میکنم که من تنها بآن اقدام کرده ام

رئیس گفت : آیا موریس از آن سابقه داشته است ؟

دختر گفت : میخواهید بگوئید که موریس از مکتوبی که در گلها بودند سابقه داشته است ؟

رئیس گفت آری .

دختر : هم شهری موریس صاحب منصب بلدی است میتواند در هر ساعت روز یا شب ملکه را به بیند و اگر مطلبی داشت به ملکه بگوید در صورتیکه ممکن بود با او معرمانه حرف بزند دیگر چه حاجتی بنوشتن کاغذ داشت ؟

رئیس : آیا تو موریس را میشناختی ؟

دختر گفت : وقتی بامادر بدبختم در تامل بودم میدیدم که در آنجا مراوده میکرد فقط قیافه او را میشناختم نه بنظر دیگری .

لورن سیمون را که سرش از خجالت پائین واز کارهاییکه برخلاف میل او طرز دیگری بخود گرفته عاجز شده بود میخواست فرار نماید با مشت تهدید کرده فریاد نمود بدبخت بینوا آیا نتیجه اعمال خود را می بینی تمام نگاهها با احساسات تنفر آمیز حقیقی متوجه سیمون شدند .

رئیس گفت : در صورتیکه گل را تو داده ای در حالیکه میدانستی محتوی هر

بك از گلها كاغذی بوده بنابراین بایستی دانسته باشی كه در آن كاغذها چه نوشته بود
دختر: محققا مسبوق هستم .

رئیس : خیلی خوب پس برای ما بگو كه در آن كاغذ چه نوشته بود .
دختر جوان با عزم ثابتی اظهار كرد همشهری آنچه را كه میبایستی بگویم گفتم .
رئیس : پس از جواب دادن امتناع داری ؟

دختر : بلی .
رئیس میداننی با چه خطری مواجه می شوی ؟
دختر : بلی البته كه میدانم .

رئیس : شاید تو امیدوار هستی كه وجـاهت و جوانیت تو را از خطر محفوظ
خواهند داشت .

دختر گفت : من بخدا امیدوار هستم و بس .
رئیس گفت . همشهری موریس اندی و همشهری لورن شما آزاد هستید بی-
تقصیری شما كاملا محقق شده و عدالت با كدامنی شما را حفظ خواهد كرد شماها
ژاندارمها این هلوئیز خانم را برده بمحبس بسپارید .

زن تیزون از اثر استماع كلمات اخیر رئیس مثل اینکه تازه از خواب غفلت بیدار
شده باشد فریاد موحشی بلند كرده و خواست برای آخرین مرتبه خوش شدن را انداخته
و دخترش را در آغوش گیرد اما ژاندارمها او را از اینكار ممانعت كردند . در آن
حینی كه دختر جوان را بخارج میکشیدند فریاد كرد مادر جان از تقصیر تو در گذشتم
و گناه تو را عفو كردم . زن تیزون مانند حیوانات سبع غرشی كرده و چون مرده
بجای خود افتاد .

مورانند با تائردردناکی آهسته بخود گفت : آه مرچبا بتوای دختر نجیب !



فصل سبت و پنجم

مکتوب

در تعقیب حوادثی که ذکر آن بمیان آمد يك واقعه دیگری
ببالاخره عرض اندام نموده و باین فاجعه که با نهایت وحشت
تولید شده بود مقدمه واقع گردیده . اگر جنایتی غیر عمدی هم واقع شود در آن يك
احساس مدهشی تولید میگردد که غیر قابل تصور بشمار میرود مثلاً گناهی از این عظیم تر
نیست که مادری طفل خود را از حیات شیرین محروم سازد و اگرچه شدت حرارت وطن
پرستانه باعث گناه مزبور شده باشد معذک گناه عظیم و غیر قابل عفو خواهد بود .
از این قبیل بود واقعه که برای زن تیزون پیش آمد مشارایه از اثر آن حادثه مثل
اینکه دچار صاعقه شده باشد متحیر و مبہوت بجای خود باقی و تمام همراهان او را
ترك گفته تنها گذاشته کسی دیگر نبود که بحال وی ترحم کرده تسلیت دهد و همراهی
نماید بیچاره با قلبی پر از یاس و کینه و پریشانی و اضطراب متروک و فرد مدتی چون
مجسمه بی حرکت باقی و بعد سر بالا کرده مانند دیوانگان نظری باطراف انداخت و
چون خود را تنها یافت نمره کشیده سراسیمه بجانب در دریده چند نفر کنجکاو که از
دیگران با جرئت تر و جسور تر بودند هنوز در مقابل در ایستاده و بعض دیدن وی متفرق
گشته او را با انگشت بپند بگر نشان داده میگفتند این زنی را که می بینید کسی است
که خیانت دختر خود را علنی کرده و بکشتنش داده زن تیزون ثلث راه را در کوچه
میشل لو کونت پیموده بود که مردی آمده در مقابل او ایستاد و راه عبور وی رامسود
ساخته صورت خود را در بالا پوش خویش مخفی نمود و چنین گفت : آیا تو خورسندی
از اینکه طفل معصوم خویش را هلاک ساختی ؟ زن بیچاره فریاد کرد که خیر من دخترم
را نکشته ام من نکشته ام او را نه غیر ممکن است . آن شخص مجهول گفت ولی معذک
اینطور است که من میگویم دخترت را توقیف کرده اند .

زن پرسید : او را کجا برده اند ؟

جواب داد : بمحبس کون سیرژی و از آنجا بمحکمه انقلاب و تو میدانی اشخاصی
که بآنجا میروند چه سرنوشتی دارند ؟

زن تیزون گفت : از جا و راه من رد شو و بگذار بروم .

مرد : کجا میروی ؟

زن تیرون : بمحبس !

مرد : برای چه مقصود ؟

زن : برای ایشکه یکبار دیگر اورا به بینم .

مرد : ترا بآنجا راه نمیدهند .

زن : اقلا میگذارند روی آستانه در بخوابم . در آنجا زندگی کنم و در آنجا بمیرم من آنقدر در آنجا خواهم ماند تا اینکه دخترم خارج شود و اقلا یکمرتبه دیگر او را زیارت کنم .

مرد : اگر کسی بتوقول بدهد که دخترت راضیح و سالم بتورد نماید در عوض چه خواهی کرد ؟

زن تیزون پرسید : مقصودت از این حرف چیست ؟

مرد ناشناس جوابداد : فرض کن بکنفر بتو وعده میدهد که دخترت را رابتو رد نماید در صورتیکه توهم متعهد شوی که آنچه آنشخص بتو بگوید اطاعت نمایی .

زن تیزون از شنیدن این حرف و از کثرت ناامیدی دستهای خود را بهم فشرد و گفت من بهر چیزی راضی هستم برای دخترم برای هلوئیز بمن بگوئید قبول میکنم همه چیز همه را اطاعت دارم .

شخص مجهول گفت پس گوش بده خداوند اعمال زشت ترا مکافات داده است .

زن : چه اعمالی .

مرد گفت : بکنفر مادر بیچاره مثل تو همان شکنجههایی که امروز بر تو وارد آمد

از طرف تو دچار گشت .

زن : از که صحبت میکنی ؟ چه کسی را میگوئی .

مرد ناشناس جوابداد : تو آن زن مجبوسه را اغلب اوقات در پاس و ناامیدی

در اترخسوت و اظهارات بیمورد و چیزهای موحش مستغرق گزاشتی امروز تو بروز کار تیره همان زن دچار شدی و خداوند انتقام وی را از تو کشیده و دخترت را آنقدر عزیزش داشتی که بدبار نیستی میفرستد .

زن بدبخت گفت : شما بمن گفتید که بکنفر میتواند او را نجات دهد . آنشخص

کیست ؟ کجاست چه میخواهد و مقصودش چیست ؟

مرد پوشیده رو گفت آنشخص میخواهد که تو در عذاب و شکنجه ملکه تخفیف

دهی و آن بی حرمتیها و خشونت هایی که نسبت بوی بخراج میدادی بخاطر آورده و

عذر گناهان خود را از او بخواهی و اگر مشاهده کنی آن زن را که مثل تو مادر است و

رنج میکشد گریه میکند و ناامید است بك موقع مفتنی رامثلا بدست آورده و از اثر

بك اعجاز آسمانی موفق بفرار شود و در عوض اینکه در فرار او ممانعت نمایی حتی القوه

بامقصود وی همراهی کرده و در نجاتش کوشش کنی .

زن گفت گوش بده گمان میکنم تو همان شخص هستی همچو نیست .

گفت فرض کن من همان باشم .

زن گفت : اما آنوقت تو خودت بمن وعده میدهی که دخترم را خلاص نمایی ؟

مرد رو پوشیده از این سؤال ساکت ماند .

زن گفت وعده میدهی ؟ عهده میکنی ؟ قسم میخوری ؟ جواب بده ؟

مرد رو پوشیده گفت : گوش کن آنچه که يك مرد بتواند برای استخلاص زنی عهده دار شود من متعهد شده و ساعتی خود را برای نجات دخترت به خطر خواهم انداخت . زن تیزون شروع به آه و ناله نموده گشت خیر تو نمیتوانی او را نجات دهی اینکار از عهده تو خارج است و اگر برای استخلاص او قول میدادی دروغ میگفتی . مرد ناشناس گفت : تو آنچه را که میتوانی برای رفاهیت ملکه عهده دار شو و من هم آنچه که از عهده من ساخته است برای نجات دختر تو بکار میبرم .

گفت : ملکه بمن چه ربط دارد او يك مادری است که دختری دارد ولی دخترش را بجای اوقصاص نخواهند کرد فقط او در خطر است اما من راضی هستم که مرا معدوم سازند و دخترم را آزاد نمایند مرا بیالای « گیوتین » برده سرم را جدا کنند بشرط اینکه يك تار مو از سر دختر عزیزم کم نشود من بابای خود بپای « گیوتین » رفته و تصنیف مستبدین را میخوانم . زن « تیزون » در این موقع بابك صدای مہیبی شروع بخواندن کرده بعدیکم راتبه نغمه سرائی را بابك قهقهه خنده بلندى خانه داد .

مرد نقابدار هم ظاهراً از این مقدمه جنون وحشت کرده و بکندم بقهقرا رفت .

زن « تیزون » در نهایت ناامیدی بالا بوش او را گرفته گفت آه نه تو اینطور نباید از من دورشوی شخص نباید به یکنفر مادر دل سوخته بگوید تو اینکار را بکن و من طفلت را در عوض نجات میدهم و بعد مرد حرف خود را تغییر داده سستی آشکار نماید و سؤال حتمی من شاید جواب بدهد . و حالا بگو به بینم بالاخره او را نجات خواهی داد .

مرد ناشناس : آری

زن تیزون : چه وقت ؟

مرد : همان روز بکه او را از محبس خارج کرده بجانب دار میبرند .

زن : برای چه آنقدر دیر چسرا همین امشب همین امروز همین حالا او را خلاص نمیکنى .

ناشناس : برای اینکه نمیتوانم .

زن : آه میبینی که نمیتوانی اما من خواهم توانست .

مرد : بگو بینم چکار میکنی ؟

زن : چکار میکنم ؟ محبوبه را عذاب میدهم شکنجه میکنم همان کسیرا که تو مستبد ملکه مینامی کاملاً محافظت میکنم که از محبس فرار نکند من هر روز و هر شب و هر ساعتی که بخواهم میتوانم در محبس داخل شوم و کارها خواهم کرد .

آنوقت خواهیم دید که او چگونه فرار میکند آه ! واقعا خواهیم دید در صورتیکه کسی دختر مرا نجات نمیدهد نجات ملکه بچه قسم خواهد شد آنچه که تو درباره من مجری بداری من در عوض همان را به تو پاداش خواهم داد ! . می خواهی آیا قبول میکنی ؟ معامله ما باید سر بسر باشد من خوب میدانم که مادام « وه تو » ملکه بوده است و

« هلوئیز تیزون » دختر قتری بیش نیست من تمام اینها را خوب میفهمم اما همه ما در پای « گیوتین » یکسان هستیم .

مرد روپچیده گفت : بسیار خوب باشد تو منکه را نجات بده منم دختر تو را خلاص میکنم .

زن : قسم بخور : مرد ناشناس : قسم میخورم . بچه قسم خواهی خورد !

بهرچه تو بخواهی . دختر داری ؟ نه .

مادر « هلوئیز » از شنیدن این حرف در شدت نومیدی دستهای خود را بهم آویخته گفت : پس در اینصورت بچه قسم خواهی خورد ؟

مرد ناشناس : بخداوند !

زن تیزون : به تو میدانی که خدای سابق قدیمی شده و از میان رفته است و خدای جدیدی برای او جانشین ساخته اند !

مرد : بخاک پدرم سوگند میخورم !

زن : بخاک اموال قسم بخور که شوم است آه خدایا خدای من وقتی که فکر میکنم که شاید سه روز دیگر منم بخاک دختر نازنینم « هلوئیز » باید قسم بخورم ... زن تیزون این کلمه را با یک لحن موحش ادا کرد که صدای او متمکس گشته و از اثر او چندین پنجره در کوچه باز شد .

از نظاره آن پنجره های باز یک نفر همچو بنظر آمد که از سایه دیوار خارج شده بسوی شخص اولی رفته گفت بتوسط این زن هیچ کار نمیشود صورت داد برای اینکه حواس او مختل گشته و دیوانه شده است .

اولی گفت : نه او مادر است و حق دارد ولی آن یک نفر دست رفیق خود را گرفته و دور شدند .

زن « تیزون » وقتی که دید آنها از او جدا شدند بخود آمده و مثل اینکه از خوابی بیدار شود فریاد کرد کجا میروید آیا میروید « هلوئیز » مرا خلاص کنید پس صبر کنید منم باشما خواهم آمد ! آخر صبر کنید ! صبر کنید ! منتظر باشید تا من برسم ! و آن زن بیچاره ناله گنان آنها را تعاقب کرد اما در خم نزدیکترین کوچه که رسید آنها از نظر دور شدند . ساعت ۸ زده شد در آنوقت ساعت تا مبل هم همین ساعت را اخطار میکرد و ملکه در اتاقی که مامیشناسیم در کنار یک چراغ دودی مابین خواهر و دخترش نشسته و بیکر مادام روابال مشاورانها را از نظر صاحب منصبان شهرداری مستور ساخته همچو بنظر میآمد که آنها همدیگر را در آغوش کشیده بودند ولی ملکه در آن موقع خود را جمع کرده کاغذ کوچکی که بی نهایت نازک بود و با خط فوق العاده ریز آنرا نوشته بودند مطالعه میکرد و دیده گانش که از اثر اشک سوخته بودند بزحمت کلمات آنرا تشخیص میدادند . مضمون کاغذ از قرار ذیل بود :

« فردا که روز سه شنبه است تقاضا کنید که برای تفرج به باغ روید تقاضای شما بدون هیچ اشکالی اجابت خواهد شد زیرا حکم داده شده است که هر وقت شما بخواهید

برای گردش بیابان روید ممانعت نکنند بعد از آنکه سه چهار مرتبه در اطراف باغ گردش کردید خود را خسته وانمود کنید بعد بشرابخانه نزدیک شده و از زن بلومو اجازه بخواهید که رفته نزد او استراحت نماید آنوقت در آنجا بعد از لحظه کسالت خود را بیشتر ظاهر ساخته و خود را بضعف و بیپوشی زنید مستحفظین در را خواهند بست برای اینکه بروند و برای شما استمداد کنند و شما بامادام الیزابت و مادام روابال تنها خواهید ماند فوراً در همان موقع شکافی در درخمه زیر زین باز خواهد شد شما وقت را از دست ندهید و بزودی بادختر و خواهرتان داخل نقب شده هر سه نجات خواهید یافت . پس از فراغت از مطالعه مکتوب مادام الیزابت گفت آیا سر نوشت بدبختی ما کی ختم خواهد شد مادام روابال گفت شاید دامی بتوسط این کاغذ برای ما فراهم کرده اند .

ملکه گفت خبر خیر این صفات و اخلاق همیشه وجود یک دوست مخفی را بن ثابت کرده اند که با وفا و دلیر میباشد . مادام الیزابت سؤال کرد که آیا این همان شوالیه دومزون روز است ؟ ملکه گفت آری خواهر خود او است . مادام روابال دستهای خود را بهم متصل کرده گفت این کاغذ را هر یک از ما مجدداً مرور نمایم برای اینکه شاید یک کدام از ما چیزی از آنرا فراموش کرده و دیگری بخاطر آورده متذکر گردد . هر سه مجدداً کاغذ را مطالعه کردند اما وقتی از مطالعه فارغ شدند صدای در اطاق را شنیدند که روی پاشنه های خود میگردند دو شاهزاده خانم جوان بجای خود رجعت کرده و ملکه همانطوری که نشسته بود باقی ماند اما بایک حرکت تقریباً نامحسوس کاغذ کوچک را بگیسوان خود نزدیک ساخته و در زیر آنها مخفی کرد .

یکی از صاحب منصبان گشت بود که در را باز کرد مادام روابال و مادام الیزابت متفقا سؤال کردند آقا چه میخواهید .

صاحب منصب گفت : همچو بنظر می آید که شما امشب خیلی دیر خیال خواب و استراحت دارید . ملکه بجانب وی برگشت و باوقار طبیعی خود گفت چه خبر است مگر حکم جدیدی از کمون صادر شده است که ساعت خواب مرا تعیین نماید . صاحب منصب گفت نه هم شهری اما اگر لازم بشود حکمی در این موضوع صادر خواهند کرد . ماری آنتوانت گفت : آقا پس شما در انتظار صدور حکم باشید . اما من نمیگویم اطاق بکنفر ملکه بلکه کلبه زنی را نیز احترام کنید .

صاحب منصب نندلند کنسان گفت : واقعا این مستبدین همیشه طوری صحبت میکنند مثل اینکه اهمیت دارند . اما در همان موقع آن حالت وقار سلطنتی که در نظر عامه به نخوت و خود پسندی تعبیر میشد لیکن در این سه سال عذاب و حبس از آن کاسته شده بود صاحب منصب مزبور را متنبه ساخته خواه نخواه از اطاق خارج گردانید .

یک لحظه بعد چراغ خاموش شد و آن سه زن مجبوسه عادتاً در تاریکی لباس خود را خارج کرده ظلمت شب را سائر خود ساختند . فردا صبح ملکه در ساعت ۹ در پس پرده های بستر خود کاغذ دیشب را دوباره مطالعه نمود برای اینکه هیچکدام از تعلیماتی که در آن داده بودند فراموش نکنند بعد آنرا کاملاً ریز ریز نموده و در پشت پرده لباس برتن

کرده خواهر خویش را بیدار و برای ملاقات دختر شناخت لفظاً بعد صاحب منصب کاردار و صدازد یکی از آنها در جلو در ظاهر شد و گفت چه میخواهی همشهری .

ماری آنتوان گفت : آقا من از پیش دخترم میآیم این بچه فقیر حقیقتاً بسیار ناخوش شده است زانوان وی دردناک و متورم گشته زیرا تقریباً هیچ حرکت نمیکند خلاصه شما میدانید آقا که من او را بسکون مجبور کرده ام مرا مختار کرده بودند که پائین رفته و در باغ تفرج کنم اما نظر بابینکه مجبور بودم از درب اطاقی که شوهرم مسکن داشت بگذرم هر وقت که از آنجا میگذشتم طاقتم سبب میشد و قلبم ضعیف شده قوه گردش در خود نمی دیدم و بالاخره بگردش در مهتابی اکتفا میکردم حالا این گردش غیر کافی است و بهزاج بچه علیم آسیب رسانیده است بنابراین استدعا دارم بنام من از ژنرال سانتر تقاضا کنید که اجازه دهد از آزادی خویش استفاده کرده و مطابق معمول بیباغ روم من از این لطف شما ممنون خواهم بود .

ملکه کلمات مزبور را بالحنی آنقدر آرام و ملایم ادا نمود و باندازه اجتناب کرد که چیزی در ضمن صحبت از دهان وی خارج نگردد که بتعصب و مسلک انقلابی مخاطب وی سبکته وارد آورد بطوریکه مشارالیه بدو موافق معمول اغلب اشخاص آن زمان برای هتک احترام ملکه کلاه بر سریش آمده بود کم کم عرق چین فرمزا از سردور ساخت و وقتی که حرف ملکه تمام شد سلامی کرده گفت : آسوده باشید اجازه که شما میخواهید بژنرال سانتر ابلاغ خواهد شد و بعد در موقع خروج برای اینکه ثابت نماید که اظهار احترام وی نسبت بآن زن مظلومه نه از ضعف بلکه از روی انصاف و شفقت بوده است بخوابیدن گفت راست است حقیقتاً باید عادلانه رفتار کرد . صاحب منصب دیگر پرسید چه چیز راست است و نسبت به که باید عادلانه رفتار نمود .

گفت نسبت بابین زن که دخترش ناخوش است و میخواهد او را در باغ گردش دهد . گفت غیر از این دیگر از توچه درخواست می نمود ؟ جواب داد هیچ همین تقاضا را داشت که يك ساعت بیباغ رفته و دختر خود را تفرج دهد . صاحب منصب دیگری اظهار کرد به ! او تقاضا کند که زودتر از مجلس تامل بیدان انقلاب برود تا در آنجا تفرج و گردش خود را کامل سازد .

از شنیدن این تقریرات رنگ از صورت ملکه پرید . اما نظر بعواذتی که برای استخلاص وی میرفت روی دهد مجدداً بخود آمده يك جرأت و قوت قلب جدیدی در قلب خود احساس نمود .

صاحب منصب از صرف غذای صبح فراغت حاصل کرده پائین رفت ملکه از جانب خود تقاضا نمود که در اطاق دخترش رفته و نزد وی لقمه الصبح صرف نماید .

مادام روابال برای اینکه ظهور کسالت خود را ثابت سازد بستر خویش را ترك ننمود مادام الیزابت و ملکه در کنار رخت خواب وی قرار گرفتند . در ساعت بازده سانتر وارد شد و مطابق معمول ورود او را بضرب طبل خبر دادند . باطالیون جدید هم با صاحب منصبان تازه آمده و عوض قراولان سابق که ماموریت خود را خاتمه

داده بودند جایگیر شدند. سانتر پس از تفتیس باطالیونی که خارج میشد و باطالیون دیگر که آن را جایگیر می‌گشت و بعد از اینکه اسب قصیر القامه خود را در حیاط تأمیل بجولان آورد لحظه توقف کرد و موقع پذیرفتن تقاضاهای اشخاص که نزد او آمده و جنایات را افشا می‌ساختند در رسید.

صاحب منصب مزبور موقع را مناسب دانسته بوی نزدیک شد. سانتر با تندی سؤال کرد چه میخواهی؟

صاحب منصب در جواب گفت همشهری من آمده ام که از طرف ملکه .

سانتر حرف او را قطع کرده با تفریر گفت ملکه چیست؟ این حرف چه معنی داشت؟ صاحب منصب فوراً بخطای خود پی برده و متعجب از این که بیجهت خوبشتن را ازدست داده بود گفت آه راست است عجب این چه کلمه بود که من ادا کردم مگر دیوانه شده‌ام. من آمده بودم که از طرف مادام و . . .

سانتر گفت بسیار خوب حالا حرفی است حسابی بگو بفهمم چه مطلبی داری؟ صاحب منصب: میگویم که کاپت کوچک ظاهراً از اثر بجرکتی و عدم تنفس و تجدید هوای خارج ناخوش شده است.

سانتر گفت چطور: این راهم باید تقصیر دولت محسوب داشت؟ مات که اجازه داده بود او برود در باغ گردش کند ولی خود او از این مسئله امتناع ورزید تقصیر خودش است.

گفت: بلی راست است اما او دیگر حالا از کرده خود پشیمان شده و از نو تقاضا دارد که اجازه دهید دختر خود را بیرون آورده و گردش دهد.

سانتر گفت: چه ضرر دارد و برگشته خطاب بکلیه افراد باطالیون کرد که میشنوید کاپت بیوه میخواهد فرود آمده در باغ گردش نماید ملت هم باو این اجازه را داده است اما ملتفت باشید که از بالای دیوارها فرار نکنند زیرا اگر چنین چیزی اتفاق افتد کلیه شماها را گردن میزنم. يك صدای مهیب قهقهه خنده عمومی این شوخی سانتر را جواب داد: سانتر گفت حالا مسبوق باشید خدا حافظ من میروم بکمون ظاهراً امروز «رواند» و «باربارو» را بدست آورده و بناشده است که بآن دوتفریک تذکره عبور برای آن دنیا بدهند.

اثر همین خبر قتل دو نفر بود که ژنرال سانتر در آن موقع خلق خوشی داشت بالاخره اسب خود را بتاخت آورده خارج شد باطالیون هم که ماموریت خود را انجام داده بود از عقب وی بیرون رفت.

صاحب منصب قدیمی مقام خود را بصاحب منصبان جدید تفویض کرده و مشارالیهم نیز تعلیمات لازمه از طرف سانتر نسبت بملکه داشتند. یکی از صاحب منصبان نزد ماری آنتوانت رفته باو اطلاع داد که سانتر تقاضای وی را قبول کرده است. ملکه برده های پنجره محبس خود را عقب زده بآسمان نگریست و باخود گفت آه ای خداوند غضب تو فرونشسته است. آیا قدرت کامله تو از تحمیل باروزین بدبختی بر پشت ضعیف من خسته

شده است بعد بطرف صاحب منصب برگشته بانیسم شیرین و جاذبی که از اثر همان «بارناو» و مردمان ایله دیگر حیات خود را از دست داده بودند گفت لطف شما زیاد آقا خیلی ممنون شدم و بجانب سگ کوچک خود رو کرد که از عقب او بدو یا ایستاده جست و خیز می نمود زیرا این حیوان از نگاههای خانم درك میکرد که اتفاق فوق العاده می رود روی دهد ملکه بآن خطاب کرد بیا «بلاک» بیا برویم در باغ گردش کنیم - سگ کوچک به صدا آمده بجست و خیز خود افزوده و بصاحب منصب متوجه شده بدون شك فهمید که این مرد حامل خبری بوده است که ملکه از شنیدن آن خوشحال گشته لذا خود را بزمین کشیده دم بلند پا کیزه اش را بجزکت آورده بصاحب منصب نزدیک شده و باهای وی را نوازش کرد - این مرد که شاید از التماس های ملکه متأثر نمی شد از نوازش سگ برقت آمده گفت همشهری کاپت شما با بستی که اقلامحض رعایت حال این سگ هم شده باشد اغلب اوقات از اینجا خارج گشته تفرج نمایند زبراحق انسانیت حکم میکند که از تمام مخلوقات مساعدت شود . ملکه سؤال کرد آقا مایه ساعتی خارج خواهیم شد آیا شما گمان ندارید که آفتاب ظهر حالت ما را بهتر کند ؟

صاحب منصب گفت : شما هر موقعی که بخواهید میتوانید خارج شوید زیرا سفارش مخصوصی در این موضوع بمانشده است معذک اگر بخواهید ظهر خارج بشوید بد نیست برای اینکه قراولان را عوض میکنند و کمتر در برج همه مه خواهد شد .

ملکه دست خود را بقلب نهاد برای اینکه ضربان بی دربی آنرا مانع شود و گفت بسیار خوب! باشد ظهر میروم و نظری افکند بآن مردی که رحیم تر از همکاران قسی القلب خود بنظر میامد که شاید در پاداش تمایل به آمال ملکه میرفت که زندگانی خود را مانند همراهان مشارالیه نابود سازد . اما در همان موقعی که بعضی تاثرات قلب آن زن را نرم ساخت روح سلطنتی ملکه بیدار شده و بخاطرش آمد سیزدهمین روز ماه اوت را که نعلش دوستانش روی فرشهای عمارتش نقش بسته بود پیاد آورده روز دوم سپتامبر را که سر مظلوم شاهزاده خانم لاملال در نوک نیزه از پنجره های قصرش نمایان شده بود فکر میکرد که شب بیست و یکم ژانویه شوهرش در موقعیکه صدای طبل و نقاره آخرین اظهارات مشارالیه را خاموش می ساختند روی تخته سیاست گاه بی سر شد بالاخره پسرش آن طفل مظلوم بخاطرش آمد که چندین مرتبه ناله های دردناکش را شنیده و نتوانسته بود او را امداد نماید و باخویشتن گفت افسوس هر چه انسان کوشش کند که بدبختی خود را دور سازد بیشتر بعد آنها افزوده میگردد زیرا بدبختی بمنزله اژدهای قدیمی است که در حکایات و افسانه ها نشان داده اند که دارای سرهای عده میباشد و هر سری که از آن جدا میسازند از خون آن سر که بزمین میریزد اژدهای دیگری تولید شده و با سرهای نامعدود خود مجدداً حمله میکنند .



فصل بیت ششم

بلاک صاحب منصب خارج شد که رفقای خود را برای قرائت تحقیق حضوری که صاحب منصبان قدیمی حاضر کرده بودند اطلاع دهد.

ملکه با دختر و خواهرش تنها ماند هر سه بهم نگریسته بعد مادام روایال خود را بغل ملکه انداخته و مدتی او را در آغوش کشید مادام الیزابت بخواهر خود نزدیک شده دست وی را گرفت ملکه گفت دعا کنیم و آهسته بدرگاه الهی استغاثه نمایم برای اینکه کسی بدعا کردن ما سوء ظنی حاصل ننماید این اوقات شومی است که دعا و استغاثه این ناله طبیعی که خداوند در قلب انسان بودیعت نهاده است در نظر مردم مذموم مینماید زیرا دعا در حقیقت یک عمل امید بخشی است که ظلمت باس را ازدل شخص دور میسازند خلاصه در نظر نگهبانان یک همچو حرکتی از طرف ملکه مورد سوء ظن واقع می شد زیرا ملکه بهیچ چیز امید نداشت مگر بفراوان پس بنابراین از خداوند جز این استغاثه نمیکرد که وسائل آنرا برای وی فراهم سازد و بعد از انعام دعا بآهستگی و استغاثه قلبی هر سه مدتی خاموش ماندند بدو ساعت یازده بعد از ظهر شد در لحظه که آخرین ضربه چکش بصفحه آهنین فرو میامد از راه پله کانی که بطور مارپیچ بالا رفته و باطاق ملکه منتهی میشد صدای اسلحه منعکس گشت ملکه گفت قراولان را عوض می کنند و موقعی است که به سراغ ما بیایند از این حرف مشاهده کرد که خواهر و دخترش رنگ خود را باخته و متوحش شدند ملکه هم باز رنگ پریده متوحش تر از آنها گفت جرئت داشته باشید.

از باین صدائی شنیده شد که ظهر است محبوسین را فرود آرید. ملکه در جواب گفت آقایان ما حاضر هستیم و بایک احساس مخلوط بتأثر گفت برای آخرین دفعه نظر خدا حافظی افکنند بدیوارهای سیاه و اثاثیه که گرچه خشن ولی فوق العاده ساده و همراهان محبس وی محبوس میشدند.

دراول باز شد از آن درب الان میرفتند دالان تاریک بود و در آن تاریکی آن سه نفر محبوسه سلطنتی میتوانند حالت اضطراب خود را مخفی سازند.

بلاک کوچک جلو چشم آنها میدوید اما وقتی که بدرئانوی محبس رسیدند یعنی بآن دری که ماری آتوانت سعی میکرد دروایت ننماید حیوان باوفا پوزه خود را به میخ

های سر پهن نهاده صداهای مدّش و ناله‌های طولانی کرد ملکه بدون اینکه برای شنیدن صدا کردن سک خود را داشته باشد با عجله گذشت و برای اینکه نیفتد در راه قدم بقدم بدبواری می‌کرد و پس از قدری حرکت زانوهایش سست و مجبور شد توقف نماید. خواهر و دخترش بوی نزدیک شده و لحظه آن سه زن بجای خود بی حرکت مانده و يك منظره حزن آوری تشکیل دادند ملکه پیشانی خود را بر مادام روایال تکیه داده بود يلاك كوچك با آنها ملحق شده بود. در این بین صدائی بلند شد که آیا این زن با این می آید یا نه؟

صاحب منصبی که همراه مجوسین بر ازروی سادگی که شريك غم و غصه آنها شده و محترمانه با اشاراتیه سلوك می‌کرد گفت آمديم. ملکه گفت برویم و از یله کانه‌ها پائین آمدند وقتی که مجوسین به پای آخرین پله رسیدند و آخرین دری که درز بر آن خورشید يك سلسله خطوط طلانی مرتسم ساخته بود واقف شدند صدای طبل بلند شده و بقراولان خبر داد بعد يك سكوت عمیقی اژاثر كنچككوی نظامیان حکم فرما شده در پزرک با تانی بروی پاشنه های بر صدای خود گردیده و باز شد.

زنی در کنار همان در بروی زمین شسته و بلکه خوابیده بود. این زن عیال تیزون بود که ملکه در مدت ۲۴ ساعت او را رؤیت نکرده و غیبت وی چندین مرتبه در شب و صبح آنروز تعجب ملکه را معطوف داشته بود.

نظر ملکه که بروشنائی روز درختهای باغ. فضای بسیط و دبواریهای باغ را از خارج جدا می ساخت افتاده دیدگان حریص وی سعی می‌کردند شرا بخانه کوچکی را که دوستانش در آنجا انتظار وی را داشتند پیدا نمایند. از صدای پای ملکه زن تیزون دستهای خود را از صورت دور ساخته و ملکه صورت خود را از بین گیسوان پریشان خاکستری رنگ تشخیص داد که بی رنگ و بکلی درهم شکسته بود باندازه که قیافه وی تغییر کرده بود که مشاهده آن ملکه را سخت متعجب ساخت در آن وقت آن زن بیچاره با آن آرامی که مختص بیجانین و دیوانگان است جلو آمده در کنار دروه مقابل راه ماری آنتوانت بزانوندر آمد. ملکه سوال کرد خانم چه می‌خواهید؟ گفت: او گفته است که بایستی شما را عفو فرمائید. ملکه گفت چه کسی چنین چیزی را گفت؟ زن تیزون تکرار کرد آن مردی که بالا پوش در برداشت ملکه از روی تعجب نظری بمادام البزابت و دخترش نمود. صاحب منصب گفت: ردشو راه بده بگنار کاپت بیوه بگنار دوا اجازه دارد که در باغ گردش نماید. پیرزن گفت من اینرا میدانم و برای همین است که آمده‌ام در اینجا انتظار او را می‌کشم چون مجبور بودم از او طلب بخشایش کنم و مرا نگذاشتند بالا بروم این است که در همین جا منتظر او شدم.

ملکه پرسید: چرا نگذاشتند شما بالا بیایید.

زن تیزون بخنده آمده گفت: برای اینکه گمان می‌کنند من دیوانه هستم ملکه نگاه عمیقی باو کرده و در چشمهای متعجب آن زن بدبخت يك شعاع غریبی دید از آن روشنائی‌های مبهمی که عدم فکر را در دماغ انسانی ظاهر می‌سازد و گفت: آه خدایا ای

زن بیچاره مگر بروز کار شما چه آورده اند که اینطور پریشانید بگوئید ببینم چه اتفاق افتاده است ؟

زن تیزون گفت : چطور . مگر شما این اتفاق را نمیدانید ؟ در صورتیکه شما باید بهتر از دیگران مسبوق باشید . زیرا برای شما بود نه او را محکوم باعدام کردند .

ملکه : که را ؟

زن تیزون : هلوئیز را !

- دختر شما ؟

آری دختر . دختر فقیر من .

چه کسی او را محکوم ساخت ؟

چطور !

برای چه محکوم شد ؟

برای اینکه او دسته گل را فروخته بود .

کدام دسته گل ؟

زن تیزون جواب داد : همان گل‌های میخک . در صورتی که دختر من گل فروش بود و مثل اینکه سعی مینماید افکار پریشان خود را جمع کند تکرار کرد آیا چطور او توانسته است آن دسته گل را بفروشد .

ملکه پلرزه در آمد زیرا يك رابطه نامرعی آن منظره را بموقعیت آنها متصل می ساخت و چون فهمید نباید وقت گرانمای خود را بصحبت بی فایده تلف سازد و گفت ای زن نيك سیرت خواهشمندم کسه بگذارای بروم دفعه دیگر همه را برای من نقل خواهید کرد .

زن گفت : نه همین الان بایستی که شما را ببخشید من مجبورم که در فرار شما کمک نمایم برای اینکه او هم در عوض دختر مرا نجات دهد . از این حرف رنگ از سیمای ملکه مانند میت پریده و دیده گان با آسمان بلند کرد و باخود گفت : خداوند من خودم را بتو می سپارم بعد بطرف صاحب منصب برگشته گفت آقا لطف کرده این زن را از جلوم دور سازید . ملاحظه می کنید که دیوانه شده است .

صاحب منصب گفت : رد شو مادر زود باش دور شو . اما زن تیزون بدبواری چسبیده گفت باید این زن مرا عقو کند تا اینکه آن مرد هم در عوض دختر مرا نجات دهد . صاحب منصب : کدام مرد ؟

زن : آن مرد رو بسته .

مادام الیزابت بملکه گفت : خواهر چند کلامه با این زن صحبت کنید و او را تسلی دهید . ملکه گفت : آری بد نمی گوئی زیرا بالاخره جزاین وسیله برای خلاصی از وی نداریم بعد بطرف دیوانه برگشته گفت ای زن بگوئید که چه میل دارید .

زن تیزون جواب داد : من میخواهم که شما خطاهای مرا عفو کنید فحش ها و ناسزاها ای که بشما داده ام ... تفتین هایی که از شما کرده ام بمن ببخشید و مرا معذور

داشته موقعی که آن مرد روبسته را ملاقات میکنید باو حکم فرمائید که دختر مرا خلاص سازد زیرا هر چه شما باو امر کنید اطاعت خواهد کرد .

ملکه جواب داد : من نمیدانم مقصود شما از آن مرد روبسته کیست ولی خطاهای موهومی را که فرض میکنید از طرف شما نسبت بمن سرزده است من برای راحتی وجدان و رضایت خاطر شما کاملاً از صمیم قلب عفو میکنم . آه ای زن بیچاره حقیقه آنچه که نسبت بمن وارد آورده اید در این ساعت فراموش کرده و هیچ از آن بخاطر ندارم و امیدوارم که در عوض این بخشایش من اشخاصی هم که از طرف من نسبت بآنها خطا و جنایتی سرزده است مرا عفو کنید .

بیچاره زن تیزون بایک لحن مسرتی که بهیچ چیز نمیتوان تشبیه کرد و بقلم آورد فریاد کرد : آه در صورتیکه شما مرا بخشیدید و دختر مرا نجات خواهد داد . دستتان را بدهید خانم دستتان را بدهید .

ملکه متعجبانه بدون اینکه از صحبتهای آن زن چیزی بفهمد دست خود را دراز کرد وزن تیزون با حرارت تامی آنرا گرفته لبهای خود را بآن چسبانید . در آن اثنا صدای شش بکنفر چارچی در کوچه تا میل شنیده شد که فریاد میکرد اینست حکم محکمه که دختر تیزون را بیاداش همدستی و همراهی با خائنین محکوم باعدام نموده است .

بعضی اینکه کلمات مزبور بگوشهای زن تیزون رسید خطوط بشره اش پراکنده و بزانو در آمده دستهای خود را برافراشت که عبور ملکه را مسدود سازد . ملکه که يك کلامه از این اخطار مهیب را از دست نداده و کاملاً شنیده بود با خود گفت : آه خدای من ! ... مادر بینوا فریاد کرد : آید دختر من محکوم محکوم بمرگ شده است ! آیا هلوئیز معذوم شده است ؟ آید ادرابن صورت آن مرد رو پوشیده او را نجات نداده و دیگر نمیتواند او را خلاص کند ؟ پس دیگر دیر شد

ملکه گفت : ای زن فلک زده باور کنید که حالت شما خیلی مرا متاثر ساخت . از این حرف آن زن دیوانه دیده گان غضبناک خود را چون اخگر آتش بار بصورت ملکه دوخته گفت : تو ... آیاتو بحالت من ترحم میکنی ؟ ... هرگز ! هرگز ! ملکه گفت . شما اشتباه میکنید . من قلباً از حالت شما متاثر شدم بگذارد بروم . زن تیزون لب به تهنئه خنده گشوده گفت : ترا بگذارم بروی ؟ ترا ؟ نه نه او بمن گفته بود که اگر از تو بخشایش بطلبم و با فراتو امداد نمایم در عوض آن دخترم خلاص خواهد شد . آه در صورتیکه دخترم کشته میشود ترا ندی بگذارم فرار کنی و تو دیگر نجات نخواهی یافت .

ملکه آواز داد : آقا بایان مرا کمک کنید و از این زن خلاص دهید . خدای من ! خدای من . مگر ملاحظه نمیکنید که این زن دیوانه است .

زن تیزون . نه من دیوانه نیستم ! نه من میدانم که چه میگویم ! به پیشید راست است که خائنین با هم عقد ائتلاف و اتحادی بسته بودند اما سیمون خیانت آنها را کشف کرد . دختر من هم با خائنین همدست شده و دسته گلی بفروش رسانید و پس از اینکه او

را توقیف کردند خطاهای خود را در حضور محکمه انقلاب اعتراف نمود و گفت که در آن دسته گل میخک کاغذهای خائنین مستور بودند .

ملکه گفت : خانم شمارا بخدا بس کنید .

در دفعه ثانی مجدداً صدای جارچی شنیده شد که حکم قتل هلوئیز را میخواند . دیوانه عشق فریاد کرد که گروهی از قراولان ملی گردوی جمع آمده بودند ناله کنان گفت میشنوی ؟ آری این صدرا میشنوی ؟ دختر مرا محکوم بقتل ساخته ؛ این برای تو و خشنودی خاطر تست که دختر مرا میبرند بکشند . میشنوی ؟ تمام اینها تغییر تو و این آتشها زگور تو برخاسته میشود ؛ ای اطریشی شوم ؛

ملکه گفت : آقایان شمارا بخدا قسم اگر میخواهید که مرا از گیر این زن نجات دهید پس بگذارید دوباره بمنجس خود مراجعت کنم زیرا من نمیتوانم که تو بیخات این زن را تحمل نمایم . اظهارات او ظالمانه بوده مرا شکنجه میدهد و در انجام استغاثه خود ملکه روگردانیده دامن گریه دردناکی که او را گلو گیر شده بود از دست داد . دیوانه فریاد میکرد : آری آری گریه کن ای خبیثه دورو ؛ اودسته گل ترا بگرانی جان خود تمام کرد . بملاوه او فریب خورده بود زیرا میبایستی دانسته باشد که همراهان خیانت تو جز مرگ پاداش دیگری ندارند ای زن اطریشی تو شوم هستی و رؤیت تو بدبختی و نحوس است ایجاد میکند . دوستان تو ، شوهر تو ، مدافعین تو همه برای خاطر تو بقتل رسیدند و بالاخره دختر منهم برای خاطر تو معدوم شد پس نوبت اعدام تو کی فرامیرسد که تادیکر کسی برای وجود منحوس تو بنگاک هلاک نیفتد .

مادام الیزابت دفعتاً گفت که ای زن بدبخت مگر فراموش کرده این زنی که تو با او حرف میزنی ملکه میباشد ؟

زن تیزون که علامت جنونش هر لحظه رو بتراید میرفت تکرار کرد : ملکه . آری او ملکه است ؟ پس اگر ملکه است چرا امر نمیکند میر غضبان دختر مرا رها نمایند .. چرا او دختر مرا عفو نمینماید .. سلاطین عفو میکنند .. بیا دخترم را بمن رد کن تا من ترا بجای ملکه بشناسم والا تو در نظر من زنی بیش نیستی آنها هم يك زنی که نحوس او همه را بدبار عدم میفرستد .

ماری آنتوانت فریاد کرد آه خانم اندوه مرا بنگرید اشکهای چشم را ملاحظه کنید و ترحم کرده مرا ببخشید پیره زن دیوانه فغان بر آورد که آه تو نخواهی گذشت من میدانم که آن مرد رو بسته متوجه گشته است تو میخواهی خودت را به پروسیها ملحق سازی اما تو نخواهی فرار کرد و بعد از این رفت دامن جامه ملکه راست چسبیده و در سخن خویش مداومت کرده گفت من ترا ممانعت میکنم ای مادام وه تو بهتر این است به تخته گاه سیاست تشریف ببری . زن دیوانه بدبخت در تعقیب حرف خود با گردنی کشیده موهای خاکستری رنگ بریشان و درهم رنگ افروخته آتش بار چشمان غوطه ور در خون به پشت افتاده دامن جامه ملکه را که در دست داشت پاره کرده و بیاد میداد . ملکه باحالتی متوحش از چنگال وی خلاص شده میرفت بطرف باغ فرار نماید

که ناگهان صدای موحش بایک همه‌همه عجیب و غوغا و سگی توأم شده منعکس گردید
یک نفر که از صدای او ملکه را شناخت که سیمون میباشد نعره میزد، مسلح شوید؛ خیانت
شده است؛ و نزدیک این مرد شمشیر بدست «بلاک» سگ کوچک ملکه با نهایت خشم
پارس می نمود.

سیمون باز فریاد کرد قراولان جمعاً سلاح دربر کنید بما خیانت کرده اند زن
اطریشی را بمحبس عودت دهید اسلحه...! اسلحه....!

یک نفر صاحب منصب دوبده سیمون باوی حرف زد و باچشمان آتشین مدخل زیر زمین
را نشان داد صاحب منصب بنوبه خود فریاد کرد که قراولان اسلحه خود را آماده کنید.
ملکه چند قدمی پیش نهاده سگ خود را صدا زد اما بلاک بوی اعتنائی ننکرده و با
همان غضب سابق بصدا های خود مداومت داد قراولان ملسی بطرف اسلحه دوبده و
بجانب زیر زمین هجوم آوردند و در این موقع صاحب منصبان ملکه را باخواهر و دخترش
احاطه کرده و مجبور نمودند که به محبس های خود عودت کنند و در را بروی آنها
بستند صاحب منصبان بمستحققین فریاد کردند که اسلحه خود را حاضر سازند و صدای
اسلحه نظامیان بلند شد.

سیمون همانطور نعره میزد، آنجا است آنجا است زیر نقب. من دیدم که زمین
تکان می خورد و باین مسئله اطمینان دارم بعلاوه سگ این زن اطریشی که حیوان خوبیست
و باد سانس دشمنان ملت هم شرکت ندارد قطعا خیانت کاران را که شاید در این زیر زمین
باشند دیده و صدا بلند کرده است ملاحظه کنید هنوز هم صدا می کند خلاصه بلاک هم از
نعره های سیمون بهیچان آمده بصدا و غوغا خود افزود. صاحب منصب حلقه سنگ روپوش
روزنه را گرفته و چون نمیتوانست بتنهائی آنرا بلند نماید صاحب منصبان دیگر هم به راهی
او کوشیدند ولی سنگ حرکت نکرد.

سیمون گفت خوب می بینید که سنگ را از زیر نگاه داشته اند پس تفنگها را بروزنه
های نقب قراول رفته آتش دهید. صاحب منصب گفت سیمون خفه شو چقدر مزخرف
میگویی بعد روپس بازها کرده گفت تیرهای خود را آورده تخته فرش زیر زمین را از هم
جدا سازید یکدسته سر باز حاضر باشد دقت کنید بعضی اینکه نقب باز شد تفنگهای خود
را در آن آتش دهید. در همان لحظه صدای تخته ها بلند گردیده و یک حرکت فوری
غیر منتظره بقراولان معلوم ساخت که از داخل حرکتی بعمل آمده و لحظه بعد صدائی از
زیر زمین مانند صدای گاو آهن بگوش رسید صاحب منصب بکلک دارانی که می دویدند
تقریب داده گفت جرئت کنید تیرها با تخته فرش زمین آشنا شد بیست لوله تفنگ بجانب
روزنه خم گردید اما در روزنه هیچکس نبود لذا صاحب منصب چراغی برداشته داخل نقب
شد و گفت همراه من بیایید قراولان هم در عقب او سر از زیر شدند سیمون هم داد و فریاد
میکرد و دنبال آنها میرفت.

در این بین جای پاهای زبادی که زمین مرطوب را لگد کوپ کرده بودند نمایان

شد و يك مجرا كه ۳ قدم عرض و ۵ قدم ارتفاع داشت مانند يك خندق خم اندر خمی بطرف كوچك كوردري ممتد ميشد .

صاحبمنصب در آن حفره رو کرده مصمم شد كه مستبدین را تااعماق زمین تجسس كند اما هنوز سه چهار قدم بیش نرفته بود كه يك نرده آهنین او را از پیش رفتن ممانعت كرد .

صاحبمنصب بكسانيكه از عقب او میامدند فرمان توقف داده گفت : در اینجا يك مانع وسد مصنوعی بكاررفته كه از پیشرفت مامانعت میکند .

در این بین صاحبمنصبان دیگر رسیده و پس از اطلاع از قضیه یکی از آنها فریاد كرد چرا بیکار نشسته اید سائتر را خبر كنید و كمون را از واقعه آگاهی دهید صاحب منصب اولی بقراولان گفت شماها در زیر زمین بمانید و هر كس در آن ظاهر گردد مقتول سازد و پس از حكم مزبور خارج شد كه رفته واقعه را با اطلاع مقامات مقتضیه برساند .

سیمون دستهای خود را بهم مالیده فریاد كرد . آه آه آیا دیگر کسی مرا بجنون تهمت میزند ؟ این سك دلیر و وطنپرست لایقی است «بلاك» جمهوریت را از مخاطره خلاصی بخشیده است بیا اینجا بلاك بیا و آن قاطع الطریق كه دیده گان خود را بجانب آن سك معجوب ملایم کرده بود وقتيكه بآن نزدیک شد لكدی نواخته و او را بیست قدم عقب انداخت .

مجدداً گفت . آه بلاك من ترا دوست دارم زیرا بواسطه توسر خانمت از بدن جدا خواهد شد بیا بلاك بیا اینجا .

اما بلاك در عوض اینکه اطاعت كند راه برج تاهیل را در پیش گرفت

انتهای جلد اول

